

# سیاره محکوم به نابودی

نویسنده: ایزاک آسیموف  
مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد



# سیاره محکوم به نابودی

نوشته  
ایزاک آسیموف

ترجمه  
هوشنگ غیائی نژاد

انتشارات پاسارگاد

۱۳۷۶



## انتشارات پاسارگاد

- سیارهٔ محکوم به نابودی
- ایزاک آسیموف
- ترجمهٔ: هوشنگ غیائی نژاد
- تیراژ: ۲۱۰۰ جلد
- چاپ اول: ۱۳۷۶
- چاپخانه: ۲۰۰۰
- لیتوگرافی: تهران تایمز
- ناشر: انتشارات پاسارگاد

آدرس: خیابان ولی عصر، چهارراه انقلاب، جنب بانک ملت، پلاک ۴۲۷

تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱

شابک ۹۶۴-۶۰۷۸-۰۴-۴ - 4 - 6078 - 04 - ISBN 964

حق چاپ محفوظ

## با درود فراوان

انتشارات پاسارگاد برای پیشبرد افکار هموطنان عزیز بر آن شده است تا با همیاری نویسندگان، شعرا و مترجمین آگاه کشورمان دست به انتشار نوشتارهای فرهنگی، دینی، اقتصادی، علمی و سیاسی بزند. بهمین جهت انتخاب نوشتارهای مزبور کاری است بس حساس و مستلزم دقت بسیار. کوشش ما بر این است که لغزشها کاستی پذیرد و درستی‌ها افزون گردد. چه اینگونه کنش‌ها در استواری ریشه‌های فرهنگی ما گامی است ثمربخش و هدایت‌کننده.

با سپاس فراوان و امید به رهنمودهای شما

غلامرضا عابدی

ناشر.



## پیشگفتار مترجم

به یاد می‌آورم مرحوم دکتر محسن هشترودی روزی در یکی از سخنرانیهایش در دانشکده افسری از مقوله پیدایش و تکوین منظومه شمسی سخن می‌گفت، دانشجویی از آن مرحوم پرسید: جناب دکتر سبب این که در میان سیارگان نه‌گانه منظومه شمسی فقط این زمین است که افتخار پرورش جانداران را به خود اختصاص داده و زندگی را تا آنجا که ما می‌شناسیم در مهد خود پرورانده چیست؟

استاد پس از شرح مبسوطی از شرایط پیدایش و نشو و نماي موجودات زنده فرمود: تعدادی از دانشمندان علوم فضائی اعتقاد دارند که زندگی از سایر سیارگان به زمین منتقل شده است، آنها بخصوص مریخ را که نزدیک زمین است گهواره اولیه آغاز زندگی به حساب می‌آورند، می‌گویند در چندین میلیون سال پیش سیارگان منظومه شمسی به خورشید نزدیکتر بوده‌اند، به مرور زمان از آن فاصله بیشتری گرفته و دور شده‌اند و به همین لحاظ زمین که سیاره زادگاه ماست در روزگاران پیشین مداری کوتاهتر داشته و به تدریج به سوی فضای تهی عقب‌نشینی کرده است و در همان روزگاران مریخ در محل فعلی زمین به دور خورشید گردش می‌کرده و به سبب همین نزدیکی به خورشید زندگی در آن شکوفا شده است و وقتی موجودات هوشمند آن زمان مشاهده کرده‌اند که شرایط زیستی آنان سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود از روی ناچاری نمایندگانی از خود برگزیده‌اند و به سوی سیاره زمین که دارای شرایط قابل قبول زندگی می‌شده است گسیل کرده‌اند، این دانشمندان نتیجه می‌گیرند

که در منطقه مربوط به منظومه شمسی مداری وجود دارد که زندگی کردن فقط در صورتی امکان‌پذیر است که سیاره در آن مدار باشد و اکنون زمین ما در آن مدار است و شاید روزی فرا برسد که ما نیز مجبور شویم سیاره خود را ترک کنیم و به سیاره دیگری که به این مدار منتقل می‌شود کوچ نمائیم.

استاد افزود: اگر این فرضیه درست باشد، انسانی که در آن آینده دور زندگی می‌کند (مشروط بر این که خود به دست خود سبب نابودی نسل خویش نشده باشد) در زمینه علوم فضائی آنقدر پیشرفت کرده است که بتواند به سیارگان دیگر سفر کند، در حال حاضر ما غم آن نداریم.

ایزاک آسیموف در این داستان که ترجمه‌ای از کتاب معروف *Doomed Planet* است به شیوه‌ای دیگر به همین مطلب پرداخته است و سیاره‌ای را در مداری ویژه به گرد خورشیدی تصور کرده است که به خاطر بودن در آن مدار دارای شرایطی بی‌نظیر و یکتاست. و البته خواننده‌ای که با نوشته‌های این دانشمند بزرگ آشناست به خوبی می‌داند که او چگونه داستان را می‌پروراند و آن را جذاب می‌سازد. این کتاب هم همچون همه نوشته‌های ایزاک آسیموف گیرا و پرماجر است.

## آغاز: یک سال قبل

مرد زمینی تصمیم خود را گرفت. مقدمات این تصمیم‌گیری خیلی آهسته فراهم شده و توسعه یافته بود، ولی بالاخره به نتیجه رسید. از وقتی که او عرشهٔ راحت سفینه خود و آن سردی و تاریکی آرام‌بخش فضا را ترک کرده بود هفته‌ها می‌گذشت. در اصل، او قصد داشت یک گزارش فوری به دفتر محلی «اداره آنالیز فضای میان ستاره‌ای» تحویل داده و فوراً به فضا بازگردد. در عوض او را اینجا نگهداشته بودند. اینجا تقریباً شبیه به یک زندان بود. او چای خود را نوشید و به مردی که سر میز نشسته بود نگاه کرد، و گفت، «من بیش از این توقف نمی‌کنم.»

\*\*\*

مرد دیگر تصمیم خود را گرفت. مقدمات این تصمیم‌گیری خیلی آهسته فراهم شده و توسعه یافته بود، ولی بالاخره به نتیجه رسید. او به زمان نیاز داشت، زمان بیشتر. پاسخی برای نامه‌های ارسال شده اولیه نرسیده و امکان داشت همه آنها به بوته اجمال سپرده شده باشد. انتظاری که داشت بیش از این نبود، یا کمتر از این. ولی این فقط اولین حرکت به حساب می‌آمد. مسلم بود که، حرکات آینده گسترش می‌یافتند، او نمی‌توانست به مرد



زمینی اجازه بدهد که خود را از دسترس او دور کند. با انگشتانش میله سیاه ظریف را در جیب گذاشت.

او گفت، «شما ظرافت مسئله را درک نمی‌کنید.»



مرد زمینی گفت، «تخریب یا انهدام یک سیاره چه ظرافتی دارد؟ من از شما می‌خواهم جزئیات کار را به سارک<sup>۱</sup> مخابره کنید، برای همه ساکنان سیاره.»

«ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. تولید وحشت می‌کند.»

«شما ابتدا می‌گفتید این کار را خواهید کرد.»

«من آن را بررسی کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که عملی نیست.»  
مرد زمینی را نگرانی و اندوه زیادتری دربر گرفت. او گفت، «نماینده اداره آنالیز فضای میان ستاره‌ای هنوز نیامده است؟»

«می‌دانم. آنها مشغول سازمان دادن و بررسی روش‌هایی برای مقابله با این بحران هستند. یکی دو روز دیگر طول می‌کشد.»

«یکی دو روز دیگر! همیشه یکی دو روز دیگر! آیا آنها آنقدر مشغله دارند که یک لحظه هم نمی‌توانند فرصت خود را به من بدهند؟ آنها حتی محاسبات مرا نگاه هم نکرده‌اند.»

«من توصیه کرده‌ام که محاسبات شما را برایشان ببرند. شما از من نخواستہ بودید.»

«و هنوز هم از شما نمی‌خواهم. آنها می‌توانند اینجا بیایند یا من می‌توانم نزد آنها بروم» او با حرارت اضافه کرد، «فکر نمی‌کنم شما حرفهای مرا باور کنید. شما باور نمی‌کنید که فلورینا<sup>۲</sup> منهدم خواهد شد.»

1- Sork

2- Florina

«من حرف شما را باور می‌کنم.»

«نه نمی‌کنید، می‌دانم که نمی‌کنید، می‌بینم که نمی‌کنید. شما مرا بازی می‌دهید. شما نمی‌توانید جدول و محاسبات مرا درک کنید. شما یک تحلیل‌گر فضائی نیستید. من حتی فکر نمی‌کنم آن کس که می‌گوئید باشید. شما کیستید؟»

«شما دچار هیجان شده‌اید.»

«بله، شده‌ام، آیا این تعجب دارد؟ یا این که شما پهلوی خودتان می‌گوئید، بیچاره، دچار مالیخولیای فضائی شده است. شما فکر می‌کنید من دیوانه‌ام.»

«مزخرف است.»

«مطمئناً شما همین فکر را دارید، به همین دلیل است که من مایلم نماینده اداره بررسی فضای میان ستاره‌ای را ملاقات کنم. آنها خواهند دانست که من دیوانه‌ام یا نه. آنها می‌فهمند.»

مرد دیگر به یاد تصمیمی که گرفته بود افتاد، او گفت، «در حال حاضر شما احساس درستی ندارید. من می‌خواهم به شما کمک کنم.»

مرد زسینی با فریادی دیوانه‌وار گفت، «نه، شما اینکار را نمی‌کنید، زیرا من می‌خواهم هم اکنون از اینجا بیرون بروم. اگر می‌خواهید جلوی مرا بگیرید، مرا بکشید، مگر این که جرات آن را نداشته باشید. زیرا اگر چنین کاری نکنید خون مردم یک دنیا بر ذمه شما خواهد بود.»

مرد دیگر برای این که بتواند صدای او را تشخیص بدهد شروع به داد و فریاد کرد.

او گفت، «به من گوش کنید، من شما را نمی‌کشم، نیازی به کشتن شما نیست.»

مرد زمینی گفت، «شما مرا حبس می‌کنید. مرا در اینجا نگه می‌دارید.»

اینست آنچه که به آن فکر می‌کنید؟ ولی وقتی که اداره به جستجوی من پرداخت چه خواهید کرد؟ می‌دانید که من باید گزارش خود را مرتب و سر موقع بفرستم.»

«اداره می‌داند که شما در کنار من در تامین هستید.»

«واقعاً اینطور است؟ اگر آنها حتی بدانند که من به این سیاره رسیده‌ام تعجب خواهم کرد؟ اگر آنها پیام اصلی مرا گرفته باشند تعجب می‌کنم؟»  
مرد زمینی گیج شده بود. ماهیچه‌هایش سفت شده بودند.

مرد دیگر بلند شد و ایستاد. برایش مشخص شد که تصمیم او به زودی اجرا نخواهد شد. او به آهستگی در امتداد میز طویل به طرف مرد زمینی به راه افتاد.

و به آرامی گفت، «این کار به خاطر شماست.» و میله سیاه را از جیب خارج کرد.

مرد زمینی با ناله گفت، «این یک میله مغز شوئی است.» کلمات از دهان او خارج نمی‌شدند، و وقتی سعی کرد از جای برخیزد، دست و پایش نیروی کافی نداشتند.

او به زور از میان دندانهایش که بهم قفل شده بودند گفت، «دارو به من خوراندید!»

مرد دیگر با سر موافقت کرد و گفت، «بله، دارو خورانده شده‌اید، ولی من به شما صدمه‌ای نمی‌زنم. وقتی اینقدر هیجان زده و مضطرب باشید درک ظرافت مسئله برایتان خیلی مشکل خواهد بود. من فقط اضطراب را از شما می‌گیرم، صرفاً اضطراب.»

مرد زمینی دیگر نمی‌توانست صحبت کند. او فقط می‌توانست بنشیند. فقط می‌توانست در ابهام فکر کند. خدای بزرگ، به من دارو داده‌اند. او می‌خواست فریاد بکشد، جیغ بزند و بدود، ولی نمی‌توانست.

مرد دیگر اکنون به او رسیده بود. او همانجا ایستاد و از بالا نگاهش کرد. مرد زمینی به بالا نگاه کرد. چشمان او هنوز حرکت می‌کردند.

میله شستشوی مغزی یک وسیله کامل بود. فقط بایستی سیم‌های آن به محل ویژه بر روی جمجمه وصل می‌شدند. مرد زمینی با وحشت به فرآیند نگاه کرد تا وقتی که عضلات چشمانش از کار افتاد. او نتوانست امواجی را که از طریق سیم‌ها به جمجمه‌اش منتقل می‌شد درک کند.

در سکوت و در ذهن خود فریاد کشید و فریاد کشید. او می‌گفت، نه، شما نمی‌فهمید. این سیاره پر از انسان است. آیا این را درک نمی‌کنید که نمی‌توانید زندگی صدها میلیون انسان را به خطر بیندازید؟

کلماتی که از دهان آن مرد بیرون می‌آمد مبهم و نارسا بود و مثل این بود که از طرف دیگر یک تونل پر از باد به گوش می‌رسند. آن کلمات می‌گفتند، «به شما صدمه‌ای نمی‌خورد. تا یک ساعت دیگر حال شما خوب می‌شود، واقعاً خوب می‌شود. و شما به تمام این کارها خواهید خندید.» مرد زمینی لرزشی را روی جمجمه خود احساس کرد و بعد آنهم از بین رفت.

تاریکی عمیق‌تر شد و روی او ریخت تا همه وجودش را دربر گرفت. بعضی از قسمت‌های این تاریکی هرگز محو نمی‌شد. و یک سال طول می‌کشید تا قسمتی از آن از میان برود.

### بچه سرراهی

ریک<sup>۱</sup> دستگاه تغذیه کننده خود را زمین گذاشت و بایک پرش از جای بلند شد. آنچنان به شدت می لرزید که مجبور بود به دیوار سفید شیری رنگ تکیه کند.

او فریاد کشید، «من به خاطر می آورم!»

همه به او نگاه کردند و زمزمه مردانی که مشغول خوردن غذا بودند به سکوت تبدیل شد. چشمان آنها به صورت بدون تفاوت او که انعکاس نور دیوار سفید آن را سفیدتر کرده بود افتاد. علاقه ای نشان داده نشد، فقط یک عکس العمل ناچیز به خاطر آن فریاد بوجود آمده بود.

ریک مجدداً فریاد کشید، «من حرفه خود را به یاد می آورم. من یک شغل داشتم!»

یک نفر گفت، «خفه شو!» و یکی دیگر فریاد کشید، «بنشین!»

چهره ها از طرف او برگشت و زمزمه آغاز شد. ریک با چشمانی تهی به میز نگاه کرد. او کلمه «ریک دیوانه» را شنید و تکان خوردن شانه اش را احساس کرد، و دید روی شقیقه یکی از مردان یک انگشت ماریچی شکل وجود دارد. همه اینها برایش هیچ معنی نداشت. هیچیک از این

چیزها روی مغز او اثر نمی‌گذاشت.

به آهستگی نشست. تغذیه‌کننده‌اش را مجدداً قایید، یک وسیله قاشقی شکل، بالبه‌های تیز و دندان‌های برآمده در انحناى جلوی ظرف که با بی‌ظرافتی بریده شده و بهم میخ شده بود. برای یک کارگر آسیاب این وسیله کافی بود. آن را برگرداند و بدون این که چیزی ببیند به شماره‌ای که پشت دسته‌اش وجود داشت خیره شد. نیازی نبود آن را ببیند، زیرا با تمام وجود آن را حساس می‌کرد. کلیه افراد در آنجا دارای یک شماره بودند، ولی اسمی هم داشتند. ولی او اسم نداشت. آنها او را ریک صدا می‌زدند، ریک در زبان آنها معنی بخصوصی نداشت، گاهی هم به او «ریک دیوانه» می‌گفتند.

ولی شاید او حالا چیزهای بیشتری به خاطر می‌آورد. از آن موقع که به این آسیاب آمده بود، برای اولین بار توانست چیزی به خاطر بیاورد. اگر فکر کند! اگر با تمام نیرویش فکر کند!

او اصلاً دیگر گرسنه نبود، هیچ گرسنه‌اش نبود. با یک حرکت ناگهانی تغذیه‌کننده‌اش را توی ظرف گوشت و سبزی انداخت، ظرف را از خود دور کرد و چشمانش را با دست پوشاند. انگشتانش باز و بسته می‌شد و سعی می‌کرد با گرفتن و رها کردن موهایش روزنه‌ای را که در مغزش باز شده بود وسعت داده و چیزی از آن بیرون بکشد، یک اتهام، یک فکر بسیار گذرا و ناپایدار.

سپس ناگهان به گریه افتاد، درست در همان موقع صدای زنگ، پایان وقت ناهار را اعلام کرد.



آنروز عصر وقتی که آسیاب را ترک می‌کرد والونا مارچ<sup>۱</sup> در کنار او راه

افتاد. در ابتدا ریک اصولاً متوجه آن زن نشد. وقتی صدای قدمهای او را شنید ایستاد و به او نگاه کرد. موهایش چیزی بین قهوه‌ای و بلوند بود. آنها را به دو شاخه تقسیم کرده و به وسیله یک گیره مغناطیسی بهم وصل کرده بود. این گیره‌های سر بسیار ارزان بودند. آن زن یک لباس سراسری کتانی که مناسب آب و هوای آن آسیاب بود در تن داشت، و خود ریک هم فقط به یک پیراهن بدون آستین و یک جفت دم‌پایی کتانی بیشتر نیاز نداشت. والونا گفت: «شنیده‌ام در موقع ناهار اشکالی پیش آمده است.»

والونا با همان لجه تند و نامانوس دهاتی که انتظار می‌رفت صحبت می‌کرد. لهجه ریک بسیار کامل و کلیه زیر و زبرها در آن رعایت می‌شد. آنها به همین سبب به او می‌خندیدند و از لهجه‌اش تقلید می‌کردند، ولی والونا به او می‌گفت اینها همه به علت نفهمی آنهاست.

ریک زیرزبانی پاسخ داد: «اشکالی در کار نیست، لونا!»  
ولی والونا اصرار کرد و گفت: «من شنیدم، گفته‌ای چیزی را بخاطر می‌آوری. این درست است، ریک؟»

والونا هم او را ریک صدا می‌زد. زیرا نام دیگری نبود که او را با آن صدا کند. او نام حقیقی خود را به یاد نداشت. مایوسانه خیلی تلاش کرده و والونا شانه به شانه‌اش با او همکاری کرده بود. روزی والونا یک نسخه راهنمای کهنه و مندرس شهر محل سکونتشان را پیدا کرده و کلیه اسم‌های ثبت شده در آن را برایش خوانده بود، هیچکدام از آنها آشنا تر از دیگری نبودند.

ریک به صورت والونا نگریست و گفت: «من باید این آسیاب را ترک کنم.»

ابروان والونا درهم رفت، صورت گرد و بزرگ او همراه با چانه بلندش

رنگ ناراحتی به خود گرفت. او گفت، «فکر نمی‌کنم بتوانی. و درست هم نیست.»

«من مجبورم چیزهای بیشتری در مورد خودم بدانم.»  
والونا لبانش را مکید و گفت، «من فکر نمی‌کنم مجبور باشی این کار را بکنی.»

ریک برگشت، او می‌دانست که علاقه والونا به او حقیقی است. هم او بود که این شغل را در آسیاب برایش یافته بود. چون هیچ تجربه‌ای در کار با ماشین‌های آسیاب نداشت. شاید هم داشت، ولی به خاطر نمی‌آورد. بهرحال، این والونا بود که با اصرار به آنها قبولانده بود که اندام او برای کارهای دستی کوچک مناسب است و مجبورشان کرده بود او را تحت آموزش قرار دهند و به کار فنی بگمارند. قبل از آن و در روزهایی که او در توهامات گوناگون غرق بود و هیچ چیز را نمی‌دانست، والونا او را تغذیه کرده، آب داده و زنده‌اش نگهداشته بود.

ریک گفت، «من مجبورم.»

«آیا سردردهایت دوباره شروع شده‌اند ریک؟»

«نه، من واقعاً چیزی را به خاطر می‌آورم. من به خاطر می‌آورم که قبلاً،

خیلی قبل چه شغلی داشته‌ام!»

مطمئن نبود که دوست دارد اینها را به والونا بگوید. به دوردست‌ها نگریست. خورشید گرم و لذتبخش حداقل تا دو ساعت دیگر بالای افق قرار داشت. ردیف‌های فوق‌العاده زیاد کارگران آسیاب با خستگی به قطعات مکعبی که بایستی آسیاب می‌شدند می‌نگریستند ولی ریک می‌دانست که آنها دوست دارند روی آن توده‌های خام دراز بکشند و به آسمان قرمز و پلائی نگاه کنند.

او خود دوست داشت به دشت‌ها بنگرد. از همان اوایل نگاه کردن به



مناظر دوردست برایش لذتبخش بود. حتی قبل از آنهم می دانست که رنگها قرمز و طلائی هستند، او می دانست که قبلاً رنگهائی وجود داشته اند. وقتی سرش درد می کرد، به صحرا می نگریست و سردردش زودتر خوب می شد. در آن روزها والونا یک وسیله نقلیه دیا مغناطیسی قرض می کرد و او را به شهر می برد. آنها از شهر دور می شدند و تا آنجا می رفتند که هیچ انسان دیگری نبود و فقط باد بود که به صورتشان می خورد.

در کنار جاده می نشستند، همه جا را رنگهای مختلف پوشانده بود، غذای خود را در یک ظرف می خوردند و خورشید به آنها می تابید، تا موقع بازگشت فرا می رسید.

ریک که چیزی به خاطر می آورد می گفت، «الونا، بگذار به صحرا برویم.»

«دیروقت است.»

«خواهش می کنم، فقط خارج از شهر.»

والونا کیسه پولش را داخل سینه گذاشت و تنها وسیله لوکسی را که داشت، یعنی یک کمر بند آبی چرمی به کمر بست.

ریک با خنده به او گفت، «قدم بزیم.»

بعد از عبور از شاهراه و یک راهپیمائی نیم ماعته به صحرا رسیدند. سکوت سنگینی بین آندو برقرار بود و والونا احساس می کرد که ترسی آشنا او را در خود می گیرد. او نمی توانست احساس خود را برای ریک شرح بدهد، پس کوششی هم به عمل نیاورد.

اگر او را ترک کند چه؟ ریک یک آدم کوچک بود، از والونا بلندتر نبود و حتی وزن کمتری هم داشت. هنوز هم از بسیاری جهات یک آدم بیچاره به نظر می رسید. ولی قبل از این که آنها روی مغز او کار کنند یک شخص

تحصیل کرده بوده است. یک شخص تحصیل کرده بسیار بااهمیت. والونا خود جز خواندن و نوشتن و گذراندن مدرسه تجارت و تکنولوژی برای راه اندازی ماشین های آسیاب چیزی نمی دانست، ولی می دانست که همه مردم اینقدر محدود نیستند. مثلاً شهریان، معلوماتی داشت که به درد همه می خورد. گاهگاهی اسکوایرها برای بازدید می آمدند. والونا هرگز آنها را از نزدیک ندیده بود، اما یک روز تعطیلی او از شهر بازدید کرده و یک گروه متشخص از آنها را از دور مشاهده کرده بود. گه گاه کارگران آسیاب اجازه می یافتند چیزهایی در مورد مردم تحصیل کرده بشنوند. آنها طور دیگری صحبت می کردند، خیلی مؤثرتر و با کلماتی طولانی تر و با لحنی بسیار آرامتر. ریک نیز همانطور صحبت می کرد و خاطره او چیزهای بیشتری را به یاد می آورد.

از کلمات اولیه او والونا به شدت ترسید. آن کلمات پس از یک سردرد طولانی به طور ناگهانی از دهان او خارج شدند. کلمات را به طور غریبی تلفظ می کرد. وقتی والونا سعی کرد موضوع را تغییر بدهد نتوانست.

حتی والونا می ترسید که او چیزهای بیشتری به خاطر بیاورد و او را ترک کند. او فقط والونا مارچ بود. آنها او را لونا ی بزرگ صدا می زدند. او هرگز ازدواج نکرده بود، او ازدواج نمی کرد. یک دختر گنده، با پاهای بزرگ و دستهای زمخت کارگری سرخ شده مثل او نمی توانست ازدواج کند. او هرگز توانسته بود، بیشتر از نگاه کردن به دخترانی که او را نادیده می گرفتند و در فستیوالهای روزهای تعطیلی شرکت می کردند کار دیگری انجام دهد. والونا گنده تر از آن بود که با آنها قاطی شده و هم صحبت شود. او هرگز یک طفل برای پرورش و نثار محبت خود به او نداشت. ولی سایر دختران این کار را کرده بودند، یکی پس از دیگری، و او فقط توانسته

بود برای درک بچه‌ها به نگاهی اکتفا کند، به یک طفل سرخ روی بدون مو با چشمان بسته و دستان مشت کرده و دهان باز.

«لونا دیگر نوبت تست.»

«توجه موقع یک بچه می‌آوری لونا؟»

او فقط می‌توانست از آنجا دور شود.

ولی وقتی ریک آمد، درست مثل یک بچه بود. بایستی کسی از او مراقبت می‌کرد و به او غذا می‌داد، او را به بیرون در آفتاب می‌برد و موقعی که سردردش شروع می‌شد با لالائی گفتن می‌خواباندش.

بچه‌ها گاهی به دنبال او می‌افتادند و با خنده و مسخره می‌گفتند، «لونا خیلی زشت است، لونای گنده از ریک مراقبت میکند! و با این حرفها او را آزار میدادند.

بعدها، وقتی ریک توانست خودش قدم بزند (والونا آنقدر خوشحال و مغرور بود که تصور می‌کرد طفل یک ساله‌اش به راه افتاده در حالی که ریک بیش از سی و یک سال داشت) و به تنهایی به دهکده برود، بچه‌ها به دنبالش افتادند و با فریاد و خنده او را مسخره کردند و هرچه او بیشتر می‌ترسید، او را بیشتر مسخره می‌کردند و لونا بود که با مشت‌های بزرگش بچه‌ها را چندین بار تهدید کرد و از اطراف او پراکنده ساخت.

حتی مردان هم از مشت‌های والونا می‌ترسیدند. اولین روزی که او ریک را به آسیاب برد مورد اعتراض و توهین رئیس قسمت قرار گرفت و مشت خود را روی سر او آزمود. شورای آسیاب یک هفته حقوق او را به خاطر این حادثه قطع کرد و تصمیم داشت برای محاکمه او را به شهر بفرستد تا در دادگاه اسکوایرها به کارش رسیدگی کنند، ولی با وساطت شهربان از این کار صرف‌نظر کردند.

بنابراین می‌خواست ریک را از به یاد آوردن بازدارد. می‌دانست چیزی

ندارد که به ریک بدهد، و این فقط خودخواهی بود که می‌خواست ریک برای همیشه به همین حالت تهی مغزی و بیچارگی باقی بماند. اینهم بدان دلیل بود که قبلاً هیچکس تا این حد به او بستگی نداشت. او از بازگشت به تنهایی به شدت می‌ترسید.

او گفت، «ریک، آیا مطمئن هستی که چیزی را به خاطر می‌آوری؟»  
«بله.»

آن دو در صحرا ایستادند، خورشید نور سرخ رنگ خود را به همه جا و هر چیز که در اطرافشان بود می‌پاشید. نسیم ملایم غروب به زودی شروع به وزیدن می‌کرد، کانال‌های آبیاری شطرنجی شکل هم اکنون رنگ عنبابی به خود گرفته بودند.

ریک گفت، «به خاطراتی که باز می‌گردند اعتماد دارم، لونا. تو خودت می‌دانی که صحبت کردن را به من نیاموختی. من کلمات را خودم به خاطر آوردم. اینطور نبود؟ اینطور نبود؟»  
والونا با اکراه گفت، «چرا.»

«حتی روزی را که مرا به صحرا بردی و هنوز نمی‌توانستم صحبت کنم به یاد می‌آورم. همیشه چیزهای جدیدی به یادم می‌آیند. دیروز به خاطر آمد که یک بار تو یک مگس کرت<sup>۱</sup> برای من گرفتی. و آن را در دستهایت نگه داشتی به طوری که من در تاریکی دیدم که رنگ‌های نارنجی و عنبابی دارد. من خندیدم و سعی کردم آن را از تو بگیرم، ولی آن مگس گریخت و من به گریه افتادم. من نمی‌دانستم که آن یک مگس کرت است، هیچ چیز در آن مورد نمی‌دانستم، ولی حالا همه چیز برایم روشن شده است. تو هیچوقت چیزی درباره آن به من نگفتی، آیا گفتی لونا؟»  
لونا سرش را تکان داد.

«ولی این اتفاق افتاد، نیفتاد؟ من حقیقت را به یاد می آورم، نمی آورم؟»  
 «چرا، ریک.»

«و حالا چیزهایی در مورد خودم به خاطر می آید، چیزهایی از قبل. باید یک ماقبل وجود داشته باشد، لونا.»

بله باید وجود داشته باشد. لونا سنگینی دردی را روی قلب خود احساس کرد. زندگی قبلی تفاوت‌هایی با زندگی فعلی داشته است. در یک جهان دیگر. او آن را می دانست، زیرا کلمه‌ای را که هرگز به خاطر نمی آورد همین کورت بود. و والونا آن را به او آموخته بود زیرا این کلمه با اهمیت‌ترین کلمه‌ای بود که در فلورینا وجود داشت.

او پرسید، «ریک چه چیزی را از قبل به خاطر می آوری؟»  
 مثل این بود که کلیه هیجان‌ات ریک ناگهان مرد، به آرامی گفت، «زیاد معنی نمی دهند. لونا. فقط مثل این است که من یک حرفه داشته‌ام، و می دانم که چه بوده، حداقل از جهتی می دانم چه بوده است.»  
 «شغلت چی بوده؟»

«من هیچ چیز را آنالیز می کردم.»  
 لونا به سرعت به طرف او برگشت، با دقت به چشمانش نگریست. برای یک لحظه کف دست خود را روی پیشانی او گذاشت و آن را در حالی که می لرزید برداشت و گفت، «سردردی که نداری، ریک، داری؟ هفته‌ها است که به سراغت نیامده.»

«من خالم خوبست، ناراحتم نکن.»  
 چشمان لونا پائین افتاد، و ریک به سرعت افزود، «منظورم آن نیست که تو مرا ناراحت می کنی. منظورم اینست که من خالم خوبست و نمی خواهم تو نگران باشی.»

لونا خوشحال شد و گفت، «این آنالیز به چه معنی است؟» ریک کلماتی

را می دانست که لونا آنها را نشنیده بود. به این فکر می افتاد که ریک چقدر تحصیل کرده است.

ریک لحظه ای فکر کرد و گفت، «به معنی - به معنی جدا کردن است، می دانی، مثل این که ما یک وسیله دیدبانی را از هم باز کنیم که ببینم چرا پرتوهایی که به آن می رسند با هم هم آهنگ نیستند، تراز نیستند.»  
 «اوه، ریک، چگونه یک نفر می تواند شغلی داشته باشد که چیزی را آنالیز نکند؟ این که شغل نیست.»

«من نگفتم که چیزی را آنالیز نمی کردم. من گفتم هیچ چیز را آنالیز می کردم. هیچ چیز را.»

«آیا اینها هر دو یک معنی نمی دهند؟» لونا فکر کرد، دارد آن زمان فرا می رسد. و ریک به زودی او را ترک خواهد کرد.

«نه، البته نه،» ریک نفس عمیقی کشید و افزود، «می ترسم نتوانم آن را برایت توضیح بدهم. همه چیزی که من درباره آن به خاطر می آورم همین است. ولی باید یک شغل با اهمیت بوده باشد. من اینطور احساس می کنم. من نمی توانسته ام یک جنایتکار باشم.»

والونا خود را عقب کشید. او هرگز نباید این کلمه را به او می گفت. به او گفته بود فقط به منظور حفاظت خود اوست که او را آگاه کرده است، ولی حالا احساس می کرد که از همیشه بیشتر به او بستگی دارد.



این جریان مربوط به زمانی بود که او ناگهان شروع به صحبت کردن کرده بود و این امر والونا را به شدت ترمسآید. والونا هرگز جرات نمی کرد این جریان را به شهربان بگوید. روز بیکاری بعدی والونا مقداری پول اعتباری از آنچه اندوخته بود برداشت. در زندگی او مردی نمی توانست وجود داشته باشد که والونا پول برای جهیزیه نگهداری کند. پس خرج

کردن آن مانعی نداشت - ریک را باید به دکتر شهری نشان می داد. نام و آدرس دکتر را روی یک تکه کاغذ داشت، ولی با این وجود دو ساعت وحشتناک طول کشید تا توانست آن ساختمان را که در زیر ستونهای بلند شهر اسکوایرها که در آن بالا زندگی می کردند قرار داشت پیدا کند.

به دکتر اصرار کرد که ریک را ببیند و او هم با وسایل و تجهیزات ترسناکی که والونا را وحشت زده می کرد به معاینه ریک پرداخته بود. وقتی دکتر سر ریک را بین دو شییء فلزی قرار داد و آن را مثل یک مگس کرت در شب روشن کرد، والونا از جای جست و سعی کرد دکتر را از آن کار باز دارد. والونا از بودن با آن دکتر ناراحت بود، زیرا دکتر یک اسکوایر و از سرنشینان شهر بالائی بود ولی مطبی هم در پائین داشت، لیکن چشمانش زیاد پرغرور نبودند، بلکه مهربانی هم در آنها دیده می شد. دکتر دو نفر را صدا زد و والونا را بیرون کردند.

نیم ساعت بعد دکتر به سراغ او آمد، او مشغول خشک کردن دستهایش با یک حوله بود و سپس آن حوله را در ظرف آشغال انداخت، والونا دید حوله هنوز خیلی پاکیزه است.

دکتر گفت، «چه موقع با این مرد ملاقات کردی؟»

والونا بسیار محتاطانه جریان را برایش شرح داد، و هیچ حرفی از شهریان و گشتی ها به میان نیاورد.

«پس چیزی درباه او نمی دانی؟»

او سرش را تکان داد و گفت، «هیچ چیز قبل از آن.»

دکتر گفت، «این مرد مغزشوئی شده. آیا می دانی یعنی چه؟»

ابتدا والونا سرش را تکان داد، ولی بعد گفت، «این همان چیزی نیست

که برای آدم های دیوانه به کار می برند، دکتر؟»

«و برای جنایتکاران. این کار به منظور تغییر دادن مسیر فکری و ذهن

آنهاست و به نفع خودشان است. این کار مغز آنها را سالم می‌کند، و آن قسمتی را که می‌خواهند به وسیله آن دزدی کنند یا آدم بکشند تغییر می‌دهد. آیا می‌فهمی چه می‌گویم؟»

بله او فهمید، به شدت قرمز شد و گفت، «ریک هرگز چیزی ندزیده و به کسی صدمه نزده است.»

دکتر لبخندی زد و گفت، «تو او را ریک صدا می‌کنی؟ حالا بگو ببینم، چگونه می‌دانی او قبلاً چه کار می‌کرده است؟ از شرایط مغزی او نمی‌توان این را گفت. مغزشونی کامل و وحشیانه بوده. من نمی‌توانم بگویم چه مقدار از مغزش کاملاً از بین رفته و چه مقدار از آن به طور موقت از کار افتاده است. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که مقداری از آن دوباره به کار خواهد افتاد، مثل صحبت کردن، البته به مرور زمان، ولی نه همه آن. این مرد باید تحت نظر باشد.»

«نه، نه. او باید پهلوی من بماند. من از او به خوبی مراقبت می‌کنم دکتر.»

دکتر اخم کرد، ولی با صدای آرامتری گفت، «خوب، من به فکر تو هستم دخترم. ممکن است همه چیزهای بد از مغز او خارج نشده باشند. نباید بگذارای روزی به تو صدمه بزند.»

و در همان لحظه یک پرستار ریک را بیرون آورد. پرستار سعی می‌کرد او را ساکت کند، درست مثل این که بخواهد یک طفل شیرخواره را فریب بدهد. ریک یک دست را روی سر گذاشت و با چشمانی تهی به اطراف نگریست، تا وقتی که چشمانش روی والونا ثابت شدند، بعد دستانش را از هم باز کرد و به گریه افتاد و با صدایی ضعیف گفت، «الونا -»

والونا به طرف او رفت و در حالیکه از گریه ریک ناراحت شده بود رو به دکتر کرد و گفت، «او به من صدمه نمی‌زند، هیچ مانعی



ندارد.»

دکتر متفکرانه گفت، «ولی به هر حال من باید این موضوع را به مقامات گزارش بدهم. من نمی دانم او چگونه توانسته از دست مراجع صلاحیتدار و تحت چنین شرایطی بگریزد.»

«آیا این بدان معنی نیست که آنها او را از من می گیرند، دکتر؟»

«می ترسم همینطور باشد.»

«خواهش می کنم دکتر، اینکار را نکنید.» او دستمالی را که پنج عدد واحد پول اعتباری در آن بود جلوی دکتر باز کرد و گفت، «همه اینها مال شما دکتر. من از او مواظبت می کنم. او به کسی صدمه نمی زند.»

دکتر به قطعات پول نگاه کرد و گفت، «تو یک کارگر آسیاب هستی، اینطور نیست؟»

والونا با سر تائید کرد.

«در یک هفته چقدر به تو پول می دهند؟»

«دو و هشت دهم پول اعتباری.»

دکتر به آرامی پولها را برداشت، آنها را مرتب روی هم گذاشت، سپس آنها را به طرف او گرفت و گفت، «بگیرشان دختر، اینجا ما از کسی پول نمی گیریم.»

والونا با شگفتی آنها را پذیرفت و گفت، «به کسی که نمی گوید دکتر؟»

ولی دکتر گفت، «می ترسم مجبور باشم، این قانون است.»

والونا با قلبی پر از درد و رنج، به طرف دهکده بازگشت، ریک را نومیدانه به خود می فشرد.

یک هفته بعد روی نوار خبری ویدئو ماورا فضائی خبر مرگ یک دکتر منعکس شد. این دکتر در یک حادثه سقوط هواپیمائی ژبروسکی به علت قطع شدن اشعه نیروی یک ترانزیت محلی به قتل رسیده بود. نام او آشنا

بود و وقتی والونا آن را با نامی که روی آن تکه کاغذ داشت مقایسه کرد فهمید همان دکتر بوده است.

والونا غمگین شد، زیرا دکتر مرد خوبی به نظر می رسید. والونا نام او را از یک کارگر دیگر شنیده و به او گفته بود که این دکتر با وجودی که یک اسکوایر است برای کارگران و دستهایشان که مریض می شوند با مهربانی کار می کند و آنها را شفا می دهد. و با والونا هم خوش رفتاری کرده بود. ولی شادی او بر این غم غالب شد، زیرا دکتر احتمالاً وقت نداشته است جریان ریک را گزارش کند. حداقل کسی برای بررسی به دهکده نمی آمد. بعدها وقتی ریک شروع به فهمیدن کرد. والونا موضوع را به او گفت و به او فهماند که ایستادن در دهکده برای او خالی از خطر است.



ریک او را به سختی تکان می داد و والونا هم مقاومتی نمی کرد. او گفت، «آیا صدای مرا نمی شنوی؟ من اگر شغل مهمی داشته ام نمی توانم یک جنایتکار باشم.»

«حتی نمی توانسته ای مرتکب یک اشتباه هم بشوی؟» او مرددانه افزود، «حتی اگر یک مرد بزرگ هم بوده ای، حتی ممکن است یک اسکوایر بوده ای -»

«من مطمئنم اینطور نبوده. ولی نمی بینی که من مجبورم بفهمم که چگونه دیگران می توانند از این جریان مطمئن باشند؟ هیچ راهی نیست. من باید آسیاب و دهکده را ترک کنم و چیزهایی در مورد خودم بفهمم.»

والونا احساس وحشتی عمیق کرد. او گفت، «ریک! این خیلی خطرناک است، چرا باید این کار را بکنی؟ حتی اگر تو هیچ چیز را آنالیز می کردی، چرا اینقدر اهمیت دارد که چیزهایی در این مورد بدانی؟»

«به علت چیزهای دیگری که به خاطر می آورم.»

«چه چیزهای دیگری؟»

او زیرلبی گفت، «نمی‌خواهم به تو بگویم.»

«باید به کسی بگوئی، ممکن است دوباره فراموششان کنی.»

او بازوی والونا را گرفت و گفت، «درست است. به کسی که نخواهی

گفت لونا، می‌گوئی؟ اگر من دچار فراموشی شدم تو به عنوان خاطره یدکی

من باش.»

«مطمئن باش ریک.»

ریک به او نگاه کرد. جهان خیلی زیبا بود. والونا روزی به او گفته بود که

یک خورشید بسیار درخشان در شهر بالائی می‌درخشد، حتی مایل‌ها

بالای سر آن. می‌گویند: «در تمام جهان‌های موجود در کهکشان فلورینا

زیباترین آنها است.»

و وقتی او به اطراف نگریست، آن را باور کرد.

او گفت، «به خاطر آوردن یک چیز وحشتناک است، ولی من درست به

خاطر می‌آورم، امروز بعد از ظهر یادم آمد.»

«بله؟»

او با وحشت به والونا خیره شد و گفت، «همهٔ مردم این دنیا قرار است

بمیرند. هر کس که در فلورینا است.»

### شهربان

مایرلاین ترنز<sup>۱</sup> در حال برداشتن یک کتاب فیلمی از داخل قفسه بود که زنگ در به صدا درآمد. صورت نسبتاً خپل او رنگ تفکر به خود گرفت، ولی این رنگ به سرعت محو شد و تبدیل به احتیاطی ملایم گردید. او یک دست را روی موهای نسبتاً زیر سرش کشید و گفت، «یک دقیقه خواهش می‌کنم.»

فیلم را در جای خود قرار داد و یک تکمه را فشرد، تا قسمت پوشاننده قفسه‌ها به جای خود بازگردد، وقتی این کار انجام شد چیزی جز دیوار معمولی به نظر نمی‌رسید. برای کارگران عادی آسیاب و زارعین، داشتن کتب فیلمی یک افتخار به حساب می‌آمد، ولی با این وجود او هنوز هم نمی‌توانست در مقابل دیگران به این فیلم‌ها نگاه کند.

ظاهر بودن این قفسه‌ها ممکن بود سبب به وجود آمدن حرف‌های زیادی شود. و کسی نمی‌توانست جلوی زبان مردم را بگیرد. ممکن بود حتی وجود کتابها اغراق‌آمیز جلوه‌گر شود، و فکر کنند که او یک اسکوایر است.

البته اسکوایرهائی هم برای دیدن او به خانه‌اش می‌رفتند، و از نظر آنها

هم ردیف‌های کتب فیلمی ممکن بود سبب حادث شود، با وجودی که او یک شهریان بود و بایستی از مزایائی برخوردار باشد ولی بهتر آن می‌دید که این فیلمها از چشم همه پوشیده باشد.

مجدداً با صدای بلندی گفت، «دارم می‌آیم.»

به طرف در حرکت کرد، و یقه باز تونیکى را که پوشیده بود بست. حتی لباس او هم شبیه اسکوایرها بود. گاهی اوقات فراموش می‌کرد که او خود زاده فلوریناست.

والونا مارچ در آستانه در ایستاده بود. او زانوانش را خم کرد و تعظیمی از روی احترام به شهریان به عمل آورد.

ترنز در را کاملاً باز کرد و گفت، «بیا تو والونا، بنشین. مطمئناً اکنون ممنوعیت عبور و مرور است و من امیدارم گشتی‌ها ترا ندیده باشند.»  
«فکر نمی‌کنم، شهریان.»

«خوب، بهتر است امیدوار باشیم، می‌دانی که پرونده بدی داری.»  
«بله، شهریان، من از آنچه که شما در گذشته برای من انجام داده‌اید متشکرم.»

«مسئله‌ای نیست، بنشین. آیا می‌خواهی چیزی بنوشی یا بخوری؟»  
او روی یک صندلی نشست، خود را راست کرد و سرش را تکان داد و گفت، «نه متشکرم شهریان. غذا خورده‌ام.» تعارف کردن به دهاتی‌ها یک سنت خوب بود، و قبول کردن آن از طرف آنها یک عادت بد. ترنز این را می‌دانست. پس تعارف دیگری نکرد.

او گفت، «خوب. مسئله چیست والونا؟ دوباره ریک؟»  
والونا با تکان سر تأیید کرد و به نظر می‌رسید که شرح واقعه برایش مشکل است.

ترنز گفت، «آیا او در آسیاب ناراحت است؟»

«نه، شهربان.»

«سر درد مجدداً به سراغش آمده است؟»

«نه، شهربان.»

ترنز انتظار کشید، چشمانش تنگ تر و تیزتر شد. ولی گفت «خوب، والونا حتماً خیال نداری که من حدس بزمن چه اتفاقی افتاده است، آیا اینطور است؟ یا حرف بزنی یا من نمی توانم به تو کمک کنم. فکر می کنم به کمک احتیاج داری.»

والونا گفت، «بله، شهربان.» سپس بغض او ترکید و افزود، «چگونه می توانم به شما بگویم، شهربان؟ دیوانه کننده است.»

ترنز نزدیک بود دستش را روی شانه او بزند، ولی می دانست که بدن والونا به لرزش خواهد افتاد. والونا به طور معمول نشسته و مثل همیشه تا آنجا که ممکن بود دستانش را در آستین پنهان کرده بود. ترنز دید که انگشتان بلند و قوی او به آهستگی می لرزد.

او گفت، «هرچه که باشد، من گوش می کنم.»

«شهربان، آیا بخاطر می آورید که من نزد شما آمدم و گفتم که دکتر شهر چه گفت؟»

«بله، به خاطر دارم، والونا. و همچنین خوب بخاطر دارم که به تو گفتم از این به بعد اگر خواستی چنین کارهایی بکنی قبلاً با من مشورت کن. آیا یادت هست؟»

چشمان والونا گشاد شد. احتیاجی به عصبانی کردن او نبود. او گفت، «من هرگز دیگر چنین کارهایی نمی کنم. شهربان. فقط می خواهم یادآوری کنم که شما به من گفتید هر کمکی که بخواهم می کنید تا من ریک را پهلوی خودم نگه دارم.»

«و این کار را می کنم. خوب، آیا گشتی ها سئوالاتی راجع به او

کرده‌اند؟»

«نه، اوه، شهریان، فکر می‌کنید ممکن است این کار را بکنند؟»  
 «من مطمئن هستم که نمی‌کنند،» ترنز داشت تحمل خود را از دست  
 می‌داد، او افزود، «حالا به من بگو، چه اشکالی در کار است، والونا.»  
 چشمان والونا تیره شد. او گفت، «شهریان، او می‌گوید مرا ترک خواهد  
 کرد، من می‌خواهم شما جلوی او را بگیرید.»  
 «چرا می‌خواهد ترا ترک کند؟»  
 «می‌گوید چیزهایی را به خاطر می‌آورد.»  
 در صورت ترنز نوعی اشتیاق ظاهر گشت. او به جلو تکیه داد و تقریباً  
 می‌خواست دست والونا را بگیرد، او گفت، «چیزهایی به خاطر می‌آورد؟  
 چه چیزهایی؟»



ترنز روز اول که ریک را یافته بودند به خاطر آورد. او خود دیده بود  
 جوان‌ها در نزدیکی یک گودال در منطقه کشاورزی دهکده دور هم جمع  
 شده‌اند. آنها با فریاد او را صدا کرده بودند.  
 «شهریان! شهریان!»

او به حالت دویدن به آن طرف رفته و گفته بود. «موضوع چیست  
 رزی؟» وقتی به شهر آمده بود همه جوانها را به اسم صدا می‌کرد. از نظر  
 مادران این خوب بود و بعد از یکی دو ماه جا افتاد.  
 رزی که به نظر مریض می‌رسید گفت، «به اینجا نگاه کنید، شهریان.»  
 رزی به چیزی اشاره می‌کرد که سفید و در حال لولیدن بود، و این ریک  
 بود. سایر بچه‌ها مشغول داد و بیداد کردن بودند و به طور کلی حالت  
 سرگشتگی داشتند، ترنز بالاخره فهمید که آنها مشغول یک نوع بازی

بوده‌اند که شامل دویدن، پنهان شدن و تعقیب کردن بوده است. آنها می‌خواستند نام آن بازی را به او بگویند، و طرز کار آن را برایش شرح بدهند و بگویند بالاخره کدام طرف برنده است، البته این امر در آن حال اهمیت نداشت.

رزی، پسرک دوازده ساله مو مشکلی، صدائی شنیده و با احتیاط به محل آن نزدیک شده بود. او انتظار داشت که یک حیوان ببیند، شاید یک موش صحرائی. ولی ریک را پیدا کرده بود.

کلیه بچه‌ها حالتی بین آشفتگی و سرگرمی پیدا کرده بودند. این یک انسان بزرگ و مسن بود، تقریباً عریان، در حال گریه کردن و تکان دادن بیهوده دست و پاهایش. چشمان آبی بی‌نور او به طور تصادفی بر روی یکی از آنها ثابت مانده بود. برای یک لحظه چشمانش به ترنز افتاد و روی هم او ثابت ماند. انگشت شست مرد به آهستگی بالا آمد و در دهانش فرو رفت.

یکی از بچه‌ها با خنده گفت، «او را ببینید، شهربان، انگشت خود را می‌مکد.»

خنده ناگهانی جمعیت او را که دمر روی زمین افتاده بود چرخاند. صورتش قرمز شد و درهم رفت. ناله‌ای بدون اشک از دهانش خارج شد ولی انگشت شست در دهانش باقی‌اند. این انگشت نسبت به سایر اعضای گل‌آلود و کثیفش رنگ صورتی و پاکیزه‌ای داشت.

ترنز به خود مسلط شد و گفت، «بسیار خوب، بچه‌ها، شما نباید اینجا در مزارع کرت بدوید و بازی کنید. شما محصولات را از بین می‌برید و می‌دانید که اگر نگهبانان مزرعه شما را ببینند چه خواهند کرد. از اینجا بروید و در این مورد حرفی نزنید. و گوش کن رزی، تو نزد آقای جنکوس<sup>۱</sup>



برو و او را به اینجا بیاور.»

جنکوس تنها کسی بود که می‌شد در این شهر به او دکتر گفت. او مدتی را به عنوان دستیار در مطب یک دکتر خدمت کرده و بعد از آنجا مرخص شده و به مزارع و آسیاب فرستاده شده بود. به هر حال وجودش ضرری نداشت. می‌توانست حواریت بدن را اندازه گرفته، قرص تجویز کند و گاهی تزریقاتی انجام دهد و از همه مهمتر این که می‌توانست تشخیص بدهد چه موقع بایستی یک مریض را به بیمارستان رساند.

جنکوس با کمک ترنز مرد را بلند کرده و او را سوار یک خودرو ویژه به نام اسکوتر<sup>۱</sup> کردند و به شهر بردند.

با یکدیگر کلیه چرک و دوده بدن او را شستند ولی موهایش را چون کاری نمی‌توانستند بکنند همه را تراشیدند، جنکوس یک آزمایش بدنی کامل از او به عمل آورد.

جنکوس گفت، «اوه، بدنش عیبی ندارد، غذا به او داده‌اند، دنده‌هایش زیاد بیرون نزده‌اند. پوف، من نمی‌دانم با او چه بکنم. فکر می‌کنی چگونه توانسته است خود را به آنجا برساند، شهربان؟»

او این سؤال را طوری بدینانه به عمل آورد که به نظر می‌رسید می‌داند کسی مثل شهربان نمی‌تواند پاسخ بدهد. ترنز این لحن را می‌شناخت و با حالتی فیلسوفانه به او نگریست. وقتی شهربان قبلی را که بیش از پنجاه سال در آنجا خدمت کرده بود گمشده پنداشته بودند یک شهربان جدید نمی‌توانست از شک و تردید و عدم اعتماد معاف باشد. هیچ نظر مشخصی در گفته جنکوس وجود نداشت.

ترنز گفت، «می‌ترسم ندانم.»

«می‌بینی، نمی‌تواند راه برود، حتی یک قدم، کسی باید او را آنجا

گذاشته باشد، پوف، او مثل یک طفل شیرخواره است، هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

«آیا مرضی وجود دارد که این اثرات را روی او گذاشته باشد؟»

«چیزی که من بدانم نه، شاید اشکال در مغز او باشد، ولی من هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم. او، اینگونه مریض‌ها را به بیمارستان شهر می‌فرستادم. تو او را هرگز دیده‌ای؟»

ترنر تبسمی کرد و به آرامی گفت، «من فقط یک ماه است اینجا هستم.»  
جنکوس آهی کشید و دستمالش را برداشت و گفت، «بله، آن شهربان پیرمرد بسیار خوبی بود. از ما به خوبی نگهداری می‌کرد. من بیش از شصت سال است اینجا هستم و او را نمی‌شناسم، شاید از شهر دیگری آمده باشد.»

جنکوس یک مرد چاق و چله بود. و به نظر می‌رسید که اصولاً چاق به دنیا آمده باشد، و اگر به این خاصیت حالت خانه‌نشینی او را هم اضافه می‌کردند، هیچ تعجیبی نداشت که مایل بود همیشه در حرفهایش از کلماتی مثل پوف و او و این قبیل استفاده کند و عرقی را که در پیشانی‌اش ظاهر می‌شد با آن دستمال بزرگ قرمز رنگش پاک کند.

او گفت، «پوف، من دقیقاً نمی‌دانم چه می‌خواهی به... آن گشتی‌ها بگوئی.»

در همان موقع گشتی‌ها رسیدند. آگاه شدن آنها اجتناب‌ناپذیر بود. پسرها به والدینشان گفتند، والدین به یکدیگر، زندگی در شهر کاملاً آرام بود، و هیچ مسئله کوچکی نبود که همه از آن آگاه نشوند. و گشتی‌ها هم همه چیز را بدون چون و چرا می‌شنیدند.

گشتی‌های موصوف از اعضای سازمان پلیس فلورینا بودند. البته نه از افراد بومی آن سیاره، به عبارت دیگر از همشهری‌های اسکوایرها به

حساب نمی آمدند، چون اسکوایرها همگی اهل سارک بودند. گشتی‌ها مزدورانی بودند که فرامین را به خاطر پول اجرا می کردند. و از نظر اصل و نسب و دوستی با هیچیک از افراد سیاره فلورینا بستگی نداشتند. دو نفر از آنها به همراه یک سرکارگر آسیاب که خود را کاملاً گرفته بود وارد شدند.

گشتی‌ها بی حوصله و بی تفاوت نشان می دادند. یک کله‌پوک احمق ممکن بود عضو آسیاب باشد ولی به هر حال یک آشغال بود. یکی از گشتی‌ها به سرکارگر گفت، «چقدر طول می کشد که تو او را بشناسی؟ این مرد کیست؟»

سرکارگر سرش را با انرژی به طرفین تکان داد و گفت، «من هرگز او را ندیده‌ام. او مال این اطراف نیست!»

گشتی به طرف جنکومس برگشت و گفت، «هیچ مدرکی با او نبود؟»  
 «نه، قربان. او فقط یک پارچه دور کمرش داشت، و ما هم آن را سوزانیم.»

«چه عیبی دارد؟»

«من چیزی از آن سردر نیاوردم.»

در این موقع شهربان از گشتی‌ها دور شد، زیرا آنها از این که قادر نبودند کاری بکنند حوصله‌شان سررفته بود. آن گشتی که سئوالات را به عمل می آورد دفترچه یادداشتش را بست و گفت، «بسیار خوب، حتی ارزش یادداشت برداشتن هم ندارد، و به کار ما هم ربطی پیدا نمی کند. یک طوری از شر او خلاص شوید.»

سپس آنها رفتند.

سرکارگر همانجا ایستاد. او یک مرد کک‌مکی مو قرمز بود، که یک سیل بزرگ روی لب بالایش وجود داشت. او یک سرکارگر بانضباط و

پنج سال بود که به این کار اشتغال داشت، و مسئولیت اداره آسیاب به عهده او بود.

او با لحن پرحرارتی گفت، «به من نگاه کنید، با این آدم چه خواهید کرد؟ شما اینقدر حرف می‌زنید که کار یادتان رفته است.»  
جنکومس که دستمال را در دستانش مچاله کرده بود گفت، «او را به بیمارستان شهر بفرستید، پوف، من کار دیگری بلد نیستم.»  
سرکارگر با تعجب گفت، «به بیمارستان شهر! پول آن را چه کسی می‌دهد؟ صورت حساب را چه کسی پرداخت می‌کند؟ او از ما نیست، آیا هست؟»

جنکومس تأیید کرد و گفت، «تا آنجا که من می‌دانم نه.»  
«پس چرا ما باید خرج او را بدهیم؟ ببینید او مال کجاست، و بگذارید شهر خودش هزینه را پردازد.»  
«چگونه این را بفهمیم، به من بگو.»

سرکارگر متوجه شد حرف بیخودی زده است. زبانش را بیرون آورد و دور لبانش کشید و گفت، «پس مجبوریم از شر او راحت شویم. همانطور که آن گشتی گفت.»

ترنز وارد صحبت شد و گفت، «ببینیم، منظورت از این حرف چیست؟»

سرکارگر گفت، «بهتر است که بمیرد، این تنها شانس خوب اوست.»  
ترنز گفت، «تو نمی‌توانی یک انسان زنده را بکشی.»  
«پس به من بگو چه باید کرد؟»

«آیا یکی از مردم شهر نمی‌تواند از او مراقبت کند؟»  
«چه کسی اینکار را می‌کند، تو می‌کنی؟»

ترنز این نیمه توهین را نادیده گرفت و گفت، «من وظایف دیگری دارم

که باید انجام دهم.»

«پس این را به همه بگو. من نمی‌توانم کسی را از کار معاف کنم تا از او نگهداری کند. از این دیوانه.»

ترنز آهی کشید و بدون کینه و بغض گفت، «سرکارگر، بیا منطقی باشیم. اگر این را به کارگران بگوئی من فکر می‌کنم می‌دانی که ممکن است یک نفر حاضر شود از او مراقبت کند، و من این موضوع را به اسکوارها گزارش خواهم کرد. به علاوه من هیچ دلیلی نمی‌بینم که تو به کارگران این را نگوئی.»

سرکارگر با غضب به او نگریست. شهریان فقط یک ماه بود که به اینجا آمده و از هم اکنون در کار کسانی که سالها در این شهر زندگی کرده بودند دخالت می‌کرد، ولی با این وجود اسکوایرها را در پشت سر خود داشت و کسی نمی‌توانست با او زیاد کلنجار برود.

او گفت، «اما چه کسی او را قبول می‌کند؟» شک و تردید وجود او را فرا گرفت، او افزود، «من که نمی‌توانم، من سه تا طفل دارم و همسرم به آنها نمی‌تواند برسد.»

«من پیشنهاد نکردم تو این کار را بکنی.»

ترنز از پنجره به بیرون نگاه کرد، حالا که گشتی‌ها رفته بودند جمعیت با ولوله و زمزمه کنان به خانه او نزدیکتر شده و به تماشا ایستاده بودند. بیشتر آنها نوجوان بودند، جواتر از آن که بتوانند کار کنند، دیگر کشاورزانی از مزارع نزدیکتر بودند. و تعدادی هم کارگران آسیاب که وقت استراحتشان بود.

ترنز آن دختر بزرگ را در دوردست حاشیه جمعیت دید. در ماه گذشته هم او را دیده بود. قوی، شایسته و پرکار. نوعی هوشیاری طبیعی در زیر صورت غیرشادمان خود نهفته داشت. اگر او یک مرد بود امکان داشت

برای شهربان شدن تحت آموزش قرار گیرد. ولی او یک زن بود، والدینش مرده بودند، یک زن تنها، و احتمالاً تنها هم می ماند.

او گفت، «در مورد آن زن چطور؟»

سرکارگر نگاه کرد و گفت، «لعنت بر او، او بایستی کار کند.»

ترنز گفت، «بسیار خوب، نام او چیست؟»

«او والونا مارچ است.»

«درست است، یادم آمد، او را صدا کن.»

از آن لحظه ترنز خود را سرپرست غیررسمی این زوج می دانست. او آنچه را که می توانست برای به دست آوردن جیره اضافی، لباس اضافی، کوپن و هرچه که لازم داشتند برای زندگی آن دو نفر (که یکی از آنها نامش جانی ثبت نشده بود) انجام داد. غیرمستقیم به والونا کمک کرده بود که شغلی در آسیاب برای آن مرد دست و پا کند و والونا را از تنبیه بیشتری که می خواستند به علت نزاع با رئیس قسمت برایش در نظر بگیرند نجات داده بود. مرگ دکتر شهر سبب شده بود که دیگر تلاش زیادی انجام ندهد. از نقطه نظر والونا طبیعی بود که اشکالات خود را با شهربان در میان بگذارد و اکنون شهربان منتظر بود تا پاسخ خود را از او بشنود.

\*\*\*

والونا هنوز مردد بود. ولی بالاخره گفت، «او می گوید هرکس در این دنیا باشد خواهد مرد.»

ترنز که تعجب کرده بود گفت، «نمی گوید چگونه؟»

«می گوید، نمی داند چگونه. او فقط به خاطر می آورد که قبلاً شبیه، شبیه آنچه که حالا هست بوده. و به خاطر دارد که یک شغل بسیار بااهمیت داشته، ولی من نمی فهمم این شغل چیست؟»

«چگونه آن را توضیح می دهد؟»

«او می‌گوید، آنا... آنالیز هیچ چیز را آنالیز می‌کند. هیچ چیز را.»  
 والونا منتظر پاسخ شد، ولی مجدداً گفت، «آنالیز یعنی جدا کردن»  
 «من می‌دانم به چه معنی است، دختر.» ترنز مجدداً سکوت کرد.  
 والونا مضطربانه به او نگریست و گفت، «آیا می‌دانید منظور او چیست،  
 شهربان؟»

«شاید، والونا.»

«ولی، شهربان. چگونه یک نفر می‌تواند کاری برای هیچ چیز بکند؟»  
 ترنز از جای خود بلند شد. لبخند وسیعی زد و گفت، «چرا، والونا تو  
 نمی‌دانی که هر چیز موجود در کلهکشان بیشتر هیچ چیز است؟»  
 رگه‌ای از درک مطلب در سیمای والونا ظاهر نشد ولی آن را پذیرفت.  
 شهربان یک شخص بسیار تحصیلکرده بود. با غروری که سراسر وجود  
 دختر را پر کرد، اندیشید که ریک او حتی از شهربان هم تحصیلکرده‌تر  
 است.

ترنز با دست به او اشاره کرد و گفت، «بیا.»

والونا گفت، «کجا می‌رویم؟»

«خوب، ریک کجاست؟»

او گفت، «خانه، خواب است.»

«خوب است، من ترا به خانه می‌رسانم، آیا دوست داری گشتی‌ها ترا  
 در خیابان تنها ببینند؟»



به نظر می‌رسید که در مدت شب دهکده خالی از زندگی است.  
 چراغ‌های واقع در امتداد خیابان که دو ردیف خانه‌های کارگران را روشن  
 می‌کرد بی‌نور بود. هوا نشان می‌داد که بارانی است، ولی همان باران بسیار  
 خفیفی بود که هر شب می‌بارید، و لازم نبود احتیاط‌های ویژه برای مقابله

با آن به عمل بیاید.

والونا هرگز در عمر خود در آن موقع از شب بیرون نبود و در نتیجه خیلی وحشت کرده بود. او در حالی که سعی می‌کرد به قدم‌های احتمالی گشتی‌ها گوش دهد از ایجاد صدا به وسیله قدم خود جلوگیری می‌کرد. ترنز گفت، «والونا لازم نیست روی پنجه پا راه بروی، من با تو هستم.»

\*\*\*

کلبه والونا مثل سایر کلبه‌ها تاریک بود و آنها با احتیاط کامل وارد آن شدند. ترنز خود در کلبه به دنیا آمده و همانجا رشد کرده و تا وقتی که در سارک بود در کلبه می‌زیست، ولی حالا خانه‌ای با سه اتاق داشت همراه با لوله‌کشی و وسایل مناسب، ولی هنوز هم برای وطن خود دل‌تنگ بود. لیکن یک اتاق، یک تختخواب، یک کمد، چند کفش، دو صندلی، یک کف صاف سیمانی و یک پستو در یک گوشه برای والونا کافی بود.

نیازی به آشپزخانه و وسایل آن نبود، چون غذا در آسیاب صرف می‌شد، و همچنین احتیاجی به حمام نداشتند، چون ردیفی از دوش‌ها در پشت خانه قرار داشت. در این هوای معتدل غیرقابل تغییر، پنجره‌ها برای جلوگیری از نفوذ هوای سرد و باران به وسیله‌ای مجهز نشده بود. هر چهار دیوار کلبه دارای دهانه‌های شبکه‌بندی شده بودند و طارمی‌های روی پشت بام از ورود قطرات باران به آنها جلوگیری می‌کرد.

ترنز در نور یک چراغ قوه جیبی که در دست داشت مشاهده کرد که گوشه‌ای از اتاق با یک پرده جدا شده است. او به خاطر آورد که آن پرده را خود برای والونا گرفته تا بتواند آن بچه بزرگ را در پشت آن بخواباند. صدای نفس‌های مرتب ریک را که خواب بود شنید.

ترنز سرش را تکان داد و گفت، «والونا، بیدارش کن.»

والونا پرده را تکان داد و گفت، «ریک» ریک، پسرم.»



صدای گریه کوچکی به گوش رسید.

والونا گفت، «من لونا هستم.» آنها پرده را جمع کردند و ترنز چراغ قوه را روی صورت خود و والونا انداخت و سپس آن را متوجه چهره ریک کرد.

ریک بازوی خود را روی چشمانش گذاشت و گفت، «موضوع چیست؟»

ترنز روی لبه تختخواب نشست. مشاهده کرد که ریک روی تختخواب استاندارد کلبه خوابیده است، او برای خوابیدنش یک چهارپایه چوبی دست و پا کرده بود ولی والونا تختخواب خود را به ریک داده و خود روی آن نیمکت می‌خوابید.

ترنز گفت، «ریک، والونا می‌گوید، تو داری چیزهایی به خاطر می‌آوری.»

«بله، شهربان.» ریک همیشه در مقابل شهربان با احترام سخن می‌گفت، زیرا او با اهمیت‌ترین شخصیتی بود که تا آن موقع ملاقات کرده بود. حتی سرناظر آسیاب هم نسبت به شهربان مؤدب بود. ریک آنچه را که در خلال روز به یاد آورده بود برای شهربان تکرار کرد.

ترنز گفت، «آیا به غیر از آنچه که گفתי چیز دیگری هم به خاطر آوردی؟»

«چیز دیگری نیست، شهربان.»

ترنز دستانش را بهم حلقه کرد و گفت، «بسیار خوب ریک، بخواب.» والونا او را تا آستانه در بدرقه کرد. او خیلی سعی می‌کرد حالت چهره‌اش را یکنواخت و معمولی نگه دارد. بعد گفت، «آیا او مرا ترک می‌کند، شهربان؟»

ترنز دستان او را در دست گرفت و بالحنی غمگین گفت، «تو باید یک

زن بزرگ باشی والونا، او مدتی با من سی آید و مجدداً او را به تو باز می گردانم.»  
«و بعد از آن؟»

«نمی دانم. تو باید بفهمی، والونا. در حال حاضر این بااهمیت ترین موضوع در جهانست که ما چیزهایی در مورد خاطرات او بدانیم.»  
والونا غفلتاً گفت: «منظور شما این است که همانطور که او می گوید همه مردم در فلورینا می میرند؟»

چهره ترنز در هم رفت و گفت، «این را به هیچکس نگو، والونا، در غیر این صورت گشتی ها او را برای همیشه از اینجا می برند. منظور مرا که می فهمی؟»

او به آهستگی به طرف خانه اش بازگشت، در حال تفکر و بدون توجه به این که دستانش می لرزند. بیهوده سعی می کرد بخوابد و پس از یک ساعت دستگاه خواب آور را تنظیم کرد. این یکی از چند وسیله معدود بود که با خود از سارک آورده بود. این وسیله مثل یک کلاه خواب مناسب و اندازه سرش بود. آن را برای پنج ساعت تنظیم کرد و سویچ را بست. قبل از این که دستگاه روی سیستم عصبی مربوط به خواب او اثر بگذارد فرصت داشت که خود را در رختخواب جا به جا کند و وضع راحتی بگیرد.

### گتابدار

آنها اسکوتر دیا مغناطیسی را در خارج از شهر در محفظه مخصوص این نوع خودروها گذاشتند. در شهر اسکوتر خیلی کم بود و ترنز مایل نبود بدون جهت توجه کسی را جلب کند. او برای یک لحظه به یاد «شهر بالائی» و خودروهای زمینی دیامغناطیسی و وسایل نقلیه زیروسکپی ضدجاذبه آنها افتاد ولی غیظ خود را فرو برد. بهر حال آن «شهر بالائی» بود و با پائین تفاوت داشت.

ریک انتظار کشید تا ترنز محفظه مخصوص را قفل و با اثر انگشت خود آن را مهر کند. او لباسی تازه پوشیده و تا حدی در آن ناراحت به نظر می رسید. تا اندازه ای با اکراه شهریان را در زیر یکی از پایه های پل مانند شهر بالائی تعقیب کرد.

سایر شهرهای سیاره فلورینا برای خود یک نام داشتند، ولی این یکی به سادگی «شهر» خوانده می شد. کارگران و کشاورزانی که در آن و اطراف آن می زیستند نسبت به سایرین تا حدودی خوشبخت تر بودند. زیرا در شهر دکترهای بهتر و بیمارستان وجود داشت، کارخانه ها و مشروب فروشی های بیشتر، حتی تعدادی هم وسایل لوکس میان قیمت یافت می شد. ساکنان شهر خود کمتر خوشحال بودند، زیرا در زیر

سایه‌های «شهر بالائی» زندگی می‌کردند.

«شهر بالائی» درست همان چیزی بود که از نام آن مستفاد می‌شد. کل شهر به دو قسمت مجزا تقسیم می‌گردید. بین قسمت پائین و بالا یک لایه افقی به مساحت پنجاه مایل مربع از مخلوط سیمان به عنوان سقف برای پائین و کف برای بالا قرار داشت که بر روی بیست هزار ستون بسیار عظیم فولادی تکیه زده بود. پائین در سایه‌ها «بومی‌ها» زندگی می‌کردند و در بالا در زیر نور خورشید اسکوایرها. در شهر بالائی این تصور که آنجا در فلورینا واقع است مشکل بود. جمعیت آن متشکل از مردم سارک و تعدادی گشتی بود و غیر آن دو هیچ، و ساکنان آن از همه جهت در طبقه بالاتری قرار داشتند.

ترن‌زراه را به خوبی می‌شناخت. او به سرعت حرکت می‌کرد تا از نگاه عبورکنندگان اجتناب ورزد، زیرا لباس تمیز شهربانی سبب حسادت و رنجش مردم می‌شد. قدم‌های کوتاه و تند ریک برای عقب نماندن از شهربان کمتر جلب توجه می‌کرد. او از تنها دیدار دیگر خود از شهر هیچ چیز را به خاطر نداشت. اکنون همه چیز در نظرش متفاوت بود. قبلاً هوا ابری بود، ولی حالا آفتاب از روزنه‌هایی که در سقف شهر بالائی وجود داشت به پائین می‌تابید. نوارهای نور که به صورت استوانه از بالا به پائین لوله می‌شدند حالتی ویژه به آنجا می‌بخشید.

پیران شهر در حالی که روی صندلیهای چرخ‌دار نشسته بودند خود را در زیر تابش پرتو بازتاب شده از این استوانه‌ها گرم می‌کردند و همراه با حرکت ستون نور جابه‌جا می‌شدند. بعضی اوقات به خواب می‌رفتند و در سایه باقی می‌ماندند و وقتی که با افتادن سرشان به پائین بیدار می‌شدند، مجدداً خود را به زیر استوانه نور آفتاب می‌کشاندند. گاهی هم مادرانی زودتر با کالسکه بچه‌هایشان محل پرتو را اشغال می‌کردند.

ترنز گفت، «حالا، ریک، خودت را راست بگیر. ما بالا می‌رویم.»  
 ترنز در جلوی محلی که در بین چهار ستون مربعی شکل قرار داشت  
 ایستاد.

ریک گفت، «من می‌ترسم.»

او می‌توانست حدس بزند که این ساختمان چیست. آسانسوری بود که  
 از پائین به شهر بالائی می‌رفت.

این آسانسورها خیلی مورد لزوم بودند. در پائین تولید می‌شد، و در بالا  
 مصرف. عناصر شیمیائی و غذای خام از بالا به پائین می‌آمد، انواع  
 فرآورده‌های پلاستیکی و گوشت تازه از پائین به بالا می‌رفت. در پائین  
 جمعیت موج می‌زد و خدمتکاران زن، باغبانها، راننده‌ها، کارگران  
 ساختمانی در بالا کار می‌کردند.

ترنز حالت وحشت‌زدگی ریک را نادیده گرفت. او از این که قلب  
 خودش به تندی می‌زد خیلی تعجب کرده بود. البته، ترسی در کار نبود  
 بلکه تا حدی از این که به شهر بالائی می‌رفت رضایت داشت. او  
 می‌توانست به عنوان شهربان هر وقت که بخواهد به بالا برود، ولی با این  
 وجود او یک بومی فلورینا به حساب می‌آمد و ساکنین شهر بالا اسکوایر  
 بودند.

خدای بزرگ، او از آنها متنفر بود.

به اعصاب خود مسلط شد، نفس عمیقی کشید و آسانسور را احضار  
 کرد. فکر کردن به نفرت بیفایده بود. او سالهای زیاد در سارک در زادگاه  
 اسکوایرها و بین آنها زندگی کرده بود. آموخته بود که همیشه در مقابل آنان  
 سکوت کند. حالا نباید آنچه را که آموخته بود فراموش کند. همیشه و نه  
 فقط حالا.

صدای آسانسور را که در طبقه پائین و جلوی آنها ایستاد، شنید، و

دیواره جلوی او سراسر باز شد.

مرد بومی مسئول آسانسور قیافه درهمی داشت. او گفت، «فقط دو نفر؟»

ترنز در حالی که وارد آسانسور می شد گفت، «فقط دو نفر.» ریک او را تعقیب کرد.

مسئول آسانسور هیچ حرکتی برای بستن در به عمل نیاورد، و گفت، «به نظرم بهتر است شما دو نفر تا ساعت دو صبر کنید و همراه بارها بالا بروید. قرار نیست من این آسانسور را برای شما دو نفر به کار بیندازم.» سپس با دقت تفی به بیرون انداخت، او سعی کرد آب دهانش داخل آسانسور نیفتد.

سپس افزود، «کارت‌های شناسائی کارگری شما کجاست؟»

ترنز گفت، «من یک شهریان هستم، مگر لباس مرا نمی بینی؟»

«لباس معنی بخصوصی ندارد. گوش کن، تو فکر می کنی من به خاطر این که تو یک دست لباس از جانی برداشته و پوشیده‌ای شغل خود را به خطر می اندازم؟ کارت شناسائی تو کجاست؟»

ترنز بدون این که کلمه‌ای بگوید کارت شناسائی خود را که همه بومی‌ها داشتند، شماره ثبت، تائیدنامه شهریان بودن، و برگه پرداخت مالیات را به او نشان داد. آسانسورچی به دقت آنها را نگاه کرد.

آسانسورچی گفت، «خوب ممکن است اینها را هم از جانی برداشته باشی، ولی به من مربوط نیست. تو مدرک داری و من ترا می برم، با وجودی که شهریان بودن از نظر من یک شغل مسخره است. این یکی چطوره؟»

ترنز گفت، «مسئولیت او با من است. او با من می آید اگر نمی گذاری یک گشتی صداکنم تا قانون را به تو حالی کند.»

این آخرین تیر ترکش ترنز بود، ولی او آن را با شهامت رها کرد. «خیلی خوب، مجبور نیستی اوقات تلخی کن.» در آسانسور بسته شد، و با یک تکان به طرف بالا حرکت کرد. آسانسورچی زیرلب زمزمه می کرد. ترنز تبسم خشکی کرد. این تبسم غیرقابل اجتناب بود. کسانی که با اسکوایرها کار می کردند از این که به دیگران فخر بفروشنند خیلی خوشحال بودند. آنها «مردان بالا» بودند، و کلیه مردم فلورینا از آنها متفتر، البته از ترس اسکوایرها این تنفر را نشان نمی دادند.

طول مسافت عمودی به طرف بالا فقط سی پا بود، ولی در به دنیایی جدید باز شد. درست مثل شهرهای سیاره سارک، شهر بالائی مکانی پر از رنگ بود. ساختمانهای منفرد، چه شخصی و چه عمومی، منظره موزائیک رنگارنگی داشتند که در وهله اول بی معنی به نظر می رسید، ولی وقتی از دور به آنها نگاه می کردی منظره ای بدیع و دلکش ارائه می دادند. ترنز گفت، «بیا، ریک».

ریک با چشمانی از حدقه درآمده به اطراف خیره شده بود. هیچ موجود زنده ای به نظر او نمی رسید، فقط سنگ و رنگ در توده های عظیم. او نمی دانست خانه ها می توانند اینقدر بزرگ باشند. چیزی از ذهنش به سرعت گذشت. برای یک ثانیه عظمت برایش غریبه نبود... و مجدداً ذهنش کور شد.

یک خودرو زمینی به سرعت از جلوی آنها رد شد.

ریک زیرلبی گفت، «اینها اسکوایرها هستند؟»

فرصت فقط برای یک نگاه کوتاه بود. موهای انبوه - کوتاه، آستین های موج براق و گشاد، رنگ یکدست آبی تا بنفش، نیم شلوارهای گشاد تا سر زانو با ظاهری مخملی و جورابهای بلند حریر که به نظر می رسید از سیم مسی ظریف بافته شده باشند چیزی بود که در آن نگاه کوتاه در چشم

می‌نشست. آنها فرصت خود را برای نگاه کردن به ترنز و ریک ضایع نکردند.

ترنز گفت، «جوانها بودند.» از موقعی که سارک را ترک کرده بود هیچ اسکوایری را از این فاصله نزدیک ندیده بود. در سارک هم آنها آدم‌های بیهوده‌ای بودند ولی بهر حال در محل خود قرار داشتند. فرشته‌ها به درد اینجا نمی‌خوردند، به جایی که سی‌پا بالای جهنم قرار داشت. دوباره احساس تنفر وجود او را فرا گرفت.

یک خودرو دو نفره مخصوص پشت سرشان ایستاد. یک نوع مدل جدید با سیستم کنترل هوای سرخود. در آن لحظه دو اینج بالای زمین قرار داشت، پره‌های زیرین آن برای مقاومت کردن در مقابل هوا بالا ایستاده بود. با این وجود هنوز آن صدای مخصوص را می‌داد که مشخص شود خودرو مربوط به «گشتی» هاست.

آنها نیز همچون سایر گشتی‌ها بلندقد بودند، با صورتهای بزرگ و چانه پهن، با موهای بلند و سیاه صاف و رنگ چهره قهوه‌ای باز. از نظر بومیان همه گشتی‌ها به یک شکل بودند.

یکی از آنها در خودرو ماند و دیگری به بیرون پرید.

او گفت، «شناسائی!» برای یک لحظه به کارت شناسائی ترنز خیره شد

و آن را به او پس داد و گفت، «اینجا چکار داری؟»

«من تصمیم دارم به کتابخانه بروم، این از امتیازات من است.»

گشتی به طرف ریک برگشت و گفت، «تو چطور؟»

«... من -»

ترنز فوراً گفت، «او معاون من است.»

گشتی گفت، «او نمی‌تواند از امتیازات شهربان استفاده کند.»

«من مسئولیت او را به عهده دارم.»



گشتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «مراقبت او با تست. شهربان‌ها امتیازاتی دارند ولی اسکوایر نیستند. این را به خاطر داشته باش پسر.»

«بله، آقای صاحب‌منصب، ممکن است راه کتابخانه را به من نشان بدهید؟»

گشتی با نوک اسلحه‌اش راه کتابخانه را به او نشان داد. از جایی که ایستاده بودند کتابخانه رنگی قرمز درخشان و تند داشت، وقتی به آن نزدیکتر شدند رنگ آن بازتر شد.

ریک با هیجانی ناگهانی گفت، «من فکر می‌کنم زشت است.»  
 ترنز با تعجب نگاه تندی به او انداخت. او در سارک به اینگونه مناظر عادت داشت، ولی او هم گاهی شهر بالا را زشت می‌پنداشت. ولی شهر بالائی از سارک هم سارک‌تر بود. در سارک همه مردم اشراف نبودند. در آنجا مردم فقیر هم وجود داشتند، ولی زندگی متوسط آنها بهتر از فلورینائیها بود. در اینجا فقط مردم راس هرم می‌زیستند و وجود کتابخانه نشانگر این امر بود.

کتابخانه از بیشتر کتابخانه‌های سارک بزرگتر بود. خیلی بزرگتر از آنچه که شهر بالائی به آن نیاز داشت، و این امر نشان‌دهنده دستمزد پائین در این شهر به شمار می‌آمد. ترنز در جلوی راهروی پیچ‌دار که به ورودی کتابخانه می‌رسید مکث کرد. نقشه رنگی روی دیوار تصویر راه‌پله‌ها را نشان می‌داد، ریک تا حدی گیج و مشوش شده و به نظرش می‌رسید که این کتابخانه متعلق به یک دانشگاه است.

سالن اصلی بزرگ، سرد و به کلی خالی بود. زن کتابدار در پشت میز بزرگ خود مثل یک نخود چروکیده در یک ظرف دود زده به نظر می‌رسید. او به بالا نگاه کرد و نیم‌خیز شد.

ترنز به فوریت گفت، «من یک شهربان هستم، با امتیاز ویژه، و مسئولیت این بومی را به عهده دارم» او مدارک خود را به سرعت به آن زن ارائه داد.

کابداز نشست و خود را گرفت. یک صفحه نقره‌ای از یک شکاف بیرون کشید و آن را به طرف ترنز پرتاب کرد. شهربان شست دست راست خود را محکم روی آن فشار داد. کابداز صفحه نقره‌ای را پس گرفت و آن را در یک شکاف دیگر که نور تیره بنفش از آن خارج می‌شد داخل کرد.

کابداز گفت، «اتاق ۲۴۲».

«متشکرم».



اتاقهای جدا از هم در طبقه دوم مثل حلقه‌های یک زنجیر بی انتها به دنبال هم ردیف بودند. بعضی از آنها اشغال شده و شیشه‌های آنها تیره و مات بود. ولی بیشترشان از کتابخوانان تهی بودند.

ریک با صدای لرزانی گفت، «دویست و چهل و دو».

«موضوع چیست، ریک؟»

«نمی‌دانم. احساس هیجان زدگی می‌کنم».

«هرگز، قبلاً در یک کتابخانه بوده‌ای؟»

«نمی‌دانم».

ترنز انگشت شست خود را روی دایره آلومینیومی که پنج دقیقه قبل در مقابل اثر انگشت او حساس شده بود قرار داد در شیشه‌ای روشن باز، و وقتی آن دو داخل شدند به آهستگی بسته شد و سپس به تدریج رنگ تیره به خود گرفت و به صورت شیشه مات درآمد.

اتاق از هر طرف شش پا طول داشت، و هیچ پنجره و معبری در آن وجود نداشت. روشنایی آن از نور ناپیدای سقف تامین می‌شد و به وسیله

یک هواکش تهویه می‌گردید. تنها محتویات اتاق مشتمل بر یک میز سرتاسری، از یک دیوار تا دیوار دیگر و یک نیمکت بدون پشتی که بین آن میز و در قرار داشت بود. بر روی میز سه وسیله خواندن قرار داشت که شیشه‌های شفاف جلویی آنها با یک زاویه سی درجه تا پشت آنها ادامه می‌یافت. در جلوی هر کدام تکمه‌ها و کلیدهای زیادی برای کنترل کردن به چشم می‌خورد.

ترنر نشست و دست گوشتالود خود را بر روی یکی از آن وسایل خواندن قرار داد و گفت، «می‌دانی اینها چیستند؟»  
ریک هم نشست.

و مشتاقانه پرسید، «کتاب؟»

«خوب،» ترنر نامطمئن به نظر می‌رسید. او ادامه داد، «این یک کتابخانه است، پس گمان تو زیاد هم نادرست نیست. می‌دانی از این وسایل چطور استفاده می‌کنند؟»

«نه، فکر نمی‌کنم بدانم، شهریان.»

«آیا مطمئن هستی؟ کمی فکر کن.»

ریک حداکثر سعی خود را کرد و گفت، «متاسفم، شهریان.»

«پس من به تو نشان می‌دهم. نگاه کن! این تکمه را نگاه کن، روی آن نوشته شده «کاتالوگ» و حروف الفبا اطراف آن قرار گرفته‌اند. چون، اول می‌خواهیم به یک فرهنگ نگاه کنیم، کلید را به طرف حرف «ف» می‌چرخانیم و آن را به پائین فشار می‌دهیم.»

او این کار را کرد و اعمال متعددی انجام شدند. شیشه روشن زنده شد و تصاویر حروف در آن ظاهر گشتند. در همان حال چراغ سقف خاموش و رنگ شیشه به زردی گرائید. سه عدد پانل صاف مثل زیانه از جلوی هر وسیله خواندن بیرون آمدند، و هر کدام به وسیله یک نور درخشان روشن

شدند.

ترنز کلید دیگری را چرخاند و پانل‌ها به جای خود بازگشتند.

او گفت، «ما نیازی به یادداشت کردن نداریم.»

سپس افزود، «حالا با چرخاندن این کلید به فهرست حرف «ف» نگاه

می‌کنیم.»

ستونهای بلند حروف الفباء، عنوانها، مؤلفین و شماره کاتالوگها بالا

آمدند و وقتی به ستون مربوط به فرهنگ‌ها رسیدند متوقف شدند.

ریک غفلتاً گفت، «شما برای کتابی که می‌خواستید حروف و شماره‌ها

را روی این تکه‌ها فشار دادید و آن کتاب روی این پرده ظاهر شد.»

ترنز به طرف او برگشت و گفت، «این را از کجا می‌دانی؟ آیا آن را به

خاطر می‌آوری؟»

«ممکن است، ولی مطمئن نیستم. به نظر می‌رسد درست گفته باشم.»

«خوب، این یک گمان هوشمندانه است.»

ترنز کلیدی را که ترکیبی از اعداد و حروف روی آن بود فشار داد.

روشنائی روی پشت محو، و دوباره آشکار شد. بر روی شیشه نوشته شده

بود: «فرهنگ سارک، جلد ۵۴، آنا - آنای.»

ترنز گفت، «حالا نگاه کن ریک، من نمی‌خواهم هیچ نظری به تو القا

کنم، به تو نخواهم گفت که به چه چیز فکر می‌کنم. فقط می‌خواهم به این

فرهنگ نگاه کنی و هر چیزی که به نظرت آشنا آمد روی آن توقف کنی. آیا

می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«بله.»

«خوبست، حالا کار را شروع کن.»

دقایق سپری شد. ریک ناگهان تکان خورد و کنترلها را به عقب

بازگرداند.

وقتی آن را نگه داشت. ترنز آنچه را که روی پرده بود خواند و به نظر رسید خوشحال شده است، او گفت، «حالا به خاطر می آوری؟ این یک گمان نیست؟ تو به خاطر می آوری؟»

ریک سرش را به تندی به علامت تأیید تکان داد و گفت، «شهربان، من آن را ناگهان به خاطر آوردم.»

موضوع ثبت شده روی صفحه «آنالیز فضائی» بود. ریک گفت، «من می دانم معنی آن چیست و خواهید دید، خواهید دید.» او به سختی نفس می کشید و ترنز از شدت هیجان دست کمی از او نداشت.

ریک گفت، «می بینید، آنها همیشه این طور بگویند. او بدون توقف با صدای بلند آن را خواند، ولی طرز خواندنش مثل آن چیزی نبود که والونا به او آموخته بود. مطلب این چنین خوانده می شد: «هیچ تعجبی ندارد که یک آنالیزکننده فضا طبعاً یک شخص دورنگرا و اغلب نیز نامرتب است. فدا کردن قسمت اعظم عمر یک انسان بالغ در تنهائی و تهی بودن وحشتناک فضای بین ستارگان چیز است که نمی توان آن را یک مسئله عادی دانست. به همین دلیل است که مؤسسه آنالیز کردن فضا شعار بخصوصی دارد، آن شعار اینست «ما هیچ چیز را آنالیز می کنیم»

ریک سخن خود را با فریاد خاتمه داد، ترنز گفت، «آیا آنچه را که خواندی درک کردی؟» مرد کوچکتر با چشمانی درخشان به بالا نگریست و گفت، «می گوید ما هیچ چیز را آنالیز می کنیم. این همان چیز است که من به خاطر آوردم، این یکی از آنها بود.»

«تو یک آنالیزکننده فضا بودی؟»

ریک با صدای بلند گفت، «بله.» سپس با صدای پائین تری گفت، «سرم درد می‌کند.»

«چون داری به خاطر می‌آوری؟»

«فکر می‌کنم همینطور باشد.» او به بالا نگاه کرد. پیشانی‌اش پر از چین و شکن شده بود. سپس گفت، «من باید چیزهای بیشتری به خاطر بیاورم. خطر وجود دارد. خطری بسیار بزرگ! من نمی‌دانم چه باید بکنم.»

ترنز در حالی که به دقت به او می‌نگریست و کلمات را سبک و سنگین می‌کرد گفت، «ریک، کتابخانه در اختیار تست، از کاتالوگ استفاده کن و به متون مربوط به آنالیز فضا نظری بینداز، بین ترا به کجا می‌برد.»

ریک خود را جلوی وسیله خواندن به جلو کشید. به طور بسیار محسوسی می‌لرزید، ترنز خود را کنار کشید تا او فضای بیشتری در اختیار داشته باشد.

ریک پرسید، «در مورد رساله وسایل آنالیز فضائی چطور؟ آیا به نظر درست نمی‌رسد؟!»

«ریک، همه اینها به تو مربوط است.»

ریک کلید مربوط به شماره کاتالوگ را فشار داد. نوشته شد: «در مورد این کتاب، لطفاً با کتابدار مشورت کنید.»

ترنز فوراً پرده را پاک کرد و گفت، «بهتر است کتاب دیگری انتخاب کنی.»

ریک ابتدا مردد شد، ولی دستور را اجرا کرد، یک بار دیگر در کاتالوگها جستجو کرد و سپس کاتالوگ «ترکیبات فضا» را برگزید.

پرده دوباره از او خواست با کتابدار مشورت کند. ترنز گفت، «لعنتی!» و پرده را خاموش کرد.

ریک گفت، «موضوع چیست؟»

ترنز گفت، «هیچ، هیچ، اصلاً وحشت نکن ریک. من فقط نمی دانم -»  
یک بلندگوی کوچک در کنار وسیله خواندن وجود داشت. صدای  
نازک و خشک کنابدار از آن بلند شد و هر دوی آنها را در جا خشک کرد.

«اتاق ۲۴۲! آیا کسی در اتاق ۲۴۲ هست؟»

ترنز با صدائی خشن گفت، «چه می خواهید؟»

صدا گفت، «چه کتابی بود که می خواستید؟»

«هیچ چیز، متشکرم، فقط وسیله خواندن را آزمایش می کردیم.»

سکوت برقرار شد، به نظر می رسید کسانی که پیدا نیستند در حال  
مشورت کردن هستند. سپس صدا گفت، «ضبط برنامه نشان می دهد که  
درخواستی برای کتاب و رساله وسایل آنالیز کردن فضا و ترکیب فضا به  
عمل آمده است. آیا درست است؟»

ترنز گفت، «ما به طور تصادفی شماره کاتالوگها را فشار دادیم.»

«ممکن است از شما دلیل درخواست این کتابها را بپرسم؟» صدا نرم

شدنی نبود.

«می گویم که آنها را نمی خواهیم... حالا دیگر بس کنید.» جمله دوم

خطاب به ریک هم بود که داشت می لرزید.

یک مکث کوتاه و صدا گفت، «اگر به اینجا بیایید آن کتابها در اختیارتان

قرار می گیرد. ولی قبلاً باید یک برگه را پر کنید.»

ترنز با دست به ریک اشاره کرد و گفت، «برویم.»

ریک با صدای لرزانی گفت، «شاید ما برخلاف مقررات رفتار کرده

باشیم.»

«مزخرف نگو ریک، ما اینجا را ترک می کنیم.»

«آن برگه را پر نمی کنیم؟»

«نه، آن کتابها را در فرصت دیگری می بینیم.»

ترنز در حال تعجیل بود، و ریک را با خود می‌کشید. با قدمهای بلند از راهروی اصلی عبور کرد. کتابدار به بالا نگرست.

او در حالی که بلند می‌شد و میز را دور می‌زد فریاد کشید، «یک لحظه صبر کنید، یک لحظه.»

ولی آنها توقف نکردند.

یک گشتی جلوی آنها را گرفت و گفت، «شما خیلی عجله دارید، پسرها.»

کتابدار تقریباً در حال خفگی به آنها رسید و گفت، «شما در اتاق ۲۴۲ بودید، اینطور نیست؟»

ترنز با استحکام گفت، «ببینم، چرا ما را متوقف کرده‌اید؟»

«آیا شما آن کتابها را نمی‌خواهید؟ ما مایلیم آنها را در اختیار شما بگذاریم.»

«خیلی دیر است. یک وقت دیگر. آیا نمی‌فهمید که من آن کتابها را نمی‌خواهم؟ فردا به اینجا برمی‌گردم.»

زن کتابدار به آرامی گفت، «کتابخانه سعی می‌کند همیشه همه را راضی نگهدارد. کتابها در عرض یک لحظه در اختیار شما قرار خواهند گرفت.»  
دو نقطه سرخ روی گونه‌های او پیدا شد. برگشت و با عجله از یک در که در آن نزدیکی بود بیرون رفت.

ترنز گفت، «صاحبمنصب اگر مانعی ندارد-»

ولی آن گشتی باتوم نسبتاً بلند و سنگین خود را بیرون آورد. این باتوم می‌توانست به عنوان یک چماق و یا یک وسیله فلج‌کننده به کار رود. او گفت، «ببین پسر، چرا آرام نمی‌نشینی و منتظر بازگشت آن خانم نمی‌شوی؟ کار شما خیلی بی‌ادبی است.»

این گشتی جوان نبود، و هیکل مناسبی هم نداشت. به نظر می‌رسید که



به سن بازنشستگی رسیده باشد و به همین دلیل در یک جای آرام مثل کتابخانه کار می‌کرد که بتواند در باغ و چمن آن قدم بزند، ولی مسلح بود و سرزندگی نمایان در چهره گوشتالود او نشانه‌ای از دوستی نداشت.

پیشانی ترنز از عرق خیس شد و تر شدن ستون فقراتش را احساس کرد. گاهی اوقات در برآورد وضعیت مرتکب اشتباه می‌شد. او از تحلیلی که به عمل آورده بود کاملاً اطمینان داشت. ولی اکنون دیگر چاره‌ای نبود. او نایستی اینقدر بی‌دقت بوده باشد. این آرزوی لعنتی او بود که به شهر بالائی تجاوز کند، و به طور دزدانه در کریدورهای کتابخانه پرسه بزند و فکر کند که یک سارکی است...

برای یک لحظه بسیار نومیدانه می‌خواست به گشتی حمله کند، ولی به شیوه کاملاً غیرمنتظره‌ای دریافت که نیازی به این کار نیست.

ابتدا فقط یک حرکت به چشم خورد. گشتی فقط یک لحظه دیر جنید. عدم تحرک ناشی از مسن بودنش به او خیانت کرد. باتوم از دستش خارج شد و قبل از این که بتواند فریاد بکشد روی شقیقه‌اش فرود آمد. او به زمین در غلتید.

ریک از خوشحالی فریاد کشید، و ترنز با صدایی بلند گفت، «والونا! بر شیطان لعنت، والونا!»

### یاغی

ترنزه به سرعت بر خود مسلط شد. او گفت، «فوراً خارج شوید!» و خود شروع به رفتن کرد.

برای یک لحظه به سرش زد که هیکل بیهوش گشتی را به زیر سایه ستونهای سالن بکشد، ولی مسلماً فرصتی برای این کار نبود.

وقتی بیرون آمدند، خورشید بعدازظهر محیط اطراف آنها را گرم و درخشان کرده بود. سایه‌های شهر بالائی به رنگ نارنجی درآمده بودند.

والونا مضطربانه گفت، «بیانید!» ولی ترنز آرنج دست او را گرفت. ترنز لبخندی بر لب داشت ولی صدایش متین و آرام بود. او گفت، «ندوید، به طور عادی قدم بزنید و مرا تعقیب کنید. والونا تو مواظب ریک باش و نگذار بدود.»

در چند گام نخست گویی که در چسب راه می‌روند. آیا صدائی از پشت سرشان و از کتابخانه می‌آمد؟ هرچه که بود، ترنز جرات نگاه کردن به عقب را نداشت.

او گفت، «از اینجا داخل شوید،» علامت راهی را که نشان داد در آفتاب بعدازظهر تا اندازه‌ای نمایان بود. نور آن نمی‌توانست با خورشید فلورینا رقابت کند. علامت می‌گفت: محل ورود آمبولانس.

در آن راهرو بین دیوارهای سفید، آنها مثل مواد خارجی روی یک کریدور شیشه‌ای به نظر می‌رسیدند.

از فاصله دور یک زن یونیفرم‌پوش به آنها نگاه می‌کرد. آن زن ابتدا مردد بود، ابرو درهم کشید و شروع به آمدن به طرفشان کرد. ترنز منتظر رسیدن او نشد. به سرعت در یک راهرو دیگر پیچید و سپس راهرویی دیگر. آنها از کنار یک یونیفرم‌پوش دیگر رد شدند و ترنز متوجه تعجب او شد. سرگردانی بومیان در راهروها و طبقات مختلف یک بیمارستان شهر بالائی تعجب‌آور بود، چه باید می‌کردند؟

البته، سرانجام یک نفر آنها را متوقف کرد.

وقتی چشمان ترنز به دری که روی آن نوشته بود: طبقه بوسیان، افتاد، سرعت طپش قلبش خیلی بالا رفت. آسانسور در همان طبقه قرار داشت. او ریک و والونا را به درون آسانسور کشید و وقتی پائین رفتن آن شروع شد بهترین لحظات آن روز را برای ترنز به ارمغان آورد.

در شهر سه نوع ساختمان وجود داشت. بیشتر آنها طبقات همکف بودند. که منزلگاه مستخدمین، کارخانه‌ها، نانوایی‌ها و غیره را شامل می‌شدند. سایر ساختمانها در بالا قرار داشتند: منازل سارکی‌ها، تئاترها، کتابخانه و محل‌های ورزش جزو آن به حساب می‌آمدند، ولی تعداد کمی ساختمانها دوبله بودند که هم در بالا و هم در پائین ورودی داشتند، آنها شامل جایگاههای گشتی‌ها، و بیمارستانها می‌شدند.

بنابراین یک نفر می‌توانست از یک بیمارستان استفاده کرده و از شهر بالائی به شهر پائینی برود، بدون این که از آسانسورهای بارکش که آهسته حرکت می‌کردند استفاده کند و توجه آسانسورچی را جلب نماید. البته انجام این کار برای یک بومی کاملاً غیرقانونی به حساب می‌آمد، ولی در مقابل حمله به یک گشتی هیچ خطائی محسوب نمی‌شد.

در طبقه پائین از در خارج شدند. دیوارهای ضدعفونی شده هنوز هم وجود داشتند، ولی تا حدی با دیوارهای طبقه بالا متفاوت بوده و به نظر می‌رسید که آنها را کمتر سائیده باشند. نیمکت‌هایی که در سرتاسر کریدورهای طبقه بالا وجود داشتند در اینجا پیدا نبودند، و مردان و زنان بیمار به حالت انتظار در اتاقها بسر می‌بردند. یک نفر سعی می‌کرد خود را از میان جمعیت بیرون کشیده ولی کمتر موفق می‌شد.

او زنی بود که یک پیرمرد ریش زبر با زانوان لرزان او را تعقیب می‌کرد و با هم صحبت می‌کردند، در لحن صدایش یک نوع حالت عذرخواهی احساس می‌شد.

او می‌گفت، «شکایت شما از چیست؟... چه مدت زمان این درد را داشته‌اید؟... آیا قبلاً به بیمارستان مراجعه کرده‌اید؟... حالا شما مردم گوش کنید، شما نمی‌توانید برای هر مسئله کوچکی ما را اذیت کنید. همه‌تان بنشینید و دکتر شما را خواهد دید و دارو تجویز خواهد کرد.»

آن زن سپس فریاد کشید، «نفر بعدی!» سپس نگاهی به وسیله اندازه‌گیر زمان روی دیوار انداخت و زیرلبی چیزی به خود گفت.

ترنز، والونا و ریک با احتیاط به طرف جمعیت می‌رفتند. والونا با دیدن همشهریان فلورینائی زبان را به کار انداخت و از مفلوجیت آزاد شد، و شروع به زمزمه کردن کلمات کرد.

او گفت، «من مجبور بودم بیایم، شهریان، من نگران ریک بودم. من فکر کردم شما او را بر نمی‌گردانید و—»

«تو چگونه توانستی به شهر بالائی بیائی؟» ترنز در حالی که همه جا را زیر نظر داشت و بومیان ناراحت را می‌پایید این کلمات را ادا کرد.

«من شما را تعقیب کردم و دیدم سوار آسانسور شدید. وقتی آسانسور برگشت به آسانسورچی گفتم که منم با شما بودم و او مرا بالا برد.»

«به همین سادگی؟»

«نه، کمی هم تکانش دادم»

ترنز غرید و گفت، «خدای بزرگ.»

والونا با بیچارگی گفت، «من مجبور بودم، من دیدم که آن گشتی ساختمانی را به شما نشان داد. انتظار کشیدم تا آنها رفتند و به دنبال شما آمدم، ولی جرات نمی‌کردم داخل سالن شوم. نمی‌دانستم چه باید بکنم، بنابراین خود را مخفی کردم تا وقتی که دیدم آن گشتی جلوی شما را گرفت -»

غفلتاً؛ صدای جیغ مانند زنی که مشول بیماران بود بلند شد که می‌گفت، «شما، آنجا! او از جای خود بلند شد و با قلم فلزی که در دست داشت ضربه‌های محکمی روی میز فلزی سیمانی خود کوبید و با این عمل نفس همه در سینه حبس شد.

او گفت، «اینها می‌خواهند اینجا را ترک کنند. بیاثید اینجا. نمی‌توانید بدون انجام آزمایش اینجا را ترک کنید. کارگران نمی‌توانند تمارض کنند، برگردید!»

ولی آن سه نفر در زیر سایه‌های شهر پائینی از آنجا دور شدند. مجدداً صداها و بوی آنجائی که سارکی‌ها شهر پائینی می‌نامیدند احساس شد و خانه‌های بوسیان هویدا گردید و تنها نشانه‌ای که از شهر بالائی ماند همان سقف بالای سرشان بود. ولی با تمام آسودگی خیال، والونا و ریک ممکن بود احساس کنند که هنوز در دسترس سارکی‌ها هستند، ترنز هنوز هم مضطرب بود. آنها خیلی دور رفته بودند و امکان داشت هیچ جا تامين نداشته باشند.

افکارش هنوز مغشوش بود که ریک گفت، «نگاه کنید!»

آب دهان ترنز تلخ شد.

شاید این وحشتناک‌ترین منظره‌ای بود که تاکنون اهالی شهر پائینی به چشم دیده بودند. مثل این بود که یک پرنده گول‌پیکر از درون یکی از دهانه‌های شهر بالائی به طرف پائین جهید. جلوی خورشید را گرفت و نوری را که از آن دهانه به پائین می‌تابید تیره کرد. ولی این یک پرنده نبود. یک خودروگشتی مسلح متعلق به گشتی‌ها بود.

بومیان فریاد کشیدند و شروع به فرار کردند. البته هیچ دلیل بخصوصی برای ترسیدن نداشتند، ولی بهر حال متفرق شدند. یک مرد که در مسیر حرکت خودرو بود با اکراه خود را عقب کشید. او در حال عجله بود و می‌خواست سر کار خود برود، ولی خودرو راه او را بست. او به اطراف نگریست، آرامشی در قیافه وحشی او به چشم می‌خورد. قدم‌متوسطی داشت ولی شانه‌هایش خیلی پهن بودند. یکی از آستین‌های پیراهنش بالا رفته و بازوی او را به بزرگی ران یک مرد نشان می‌داد.

ترنز در حال تردید بود، و والونبا و ریک بدون او هیچ‌کار نمی‌توانستند بکنند. عدم اطمینان درون شهریان به یک تب تبدیل شده بود. اگر می‌دویدند کجا می‌توانستند بروند؟ این شانس وجود داشت که گشتی‌ها به دنبال کسان دیگری باشند، ولی با وجود یک گشتی بیهوش و شاید مرده در روی کف کتابخانه این شانس بسیار ضعیف بود.

مرد چهارشانه با سنگینی به آنها نزدیک می‌شد. موقع عبور از جلوی آنها یک لحظه مکث کرد و گفت، «نانوائی خورو! دومین دهانه سمت چپ است، زیر لباسشویی.»

و از جلوی آنها گذشت.

ترنز گفت، «بیائید.»

همانطور که می‌دوید عرق از او می‌ریخت. صدای نغمه گشتی‌ها که

دستور ایست می دادند به آنها رسید. ترنز نگاهی از روی شانه‌اش به آنها انداخت. نیم دو جین از آنها در حال پیاده شدن از خودرو زمینی بودند. ترنز می دانست که گشتی‌ها هیچ اشکالی در کارشان نخواهند داشت. زیرا در آن لباس شهربانی، او به اندازه هر یک از ستونهای زیر شهر بالائی مشخص بود.

دو نفر از گشتی‌ها در جهت صحیح می‌دویدند. او نمی‌دانست که آیا او را دیده‌اند یا نه، ولی اهمیتی نداشت. هر دوی آنها به آن مرد چهار شانه برخورد کردند که هم اکنون با ترنز صحبت کرده بود. هر سه نفر آنقدر نزدیک بودند که ترنز صدای ناله آن مرد را از غرش گشتی‌ها که از روی او برمی‌خاستند بشنود. ترنز، والونا و ریک را به دنبال خود کشید و توی کوچه پیچید.

نانوائی خورو به وسیله تابلوئی که بالای آن قرار داشت و حروف پلاستیکی که به صورت کرم بر روی آن در چندین محل شکسته شده بود و همچنین به وسیله بوی نانی که از دهانه آن بیرون می‌زد مشخص می‌شد. هیچکار دیگری نداشتند بجز این که وارد شوند، و شدند.

پیرمردی از اتاق داخلی که در آن خمیرها و آردها در روشنائی کوره تعشعی پیدا بودند به آنها نگریست. او فرصت نداشت از آنها سئوالی بکند.

ترنز گفت، «یک مرد چهارشانه» او دستاتش را برای نشان دادن پهنای سینه آن مرد از هم باز کرد، و در همان حال فریاد «گشتی‌ها» «گشتی‌ها» به گوش رسید.

پیرمرد با صدای خشنی گفت، «از این طرف! خیلی تند!»

ترنز ایستاد و گفت، «در آنجا؟»

پیرمرد گفت، «این یکی قلابی است.»

ابتدا ریک، سپس والونا و بالاخره ترنز از دریچه کوره به درون خزیدند. صدای تیک ضعیفی بلند شد. و دیواره پستی کوره به آهستگی روی لوله‌هایش چرخید. آنها به سرعت از آن گذشتند و خود را در یک اتاق نیمه تاریک یافتند.

انتظار کشیدند. تهویه هوا خوب نبود، و بوی نان گرسنگی را تشدید می‌کرد، بدون این که آنها را راضی کند. والونا به ریک لبخند می‌زد، و گهگاه با سخنان خود او را دلگرم می‌ساخت. ریک با چشمانی تهی به او خیره میشد و ناخودآگاه با دستهایش صورت داغ خود را لمس می‌کرد. والونا گفت: «شهربان -»

ترنز به سرعت حرف او را قطع کرد و با زمزمه گفت: «حالا نه، لونا، خواهش می‌کنم!»

ترنز پشت دستش را به پیشانی خود مالید و سپس به بندهای انگشتش خیره شد.

صدای تیک مجدداً بلند شد. ترنز خود را راست کرد. بدون این که بداند چه خبر است دستانش به صورت مشت درآمد.

مرد چهارشانه بود، که خود را به زور از در به داخل می‌کشید.

به ترنز نگاه کرد و لبخند زد. او گفت: «مرد، ما نمی‌خواهیم بجنگیم.» ترنز به مشت‌های خود نگریست و آنها را باز کرد.

مرد چهارشانه اکنون به صورت ظاهر بسیار فقیرتر از موقعی بود که آنها او را دیدند. پیراهن تنش از پشت سراسر پاره شده و یک علامت قرمز روی استخوان گونه‌اش نقش بسته بود. چشمان کوچکش داشت و مژگانهای بلند روی آنها سایه انداخته بودند:

او گفت: «جستجو را موقوف کرده‌اند. اگر گرسنه‌اید، غذای اینجا زیاد جالب نیست، ولی به اندازه کافی موجود است. نظرتان چیست؟»





در شهر شب شده بود. چراغ‌هایی در شهر بالائی بودند که آسمان را تا مایل‌ها روشن می‌کردند، ولی در شهر پائینی تاریکی حکمفرما بود. سایه‌های جلوی نانوائی آنقدر بودند که آن را از نظر گشتی‌های مامور کنترل عبور و مرور پنهان کنند.

ریک با خوردن غذای گرم احساس بهبودی می‌کرد. سردرد او داشت کم می‌شد. چشمانش را به گونه مردم چهارشانه دوخت و گفت، «آیا آنها به شما صدمه زدند، آقا؟»

مرد گفت، «یک کمی، مهم نیست، در حرفه‌ای که من دارم این اتفاق هر روز می‌افتد.» او خندید و دندانهای بزرگش نمایان شدند. سپس افزود، «آنها مجبورند اعتراف کنند که من هیچ خطائی نکرده‌ام، ولی هر وقت کسی را تعیب کنند من سر راهشان سبز می‌شوم. و این آسانترین راه فرار دادن یک بومی است» دستش بالا رفت و پائین آمد، و یک اسلحه غیرقابل رؤیت در آن بود.

ریک خودش را عقب کشید، و والونا بازویش را برای حفاظت جلوی او گرفت.

مرد چهارشانه به عقب تکیه داد، و مشغول مکیدن اجزای غذای باقیمانده از میان دندانهایش شد. او گفت، «من مت‌خوروا هستم، ولی آنها مرا نانوا صدا می‌کنند. شما کیستید؟»

ترنز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «خوب...»

نانوا گفت، «منظور شما را می‌فهمم، چیزی را که نمی‌دانم برای هیچکس ضرر ندارد. ممکن است. ممکن است. اگرچه شما باید به من اعتماد کنید. من شما را از چنگ گشتی‌ها نجات دادم، اینطور نیست؟»

«بله، متشکرم.» ترنز نمی‌توانست صمیمیت را در صدای خود خفه کند. او ادامه داد، «شما از کجا فهمیدید آنها به دنبال ما هستند؟ تعداد زیادی از مردم در حال گریختن بودند.»

نانوا لبخندی زد و گفت، «هیچکدام از آنهایی که می‌گریختند، وضعیت شما را نداشتند. قیافه شما مثل گچ سفید شده بود.»

ترنز سعی کرد در پاسخ از لبخندی بزند، ولی به خوبی موفق نشد. او گفت، «من نمی‌دانم شما چرا زندگی خود را به خطر انداختید؟ بهر حال متشکرم، ولی در حال حاضر هیچ کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم.»

شانه‌های پهن نانوا به دیوار تکیه زد. او گفت، «مجبور نیستید کاری بکنید، من هر وقت بتوانم چنین کارهایی انجام می‌دهم. هیچ دلیل مشخصی ندارد. اگر گشتی‌ها به دنبال کسی باشند، من حداکثر تلاش خود را انجام می‌دهم. از گشتی‌ها متنفرم.»

والونا وارد صحبت شد و گفت، «هیچوقت به در دسر نیفتاده‌اید؟» «هرگز، به این نگاه کنید.» او انگشت خود را روی گرنه ورم کرده‌اش گذاشت و افزود، «ولی، شما فکر نکنید که این چیزها مرا متوقف می‌کند. البته امیدوارم که نکند. به همین دلیل است که آن کوره فلایی را ساختم چون توجه گشتی‌ها را جلب نمی‌کند و نمی‌توانند برایم در دسر درست کنند.»

چشمان والونا از وحشت و لذت گشاد شده بود.

نانوا افزود، «چرا که نه؟ شما می‌دانید چند نفر اسکوایر در فلورینا هست؟ ده هزار، و می‌دانید چند نفر گشتی؟ احتمالاً بیست هزار. و ما بومیان پنج میلیون نفر هستیم. اگر همه ما علیه آنها متحد شویم...»

انگشت خود را در هوا تکان داد.

ترنز گفت، «ما خود را در مقابل اسلحه‌های سوزنی و توبه‌های آنها قرار

می‌دهیم، نانوا.»

نانوا پاسخ داد، «اوه، ما باید تعدادی از خودمان را قربانی کنیم. شما، شهریان، خیلی به اسکوایرها نزدیک بوده‌اید و از آنها می‌ترسید.»  
زندگی والونا از امروز وارنه شده بود. این مرد باگشتی‌ها درافتاده و با بی‌اعتنائی خاص خود با شهریان صحبت می‌کرد. وقتی ریک به آستین او چسبید، دستش را با ظرافت از آستین خود جدا کرد و به او گفت که بخوابد. والونا به ریک نگاه نمی‌کرد، او می‌خواست به حرفهای این مرد گوش کند.

آن مرد می‌گفت، «حتی با وجود اسلحه‌های سوزنی و توپهای بزرگ تنها چیزی که به اسکوایرها کمک می‌کند فلورینا را تحت سلطه خود داشته باشند یکصد هزار شهریان است.»

ترنز احساس کرده که مورد توهین قرار گرفته است، ولی نانوا به صحبت ادامه داد، «برای مثال، به خودتان نگاه کنید، لباسهای بسیار زیبا. ظریف. قشنگ. شما حتماً یک خانه کوچک هم دارید، من شرط می‌بندم. همراه با کتابهای فیلمی، یک ماشین پرنده شخصی، و منع عبور و مرور هم برای شما نیست. شما حتی می‌توانید به شهر بالائی هم بروید، البته اگر بخواهید، اسکوایرها این چیزها را ببخود در اختیار شما نگذاشته‌اند.»

ترنز هیچ سببی برای از دست دادن کنترل خود نمی‌دید. او گفت، «بسیار خوب، شما می‌خواهید یک شهریان چه کند؟ باگشتی‌ها به جنگ پردازد؟ اینکار چه فایده خواهد داشت؟ من اذعان می‌کنم که شهر را ساکت نگه می‌دارم، ولی مردم را از دردسر نجات می‌دهم. سعی می‌کنم به آنها کمک کنم، البته تا آنجائی که قانون اجازه می‌دهد. آیا اینها چیزی نیست؟ روزی—»

«اوه، روزی، چه کسی می‌تواند تا آن روز صبر کند؟ وقتی من و شما

مرده باشیم چه تفاوتی دارد که چه کسی بر فلورینا حکومت می‌کند؟  
منظورم برای ماست.»

ترنز گفت، «اولاً من از اسکوایرها بیشتر از شما متنفرم. هنوز» ترنز صحبت خود را قطع کرد و قرمز شد.

نانوا خندید و گفت، «ادامه بدهید، آن را دوباره بگوئید. چون از اسکوایرها متنفر هستید من شما را پاره نمی‌کنم. شما چکار کرده‌اید که آنها را به دنبال خود کشیده‌اید؟»  
ترنز ساکت ماند.

نانوا گفت، «می‌توانم حدس بزنم. وقتی گشتی‌ها روی من افتادند اوقاتشان خیلی تلخ بود. این اوقات تلخی کاملاً شخصی بود، منظورم این است که اسکوایرها به آنها نگفته بودند که اینطور ناراحت باشند. بنابراین می‌توان گفت که صرفاً یک چیز می‌تواند اتفاق افتاده باشد. شما باید یک گشتی را زده باشید. یا احتمالاً او را کشته باشید.»  
ترنز باز هم ساکت ماند.

نانوا در گفته خود هیچ شکمی نداشت. او افزود، «سکوت شما درست است ولی باید خیلی محتاط باشید، شهربان. شما به کمک نیاز دارید. آنها می‌دانند شما چه کسی هستید.»

ترنز با عجله گفت، «نه آنها نمی‌دانند.»

«آنها باید به کارتهای شما در شهر بالائی نگاه کرده باشند.»

«چه کسی گفت من در شهر بالائی بوده‌ام؟»

«این یک حدس است، ولی من شرط می‌بندم آنجا بوده‌اید.»

«آنها به کارتهای من نگاه کردند، ولی نه آنقدر زیاد که نام مرا بخوانند.»

«آنقدر کافی که بفهمد شما یک شهربان هستید. تنها کاری که باید

بکنند این است که به دنبال شهربانی بگردند که در شهر خود نیست و یا

شهربانی که امروز دیده نشده است. کلیه سیستم‌های ارتباطی فلورینا احتمالاً در حال فعالیت هستند. من فکر می‌کنم در دردمسر افتاده باشید.»  
«ممکن است.»

«اما می‌دانید که ممکن وجود ندارد، آیا کمک می‌خواهید؟»  
آنها به آهستگی صحبت می‌کردند. ریک به گوشه‌ای خزیده و به خواب رفته بود. چشمان والونا از شهربان به نانوا می‌افتاد و برمی‌گشت.  
ترنز سرش را تکان داد و گفت، «نه، متشکرم، من - من خود را از این دردمسر نجات می‌دهم.»

نانوا خنده‌ای کرد و گفت، «جالب است بینم چگونه این کار را می‌کنید. فکر نکنید چون من تحصیلکرده نیستم چیزی نمی‌فهمم. من چیزهای دیگری آموخته‌ام. شما امشب خوب فکر کنید. شاید تصمیم بگیرید که من کمکتان کنم.»



چشمان والونا در تاریکی باز بود. تختخواب او فقط یک پتو بود که روی زمین پهن بود، ولی به همان اندازه تختخوابی که به آن عادت داشت مناسب و خوب به نظر می‌رسید. ریک بر روی یک پتوی دیگر در یک گوشه به خواب عمیقی فرو رفته بود. او همیشه پس از این که سردردش خوب می‌شد به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

شهربان از خوابیدن روی یک تختخواب امتناع کرده و نانوا به این عدم پذیرش خندیده بود (به نظر می‌رسید که او به همه چیز می‌خندد، ترنز چراغ را خاموش کرده و گفته بود از نشستن در تاریکی لذت می‌برد.

چشمان والونا همانطور باز ماند. خواب از او گریخته بود. آیا او دیگر می‌توانست بخوابد؟ او یک گشتی را کتک زده و بیهوش کرده بود!  
او به یاد پدر و مادرش افتاد.

آنها در حافظه‌اش به صورت بسیار تیره و مبهم به نظر می‌رسیدند. عادت کرده بود که در سالهای گذشته آنها را فراموش کند. ولی اکنون مکالمه زمزمه‌وار آنها را در خلال شب به یاد می‌آورد، وقتی آنها فکر می‌کردند او خوابیده است. او مردمی را که در تاریکی می‌آمدند به خاطر آورد.

یک شب گشتی‌ها به سراغ او آمده بیدارش کرده و از او سئوالاتی کرده بودند که پاسخ آنها را نمی‌دانست، ولی بهر حال پاسخ داده بود. بعد از آن هرگز دیگر والدین خود را ندید. به او گفته بودند که آنها به جای دوری رفته‌اند، و روز بعد از آن او را به کار گماشته بودند، در حالی که اطفال همسن و سال او هنوز دو سال دیگر فرصت داشتند تا بازی کنند. مردم از او نگهداری کرده و سایر بچه‌ها اجازه نداشتند با او صحبت کنند، حتی وقتی که زمان کار به پایان می‌رسید. او آموخت که در خود فرو برود. آموخت صحبت نکند. بنابراین او را «لونا ی گنده» خواندند و به او خندیدند و گفتند که او نیمه عاقل است.

چرا مکالمه امشب والدینش را به خاطر او آورد؟

«والونا.»

صدا آنقدر نزدیک بود که موج آن موهای او را تکان داد و آنقدر آهسته که او به زور آن را شنید. به هیجان آمد، نیمی از وجودش را ترشی و نیمی دیگر را ناراحتی فرا گرفت.

این شهربان بود. او گفت، «هیچ نگو و فقط گوش کن. من دارم می‌روم. در قفل نیست. البته برخواهم گشت. می‌شنوی؟ می‌فهمی؟»  
در تاریکی او را یافت، دستش را گرفت، آن را فشار داد، ترنز خوشحال شد.

«و مواظب ریک باش. اجازه نده از جلوی چشمانت دور شود. والونا.»

یک مکث طولانی به وجود آمد. سپس ادامه داد، «به این نانوا زیاد اعتماد نکن. من او را نمی‌شناسم. می‌فهمی؟»

صدای بسیار ضعیفی از حرکت و صدای بسیار ضعیف‌تری از یک تیک شنیده شد، و شهربان رفته بود. او خود را روی یک آرنج بلند کرد و منتظر شنیدن صدای نفس ریک شد. فقط سکوت برقرار بود.

مژگان خود را در تاریکی بهم فشرد و سعی کرد فکر کند. چرا شهربان که همه چیز را می‌داند، در مورد نانوا اینطور صحبت می‌کند، نانوائی که از گشتی‌ها متفر است و جان آنها را نجات داده است؟ چرا؟

والونا فقط می‌توانست به یک چیز فکر کند. نانوا درست در موقعی که هیچ امیدی نبود به آنجا آمده و به سرعت وارد عمل شده است. اینطور به نظر می‌رسید که ترتیب این کارها قبلاً داده شده و نانوا منتظر آن حوادث بوده است.

او سرش را تکان داد، عجیب به نظر می‌رسید. اگر شهربان آن حرف را نمی‌زد، او هرگز به این فکر نمی‌افتاد.

سکوت به طور ناگهانی با یک صدای بلند و غیرمنتظره شکسته شد. «سلام! هنوز اینجائی؟»

وقتی ستونی از نور روی او افتاد در جای خشک شد. به آهستگی آرام شد و ملافه را به خود پیچید و آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. نور از روی او کنار رفت.

او برای شناسائی این سخنگو زیاد به خود فشار نیاورد. هیکل پهن او نیمی از نور چراغ قوه را دربر می‌گرفت.

نانوا گفت، «من فکر می‌کردم تو هم با او رفته‌ای.»

والونا با صدای ضعیفی گفت، «کی، آقا؟»

«شهربان، دختر، تو می‌دانی که او رفته است. تظاهر بیهوده نکن.»

«او برمی‌گردد، آقا.»

«خودش گفت برمی‌گردد؟ اگر گفته باشد اشتباه کرده است. گشتی‌ها او را می‌گیرند. او مرد زیاد زیرکی نیست. شهریان باید بدانند که در را برای منظور خاصی باز گذاشته‌اند. و تو هم قصد داری که بروی؟»

والونا گفت، «من منتظر شهریان می‌مانم.»

«انتظار طولانی خواهد بود. هر وقت مایل هستی برو.»

نور چراغ قوه ناگهان قطع شد و سپس روشن شد و روی چهره رنگ پریده ریک افتاد. مژگانهای ریک به طور اتوماتیک باز و بسته شد، ولی بیدار نشد.

نانوا متفکرانه گفت، «اگر تصمیم به رفتن داری در باز است. البته برای رفتن او باز نیست.»

والونا در حالی که به شدت وحشت کرده بود گفت، «او یک آدم بیچاره و مریض است.»

«بله؟ من اشخاص بیچاره و مریض را جمع‌آوری می‌کنم، و او هم اینجا خواهد ماند، این را بخاطر داشته باش!» شمع نور از روی صورت ریک به کنار نمی‌رفت.



### دانشمند

یکسال بود که دکتر سلیم جونز<sup>۱</sup> صبر خود را از دست داده بود، ولی کسی با یکسال به بی‌صبری عادت نمی‌کند. حتی برعکس هم هست. معه‌ذا در عرض یک سال آموخته بود که وزارت کشور سارک در کار خود هیچ عجله‌ای ندارد، علاوه بر این، کلیه کارمندان دولت از فلورینا به آنجا منتقل شده و دقیقاً و حتی تا اندازه وحشتناکی مراقب شخصیت و اعتبار خود بودند.

دکتر یک بار از ابل<sup>۲</sup> پیر که سفیر ترن تور<sup>۳</sup> در سارک بود، و اینقدر در آنجا اقامت کرده بود که عده‌ای فکر می‌کردند خود سارکی است پرسیده بود، چرا سارکی‌ها اجازه می‌دهند وزارتخانه‌های دولیشان به وسیله مردمی اداره شود که اینقدر در نظرشان حقیر هستند؟

ابل چشمانش را به گیللاس محتوی شراب سیزی که در دست داشت دوخته و گفته بود.

«تدبیر، جونز. تدبیر، یک موضوع ژنتیکی عملی، مطابق با منطق سارکی‌ها. آنها در اصل خیلی کوچک و ناچیزند و همه چیزشان در اداره کردن آن معدن طلای ادبی، یعنی فلورینا نهفته است. بنابراین هر سال آنها

1- Selim Jones

2- Abel

3- Trantor

در مزارع و دهکده‌های فلورینا به جستجو می‌پردازند و جوانان متعد را برای آموزش به سارک می‌آورند. استعدادهای متوسط را برای کارهای اداری و با استعدادهای را برای اداره کردن شهرهای فلورینا به نام شهریان به آنجا بازمی‌گردانند.»

دکتر جونز که قبلاً یک آنالیزکننده فضا بوده است، نمی‌توانست نکته را به خوبی درک کند. او خودش چنین می‌گفت.

ابل انگشت سبابه خود را به طرف او گرفت و مایع سبز رنگ گیلان نوک ناخن زرد خاکستریش را خیس کرد.

او گفت، «شما هیچوقت یک مدیر فلورینائی نخواهید دید. از من نخواهید بگویم چرا. باهوش‌ترین مخلوقات فلورینا تا وقتی که به سارک خدمت می‌کنند خیلی خوب مورد پذیرائی قرار می‌گیرند، ولی اگر به سارک پشت کنند، فقط می‌توانند امیدوار باشند که به صورت یک فلورینائی ساده زندگی کنند، و این اصلاً خوب نیست، دوست من، اصلاً.»

او شراب درون گیلان را با یک جرعه سرکشید و ادامه داد، «به علاوه، هیچ شهریان و یا معاون دفتری او مجاز به تولید مثل نیستند، مگر این که شغل خود را از دست بدهند. حتی زنهای فلورینائی هم از این قاعده مستثنی نیستند. البته ازدواج با سارکی‌ها که اصولاً مطرح نیست. با این روش بهترین ژن‌های فلورینا در حال از بین رفتن هستند، و به این ترتیب فلورینا به تدریج دنیای همزم‌شکن‌ها و آب‌حوضی‌ها خواهد شد.»

«پس به این ترتیب سارکی‌ها هم کارمندان خود را از دست خواهند داد، اینطور نیست؟»

«به آینده بستگی دارد.»



حالا دکتر جونز در یکی از اتاقهای انتظار اداره امور فلورینا نشسته و

بی صبرانه منتظر بود که از سدهای گوناگون اداره گذشته و به داخل برود.

یک فلورینائی مسن، کارمند اداره در مقابل او ایستاد و گفت:

«دکتر جونز؟»

«بله.»

«با من بیایید.»

ثبت یک شماره بر روی یک تابلو می توانست برای آگاهی و یک راهرو برای راهنمایی او کافی باشد، ولی در جایی که نیروی انسانی ارزان است، هیچ چیز جانشین آن نخواهد شد. دکتر جونز با خود فکر کرد، «نیروی انسانی». او هرگز در وزارتخانه های سارک زن ندیده بود. زنهای فلورینا در همان سیاره خود می ماندند، فقط تعداد کمی از آنها به عنوان مستخدمه ممکن بود به خدمت گرفته شوند و از زاد و ولد محروم گردند، و همانطور که ابل می گفت زنهای سارک که دیگر نپرس.

راهنمایی شد تا روی یک صندلی در جلوی میز منشی معاون وزیر بنشیند. او عنوان منشی را از برجسب روشنی که در روی میزش قرار داشت شناخت. البته، هیچ فلورینائی نمی توانست از حد یک منشی بالاتر برود، حتی اگر تمام کارهای وزارتخانه ها هم با دست او انجام می گرفت. وزیر و معاون وزیر امور فلورینا هر دو سارکی بودند، ولی از آنجا که دکتر جونز قصد داشت هر دوی آنها را به طور خصوصی ملاقات کند، می دانست که در وزارتخانه این ملاقات انجام نخواهد شد.

جونز نشست، هنوز احساس بی صبری می کرد، ولی حداقل تا اندازه ای به هدف نزدیکتر شده بود. منشی با دقت تمام مشغول خواندن پرونده بود، و هر از چند وقت چنان یک ورق را جابه جا می کرد که گوئی اسرار جهان در آن نهفته است. مرد کاملاً جوان بود، شاید یک فارغ التحصیل جدید، و مثل کلیه فلورینائی ها پوستی بسیار نرم و موهای

کم‌پشتی داشت.

دکتر جونز احساس لرزش کرد. او خود از سیاره لی‌بیر<sup>۱</sup> بود، و مثل کلیه ساکنین آنجا پوست قهوه‌ای سوخته داشت. در کهکشان میارات بسیار کمی بودند که اهالی آنها دارای رنگ پوستی مثل فلورینا و یا لی‌بیر باشند. پوست‌هائی با رنگی میان این دو عمومیت داشتند.

بعضی از انسان‌شناسان جوان و جدی اعتقاد داشتند که برای مثال، مردان سیاره‌ای مثل لی‌بیر تکامل قهقهرائی را می‌گذرانند. ولی انسان‌شناسان مسن‌تر این نظریه با به تلخی رد کرده و اعتقاد داشتند که رنگین پوست‌ها در تمام نژادهای انسانی در کهکشان یافت می‌شوند.

هیچکس نمی‌توانست پاسخ درستی به این سئوالات بدهد و پاسخ‌هائی که داده می‌شد هیچکدام متقاعد کننده نبود. با این وجود دکتر جونز دریافت که به فکر آن مسئله افتاده است. افسانه‌های قدیمی از جنگ‌ها با دنیا‌های دیگر تا به امروز باقی مانده بود. به طور مثال افسانه‌های قدیمی لی‌بیری صحبت از جنگی بین انسانها و یک نژاد رنگین پوست می‌کرد، و رنگین‌پوستان پس از شکست و فرار به لی‌بیر آمده بودند.

وقتی دکتر جونز لی‌بیر را برای تحصیل در مؤسسه تکنولوژی فضائی ترک می‌کرد، این افسانه‌ها در حال فراموش شدن بودند. و از آن موقع به بعد فقط یک بار دیگر از این افسانه‌ها به گوش او رسیده بود. و آن موقعی بود که او در یکی از جهان‌های کهن در بخش سنتوریان<sup>۲</sup> کهکشان بود، یکی از جهان‌هائی که تاریخ آن به میلیونها سال پیش می‌رسید و زبانی که مردم آن تکلم می‌کردند یک زبان افسانه‌ای بود، زبان انگلیسی. در آن جهان مردمی که دارای پوست‌های رنگین بودند وجود داشتند.

حالا چرا مردم برای رنگین پوست‌ها یک اسم مخصوص می‌گذاشتند؟ اسم مخصوصی برای چشم آبی‌ها، بزرگ گوش‌ها، موی فری‌ها وجود نداشت. هیچ اسمی -

صدای منشی رؤیای او را درهم ریخت. او گفت، «بر طبق مندرجات پرونده، شما قبلاً هم در این اداره بوده‌اید.»

دکتر جونز با کمی خشونت گفت، «بله بوده‌ام، آقا.»

«ولی نه در این اواخر.»

«نه، نه در این اواخر.»

«شما هنوز در جستجوی یک آنالیزکننده فضائی که ناپدید شده است هستید.» منشی پرونده را ورق زد و افزود، «یعنی یازد ماه و سیزده روز پیش.»

«درست است.»

منشی با صدای خشک و رسمی خود گفت، «در تمام این مدت، هیچ نشانه‌ای از این مرد در سرزمین‌های متعلق به سارک یافته نشده است.» دانشمند گفت، «آخرین گزارش او از نزدیکی سارک دریافت شده است.»

منشی سرش را بلند کرد و با چشمان آبی خود برای یک لحظه به دکتر جونز خیره شد و بلافاصله سرش را پائین انداخت و گفت، «ممکن است اینطور باشد، ولی این دلیلی برای حضور او در سارک نیست.» دلیلی نیست! لبان دکتر جونز بهم فشرده شدند. این همان چیزی بود که اداره آنالیز فضائی چند ماه پیش به او گفته بود.

آنها گفته بودند، «دلیلی در دست نیست، دکتر جونز، ما فکر می‌کنیم که شما می‌توانید اوقات خود را صرف کارهای بهتری کنید. اداره خود از طرق مخصوص به جستجو ادامه خواهد داد.»

منظور واقعی آنها این بود که او وقت خود را ضایع نکند!

\*\*\*

همانطور که منشی اظهار داشت، این جریان درست یازده ماه و سیزده روز پیش به وقت استاندارد درون کهشکانی شروع شده بود (البته، منشی اگر وقت را به صورت محلی می‌گفت تقصیری نداشت. دو روز قبل از وقوع این جریان دکتر جونز برای یک بازدید از اداره محلی آن سیاره، در سارک فرود آمده بود.

او با نماینده محلی اداره آنالیز فضائی که یک مرد چاق بود ملاقات کرد، اثری که از آن ملاقات روی او بجا ماند این بود که آن مرد یک نوع ماده شیمیائی پلاستیکی که از ساخته‌های سارک بود می‌جوید.

\*\*\*

بازدید تقریباً تمام شده بود که نماینده محلی آنچه را که می‌جوید پشت دندانهای آسیایش قرار داد و گفت، «پیامی از یکی از مامورین اداری، دکتر جونز، احتمالاً بدون اهمیت، شما که آنها را می‌شناسید.»  
دکتر جونز برای یک لحظه از عبارت «شما که آنها را می‌شناسید» ناراحت شد. او می‌خواست بگوید که پانزده سال قبل خود او یک مامور اجرائی بوده است، ولی به خاطر آورد که نتوانست بیش از سه ماه به آن کار بپردازد. ولی این عصبانیت سبب شد که او پیام را مشتاقانه بخواند.

پیام چنین بود: «لطفاً این پیام را فوراً به قرارگاه مرکزی اداره آنالیزکنندگان فضا مخابره کنید، جزئیات پیام شامل مطالب بسیار بااهمیتی است. کلیه کهکشان تحت اثر آن واقع می‌شوند. من در حال فرود هستم.»  
نماینده اداره آنالیز فضائی می‌خندید. آرواره‌های او مجدداً مشغول جویدن آن لاستیک شده بود، او می‌گفت، «تصور کنید قربان، کلیه کهکشان تحت اثر آن واقع می‌شوند این داستان یک مامور اجرائی را

مشهور می‌کند. بعد از گرفتن این پیام من او را صدا کردم ولی او فقط گفت که جان انسانهای سیاره فلورینا در خطر است. می‌دانید نیم میلیارد انسان در خطر. به نظر می‌رسید که در حالت روانی خوبی نیست. بنابراین صادقانه بگویم، من نمی‌خواستم وقتی فرود می‌آید با او تنها باشم. پیشنهاد شما چیست؟»

دکتر جونز گفته بود، «آیا نسخه‌ای از مکالمات خود را با او دارید؟»  
 «بله، قربان.» چند دقیقه جستجو و بالاخره یک فیلم نقره‌ای پیدا شده بود.

دکتر جونز آن را داخل یک وسیله خواندن کرده بود. سپس قیافه‌اش درهم رفته و گفته بود، «این که یک کپی است، اینطور نیست؟»

«نسخه اصلی را به اداره حمل و نقل فوق ستاره‌ای فرستادم، به اداره حمل و نقل در سارک. من فکر کردم بهتر است در موقع فرود آنها با یک آمبولانس به سراغ او بروند. او احتمالاً در حالت بدی بوده است.»

دکتر جونز احساس کرده بود که باید با این نماینده جوان موافقت کند، زیرا وقتی آنالیزکننده‌های فضائی در تنهائی مطلق بسر می‌برند، دچار شدن آنها به حالت روانی امکان دارد.

سپس او گفت، «صبر کنید، از صحبت‌های شما پیداست که او هنوز فرود نیامده است.»

نماینده شگفت زده شد و گفت، «من فکر می‌کنم فرود آمده باشد، ولی کسی به من اطلاع نداده است.»

«خوب، با اداره حمل و نقل تماس بگیرید و جزئیات امر را سؤال کنید، چه حالت روانی داشته باشد و چه نه جزئیات باید در پرونده‌ها ثبت شود.»

دکتر جونز روز بعد چند دقیقه قبل از این که بخواهد سیاره را ترک کند

برای آخرین بازدید نزد نماینده رفت. او بایستی به سیارات دیگر می‌رفت و ماموریت‌های محوله را انجام می‌داد و خیلی هم عجله داشت. تقریباً در آستانه در پرسید، «حال مامور اجرایمان چطور است؟»

نماینده گفت، «اوه، خاطر من رفت بگویم که اداره حمل و نقل خبری از او ندارد. من ردگیرهای انرژی را برای یافتن اثر موتورهای اتمی او به فضا فرستادم ولی هیچ نشانه‌ای از او در فضای نزدیک اینجا نیست. او باید تصمیم خود را در مورد فرود تغییر داده بشد.»

دکتر جونز تصمیم گرفت عزیمت خود را بیست و چهار ساعت به عقب بیندازد. روز بعد او در اداره حمل و نقل فوق ستاره‌ای در سارک بود. در شهر سارک پایتخت سیاره، برای اولین بار با سیستم اداری و کاغذبازی آنجا روبرو شد، کارمندان فلورینائی همگی اظهار بی‌اطلاعی کردند. آنها گزارش فرود یک سفینه مربوط به اداره آنالیز فضائی را دریافت کرده بودند، ولی هیچ سفینه‌ای فرود نیامده بود.

دکتر جونز اصرار کرد که این موضوع خیلی مهم است. آن مرد خیلی بیمار است. آیا آنها یک نسخه از گفتگوی او را با نماینده آنالیز فضائی دریافت نکرده‌اند؟ آنها با چشمانی شگفت‌زده به او نگریسته و گفته بودند. نسخه گفتگو؟ هیچکس از آن چیزی نشنیده بود. آنها از این که آن مرد مریض بوده متأسف بودند، ولی هیچ سفینه‌ای مربوط به اداره آنالیز فضائی فرود نیامده بود، و در فضای نزدیک هم چنین سفینه‌ای وجود نداشت.

دکتر جونز به اتاق خود در هتل برگشت و خیلی فکر کرد. حالا دیگر نمی‌خواست برود. با دفتر هتل تماس گرفت و ترتیبی داد که به یک اتاق بزرگتر برای اقامت بیشتر منتقل شود. سپس ترتیب ملاقات با لودیگان



ابل<sup>۱</sup> را داد، همان سفیر ترن تور.

روز بعد را صرف خواندن تاریخ سازک کرد، و موقعی که ساعت قرار با لودیگان ابل فرا رسید، عصبانیتش تا اندازه‌ای زیادت‌تر شد. او درک کرد که به این آسانی نمی‌تواند موضوع را فراموش کند.

سفیر، او را به عنوان انجام یک گفتگوی خصوصی پذیرفت، دستش را فشرده و با تکمه‌ای سینی نوشابه را جلو کشید. تا موقعی که نوشابه آنها نوشیده نمیشد، سفیر اجازه نمی‌داد از کار و حرفه صحبتی بشود، دکتر جونز از فرصت استفاده کرد و در مورد فلورینا سثوالاتی پیش کشید و پاسخ خود را در مورد سازکی‌ها و فلورینا شنید. و عصبانیتش عمیق‌تر شد.



جونز همیشه ابل را مثل آنروز به یاد می‌آورد. چشمان عمیق نیمه‌باز واقع در زیر ابروان سفید و پریش، بینی عقابی آویزان روی گونه‌های فرو رفته بر روی صورت ظریف و بدن لاغر، و یک انگشت که گاهی با آن یک موزیک بیصدا را می‌نواخت. جونز داستان را برایش گفت، البته آن را خیلی خلاصه کرد. ابل بدون این که حرفش را قطع کند، با دقت گوش داد. وقتی صحبت جونز تمام شد، ابل لبانش را به آرامی پاک کرد و گفت، «بینم، آیا آن مردی را که ناپدید شده است می‌شناسید؟»

«نه، نمی‌شناسم.»

«و او را هم ندیده‌اید؟»

«دیدن ماموران اجرائی خیلی مشکل است.»

«آیا قبلاً اثری از ناراحتی روانی در او دیده شده است؟»

«اگر ناراحتی روانی به حساب آید، بر طبق پرونده اداره آنالیز فضائی این اولین بار است.»

«اگر؟» سفیر بقیه جمله را ادامه نداد. ولی گفت، «و چرا شما به ملاقات من آمده‌اید؟»  
«برای کمک.»

«حتماً. ولی چگونه؟ من چکار می‌توانم بکنم؟»  
«بگذارید توضیح بدهم. اداره حمل و نقل فوق کهکشانی سارک فضای نزدیک را برای یافتن اثر انرژی موتورهای اتمی مامور ما جستجو کرده و نشانه‌ای نیافته است. آنها در این مورد دروغ نمی‌گویند زیرا می‌دانند که من می‌توانم موضوع را در عرض دو یا سه ساعت در فضا بررسی کنم.»  
«درست است. خوب بعد؟»

«در دو مورد اثر انرژی از بین می‌رود. اول وقتی که سفینه در فضای نزدیک نیست، زیرا از آنجا به فوق فضا جهش کرده و در قسمت دیگری از کهشکان است. و دوم، وقتی که اصلاً در فضا نیست و بر روی سیاره فرود آمده است. من نمی‌توانم قبول کنم که مامور ما جهش کرده باشد. اگر گزارش او در مورد نابودی فلورینا و اهمیت آن از نقطه نظر کهکشانی یک تصور روانی بوده، هیچ چیز نمی‌توانسته او را از آمدن به سارک و فرود در آن بازدارد. او نمی‌توانسته نظرش را تغییر داده و سارک را ترک کند، من در اینگونه موارد پانزده سال تجربه دارم. اگر گزارش او درست و حقیقی بوده، پس محققاً موضوع آنقدر جدی بوده که به هیچوجه سبب تغییر تصمیم او برای فرود نمی‌شده و هرگز از اینجا نمی‌رفته است.»

ترن توری پیر یک انگشت دست را به آرامی بلند کرده و گفت، «پس شما نتیجه گرفته‌اید که او در سارک است.»

«دقیقاً همینطور است. با این وجود دو راه کار دیگر هم وجود دارد.

اول، اگر در حالت روانی باشد، ممکن است در هر نقطه‌ای به غیر از فرودگاه سارک فرود آمده باشد. او ممکن است در حالت فراموشی و بیماری سرگردان باشد. البته، این احتمال برای یک مامور اجرائی بسیار غیرمعمول است، ولی بعید هم نیست. در چنین حالتی معمولاً بیماری موقتی است. و وقتی بحران آن طی شد، جزئیات حرفه به یاد مامور می‌آیند، و این قبل از آن است که خاطرات شخصی را به خاطر بیاورد. و دوم چون آنالیز کردن فضا حرفه اوست، در موقع فراموشی می‌تواند به کتابخانه مراجعه کرده و مدارکی در رابطه با آنالیز فضا را مطالعه کند.

«می‌فهمم. پس شما می‌خواهید که من ترتیبی بدهم که مجمع کتابخانه‌ها گزارشی در این مورد به شما بدهند.»

«نه، زیرا من هیچ اشکالی در این نمی‌بینم. من مایلم که کار بر روی این مورد برای بعد گذاشته شود، و از کلیه کسانی که من می‌خواهم به غیر از بومیان سارک سئوالاتی به عمل آورم. آنها با این تقاضا موافقت خواهند کرد، زیرا می‌دانند که از این کار نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.»

«چرا؟»

سرابای جونز اکنون از خشم می‌لرزید، او با سرعت صحبت می‌کرد و گفت، «زیرا، من مطمئن هستم که مامور ما در فرودگاه اصلی سارک فرود آمده است، و چه سالم بوده و چه از نظر روانی متعادل نبوده، امکان دارد به وسیله سارکی‌ها به زندان افتاده و یا کشته شده باشد.»

ابل گیلان تقریباً خالی را پائین گذاشت و گفت، «شوخی می‌کنید؟»  
 «آیا حالت من اینطور نشان می‌دهد؟ شما خودتان نیمساعت قبل در مورد سارک چه گفتید؟ زندگیشان، خوشبختی‌شان و نیرویشان بستگی به فلورینا دارد. مطالعات بیست و چهار ساعت گذشته من چه چیزی را نشان می‌دهد؟ که مزارع کرت در فلورینا کلید عمر سارک است. و اینجاست که

یک مامور وارد می‌شود، سالم یا بیمار، مهم نیست، و ادعا می‌کند چیزی بسیار بااهمیت جان کلیه زن و مرد فلورینا را به مخاطره انداخته است.

نگاهی به آخرین صحبت‌های او با نماینده ما در سارک بکنید.» ابل فیلم نقره‌ای را که در داخل یک وسیله خواندن قرار داشت گرفت. به آرامی آن را خواند، چشمانش در همان حال که در چشمی نگاه می‌کرد مرتب بهم می‌خورد.

او گفت، «زیاد قابل توجه نیست.»

«البته که نیست. می‌گوید خطری در میان است. و می‌گوید وضع به شدت اضطراریست. فقط همین. ولی همین هم هرگز نبایستی برای سارک فرستاده می‌شد. حتی اگر آن مامور اشتباه هم کرده باشد و آیا دولت سارک می‌تواند اجازه بدهد که این خبر در کهکشان منتشر شود، و وحشتی در فلورینا بیافریند که سبب بهم خوردن روند تولید کورت بشود؟ به خوبی مشخص است که بهم خوردن روابط سارک و فلورینا بر روی کلیه ارتباطات بین سیارات کهکشان اثر می‌گذارد. توجه کنید که فقط با از بین بردن یا دور کردن یک نفر کل مسئله حل می‌شود، و من هم با این نسخه که در دست دارم هیچکاری نمی‌توانم بکنم و آنها این را می‌دانند. آیا سازگی‌ها برای کشتن چنین کسی، مثل من به خود تردید راه می‌دهند؟ همانطور که خودتان گفتید مردم فلورینا را از نظر ژنتیک به قهقهرا می‌برند، پس کشتن یک نفر مسئله‌ای نیست.»

«از نظر من انتظار دارید چه کنم؟ باید بگویم که من هنوز هم مطمئن نیستم.» به نظر می‌رسید ابل بی حرکت مانده است.

چونز به تلخی گفت، «ببینید او را کشته‌اند یا نه، شما باید یک سازمان جاسوسی در اینجا داشته باشید. یائید روراست باشیم. من به اندازه کافی در کهکشان سرگردان بوده‌ام که از سیاست سردریاورم. وقتی من توجه

آنها را با جستجو در کتابخانه‌ها به خود جلب می‌کنم شما به کار پیردازید. و وقتی به شما ثابت شد که آنها آدم‌کش هستند، من مایلم ترن تور آن را به کلیه دولت‌های کوشکان بگویند تا دیگر کسی نتواند یک مامور آنالیزکننده فضائی را بکشد.»

و به این ترتیب اولین مصاحبه او با ابل به پایان رسید. جونز در یک مورد درست می‌گفت. روسای دولت سارک در جستجوی کتابخانه‌ها با او همکاری می‌کردند و حتی علاقمندی هم نشان می‌دادند.

ولی در موارد دیگر حدس او درست نبود. ماهها گذشتند، و عوامل ابل نتوانستند هیچ ردی از مامور اجرائی گمشده پیدا کنند، نه زنده و نه مرده. در حدود یازده ماه شرایط به همین گونه بود. حتی جونز داشت قانع می‌شد که کار را تعطیل کند. او فقط می‌خواست یک ماه دیگر، یعنی ماه دوازدهم را بگذرانند و نه بیشتر. و سپس سرنخ پیدا شد، ولی نه از طرف ابل، بلکه از جایی که او داشت آن را به فراموشی می‌سپرد. گزارشی از کتابخانه عمومی سارک رسید و جونز خود را در مقابل میز منشی معاون وزیر امور فلورینا یافت.



منشی افکار خود را تنظیم کرد و پرونده را بست. به بالا نگاه کرد و گفت، «خوب، چکاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

جونز با وضوح و شمرده گفت، «دیروز در ساعت چهار و بیست و دو دقیقه بعد از ظهر، به من اطلاع دادند که پلیس در شاخه کتابخانه عمومی فلورینای سارک مردی را که سعی می‌کرده است اطلاعاتی در رابطه با آنالیز کردن فضا به دست آورد دستگیر کرده است، این مرد از بوسیان

سارک نیست. ولی من این موضوع را از کتابخانه نشنیده‌ام.»

جونز صدایش را بلندتر کرد و مثل این بود که می‌خواهد فرصتی به منشی ندهد. او افزود، «یک بولتن خبری دیروز به هتلی که من در آن اقامت دارم رسید، زمان وصول آن پنج و پنج دقیقه بعد از ظهر بود، در آن ادعا شده بود که عضوی از پلیس گشتی فلورینا در کتابخانه عمومی آنجا مورد حمله قرار گرفته و بیهوش شده است و به نظر می‌رسد که سه نفر بومی فلورینائی مسئول این کار باشند و پلیس‌ها آنها را تحت تعقیب قرار داده است. این خبر در بولتن دیگری تکرار نشده است.

«حالا من هیچ شکی ندارم که دو جزء اطلاعات من به یکدیگر ارتباط پیدا می‌کنند. هیچ تردیدی نیست که مردی که من او را می‌خواهم در زندان پلیس به سر می‌برد. من اجازه خواسته‌ام به فلورینا بروم ولی این اجازه داده نشده است. پیام داده‌ام که آن مرد را به اینجا بفرستند پاسخی داده نشده است. اکنون به اداره امور فلورینا آمده‌ام تا در این مورد اقدام کنم. یا من به فلورینا بروم و یا آن مرد به اینجا بیاید.»

صدای مرده‌وار منشی بلند شد و گفت، «دولت سارک نمی‌تواند به تقاضای یک افسر اداره آنالیز فضائی پاسخ مثبت بدهد. بالا دست‌های من به من گفته‌اند که شما ممکن است چنین درخواست و یا سئوالی بکنید و پاسخ آن را نیز آماده کرده‌اند. مردی را که به او اشاره کردید، با دو نفر دیگر از اهالی فلورینا، یک شهربان و یک زن، آن پلیس را مجروح کرده‌اند و سپس تحت تعقیب قرار گرفته‌اند. لیکن پلیس‌های گشتی توانسته‌اند آنها را پیدا کنند.»

ناامیدی تلخی سراپای وجود جونز را گرفت. او خود را برای پنهان کردن آن زحمت نداد و به تلخی گفت، «آنها فرار کرده‌اند؟»

«دقیقاً نه. آنها تا یک نانوائی متعلق به شخصی به نام مت خوروردگیری

شده‌اند.»

جونز با تعجب گفت، «و اجازه داده‌اند که آنجا بمانند؟»

«آیا شما قبلاً با عالیجناب لودیگان ابل کنفرانسی نداشته‌اید؟»

«این چه ارتباطی به موضوع ما-»

«به ما اطلاع داده‌اند که شما به طور مکرر به سفارتخانه ترن تور رفت و

آمد می‌کنید.»

«من یک هفته است که سفیر را ندیده‌ام.»

«پس من پیشنهاد می‌کنم او را ملاقات کنید. ما به خاطر روابط بسیار

دوستانه و نزدیکی که با ترن تور داریم، اجازه داده‌ایم جنایتکاران در دکان

خور و بمانند. به من گفته‌اند این را به اطلاع شما برسانم، البته اگر سبب

تعجب و شگفتی‌تان نمی‌شود.» صورت سفید منشی حالت دیگری پیدا

کرد و ادامه داد، «خور و یک عامل شناخته شده و جاسوس ترن تور است.»

### سفر

ده ساعت قبل از این که جونز مصاحبه خود را با منشی خاتمه دهد، ترنز نانوائی را ترک کرده بود.

ترنز دست خود را روی دیوار خشن اتاق کارگران گذاشت و کورمال کورمال به طرف بیرون رفت، و به آهستگی وارد کوچه شد. به جز نور بسیار ضعیفی که در زمانهای مختلف از دهانه شهر بالائی به پائین می افتاد او در تاریکی کامل قرار داشت. تنها نوری که ممکن بود در شهر پائینی وجود داشته باشد، نور چراغ قوه گشتی ها بود که به صورت دو و یا سه نفره قدم می زدند.

شهر پائینی مثل یک هیولای زهرآگین در خواب بود، و نیش های زهرآلود شهر بالائی به وسیله سقف بزرگ روی آن از دیده پنهان می شد. ترنز وارد یک کوچه پرگرد و غبار شد (حتی بارانهای شبانه فلورینا به ندرت می توانست به زیر این سقف بزرگ و به کوچه ها نفوذ کند) صدای پاهائی از دور شنیده شد. نور چراغ قوه از کنار او رد شد و محو گردید. در تمام طول شب گشتی ها قدم می زدند. آنها فقط به قدم زدن نیاز داشتند. ترسی را که در کلیه شهر پراکنده بودند کافی بود و نیازی به کار بردن زور پیدا نمی شد. بدون وجود چراغ و روشنائی در شهر، وجود



تاریکی عبور و مرور انسانها را غیرممکن می‌کرد. انبارهای غذا و مغازه‌ها به خوبی نگهبانی می‌شدند، دسترسی به شهر بالائی امکان نداشت، دزدی از اموال دیگران به هیچ وجه ممکن نبود.

آنچه که در دنیاهاى دیگر جنایت خوانده می‌شد در این تاریکی وجود نداشت. فقرا همگی تحت ستم و در دسترس، با این وجود دور بودند، و اغنیا به هیچ‌روی قابل دسترس نبودند.

ترنزه پیش رفت، وقتی از زیر یکی از دهانه‌های شهر بالائی رد می‌شد، صورتش روشن شد و نتوانست به بالا نگاه نکند.

غیر قابل دسترس!

آیا واقعاً آنها غیر قابل دسترس بودند؟ در طول مدت عمر خود چند بار نظرش راجع به اسکوایرها تغییر کرده بود؟ وقتی یک کودک بود، گشتی‌ها به نظرش هیولا می‌رسیدند، هیولاهاى سیاه و نقره‌ای که همه چه گناهکار و چه بیگناه از آنها می‌گریختند. اسکوایرها مردان و زنان فوق‌العاده و اسرارآمیزی بودند. به غایت خوب، که در بهشتی به نام سارک زندگی می‌کردند و برای نظارت کردن به مردان و زنان احمق فلورینا به خوبی ترتیب می‌شدند.

او هر روز در مدرسه این عبارت را تکرار کرده بود: ای روح کهکشان اسکوایرها را از بلایا حفظ کن تا آنها ما را از بلایا حفظ کنند.

و اکنون می‌گفت: ای روح کهکشان همانطور که با ما رفتار می‌کنی با آنها

هم رفتار کن. دستانش را در تاریکی به صورت مشت درآورد.

وقتی ده ساله بود، روزی تصویری را که از زندگی در سارک داشت روی کاغذ آورد. این نوشته کاملاً رؤیائی و خیالی بود، نشان می‌داد که قریحه نویسندگی دارد. از نوشته خود خیلی کم به خاطر داشت، در حقیقت فقط یک فراز آن را هنوز می‌دانست. در آن فراز، او اسکوایرها را

هر روز صبح در یک سالن بزرگ با رنگهای گوناگون جمع شده به گرد یکدیگر مجسم کرده بود که مثل شکوفه‌های کورت دایره‌وار ایستاده و در مورد گناهی که اهالی فلورینا انجام می‌دهند به بحث پرداخته و به دنبال راه‌حلی برای هدایت این قوم می‌گشتند.

آموزگار خیلی خوشش آمده بود، و در آخر سال که سایر بچه‌ها به دروس خواندن و نوشتن می‌پرداختند، او را به کلاس مخصوصی برده بودند که در آن ریاضیات، تاریخ سارک و نقشه‌خوانی کهنکشانان تدریس می‌شد. در شانزده سالگی او را به سارک برده بودند.

هنوز عظمت آن روز را به خاطر داشت، ولی با تکان دادن شانه آن را دور انداخت. و به جای آن شرمنده شد.

اکنون به حوالی خارج شهر رسیده بود. نسیمی که از روی شکوفه‌های کورت عبور می‌کرد به مشامش رسید. چند دقیقه دیگر او در تامین نسبی می‌بود، در جایی که گشتی‌ها وجود نداشتند، و ابرهای آسمانی و ستارگان بالای سر او پیدا می‌شدند. حتی آن ستاره زرد رنگ که خورشید سارک بود خودنمایی می‌کرد.

نیمی از عمر، این خورشید برای او نورافشانی می‌کرده است. وقتی برای اولین بار از پشت پنجره یک سفینه فضائی آن را دیده بود و به نظرش خیلی بزرگتر و درخشانتر از یک ستاره دور دست آمده بود، مثل یک نقطه مرمرین نورانی، می‌خواست در مقابل آن زانو بزند. فکر نزدیک شدن به بهشت حتی ترس اولین پرواز فضائی را از او گرفته بود.

در بهشت فرود آمده بود، و تحویل یک فلورینائی پیر شده تا به کار استحمام و تعویض لباسش وادارد. او را به یک ساختمان بزرگ برده بودند و در راه آن راهنمای پیر به یک نفر که می‌گذشت تعظیم کرده بود.

و در همین حال با تشدد به او گفته بود، «تعظیم کن!»

ترنز تعظیم کرده بود و با تعجب پرسیده بود که «او کی بود؟»

«یک اسکوایر، پسرک دهاتی.»

«او! یک اسکوایر؟»

در جای خود خشک شده و پیرمرد او را به زور به جلو کشیده بود. این اولین دیدار او از یک اسکوایر بود. طول قامتش که بیست فوت نبود، و مردی شبیه سایرین به نظر می‌رسید. سایر فلورینائی‌ها ممکن بود از این منظره شوکه شوند، ولی ترنز، نه. چیزی در وجود او تغییر کرد، یک تغییر دائمی.

در طول کلیه دروس و آموزش‌هایی که گذراند و همه را با نمرات خوب به پایان برد، هیچگاه فراموش نکرد که اسکوایرها هم انسان هستند. ده سال تحصیل کرد، و وقتی که دیگر نه درس می‌خواند و نه غذا می‌خورد و نه می‌خوابید، چیزهایی آموخت که خیلی کوچک بودند. به او آموختند که پیام‌هایی را به کسانی برساند، سبدهای کاغذ باطله را خالی کند، در موقع عبور یک اسکوایر تعظیم کند و در موقع گذشتن یک خانم اسکوایر رو به دیوار بایستد.

پنج سال دیگر در وزارت کشور کار کرد. از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌شد تا توانائیهای او در شرایط مختلف تحت آزمایش قرار بگیرند. یک بار یک فلورینائی چاق و چله با او ملاقات کرد، لبخند دوستانه‌ای زد و شانه او را نوازش کرد و از او پرسید درباره اسکوایرها چگونه فکر می‌کند.

ترنز می‌خواست برگردد و بگریزد. او می‌ترسید افکار او در صورتش نقش ببندد. سرش را تکان داد و با زمزمه از اسکوایرها تعریف و تمجید کرد.

ولی مرد چاق گفت، «منتظر تو اینها نیست. امشب به اینجا بیا.» سپس

کارت کوچکی به او داد که پس از چند دقیقه کارت خود به خود مجاله شد و از بین رفت.

ترنز به آنجا رفت، خیلی کنجکاو و وحشت‌زده. در آنجا دوستان خود را ملاقات کرد، که به صورتی اسرارآمیز و بی تفاوت به او می‌نگریستند. به آنچه که می‌گفتند گوش کرد و فهمید که همگی آنها اعتقاد دارند که تفاوتی میان آنها و اسکوایرها نیست.

او حداقل پی برد که بعضی از فلورینائی‌ها فکر می‌کنند که اسکوایرهای وحشی دست روی ثروتهای فلورینا گذاشته و با مکیدن شیره جان مردم فلورینا به زندگی انگلی خود ادامه می‌دهند. او آموخت که وقت آن شده است که یک انقلاب عظیم علیه اسکوایرها لازم است، همه آنچه را که اسکوایرها از فلورینا گرفته‌اند بایستی به صاحبان اصلی آن بازپس دهند.

چگونه؟ ترنز این سؤال را بارها کرد. بالاخره این اسکوایرها و گشتی‌هایشان بودند که اسلحه در دست داشتند.

و آنها در مورد ترن تور با او صحبت کردند، از امپراتوری بزرگی که در طول قرون گذشته بیشتر سیارگان مسکونی را تحت سلطه خود درآورده و نیمی از کهکشان را گرفته بود. ترن تور می‌توانست با کمک کردن به فلورینا، سارک را از پای درآورد.

ولی ترنز، ابتدا به خود و سپس به دیگران گفت، «اگر ترن تور اینقدر قدرتمند است، پس از سارک خود با توحش بیشتر جای آن را نخواهد گرفت؟ اگر کار به اینجا می‌کشید سارک قابل تحمل‌تر بود، بهتر بود اربابی آشنا داشته باشند تا اربابی غریبه.»

به او گفته شد، اگر از آنچه که شنیده است کلمه‌ای بازگو کند کشته خواهد شد.

ولی بعدها مشاهده کرد که اعضای آن توطئه یک به یک ناپدید می‌شوند و فقط آن مرد چاق باقیمانده است.

گاه او زمزمه‌ئی از تازه‌واردین می‌شنید، ولی گرم گرفتن با آنها را صلاح نمی‌دید. او خود باید راهی پیدا می‌کرد و ترنز خود راه را یافت. ترنز حتی گاهی هم در وزارت امنیت کار می‌کرد، به ندرت یک فلورینائی می‌توانست به آن وزارتخانه نفوذ کند. البته زمانی را که در آنجا بسر برد خیلی کوتاه بود، روش توقف در این سازمان بسیار پیچیده و معماآمیز جلوه می‌کرد.

ولی در اینجا ترنز با تعجب کشف کرد، که توطئه‌گران واقعی در فلورینا وجود دارند. گاهی اوقات مردان و زنانی در فلورینا دست به توطئه علیه سارک می‌زنند. معمولاً این توطئه‌ها به وسیله ترن تور و پول آن پشتیبانی می‌شد. و گاهی این یاغی‌ها فکر می‌کردند که فلورینا می‌تواند بدون کمک دیگران موفق شود.

ترنز موضوع را مورد مذاقه قرار داد. بدین سبب از اسکواپرها متفر بود که بیست فوت بلندی قامت نداشتند، نمی‌توانست زنهایشان را ببیند، به تعدادی از آنها خدمت کرده بود، در حالی که سرش پائین و کمرش خم بود، ولی آنها مخلوقاتی متکبر و احمق به نظر می‌رسیدند و هیچکدام به اندازه خود او تحصیلکرده نبودند و هوش کمتری داشتند.

چه چیزی می‌توانست جانشین این مخلوقات احمق و متفرعن بشود؟ تعویض سارکی‌های احمق با ترن توریهای احمق‌تر خیلی بیهوده به نظر می‌رسید. انتظار داشتن از فلورینائی‌ها که خود کاری بکنند خیلی احمقانه جلوه می‌کرد. پس هیچ راهی نبود.

این مسئله‌ای بود که سالها مغز او را اشغال کرده بود، به عنوان یک دانش‌آموز، یک کارمند جزء، و اکنون به عنوان یک شهربان.

و سپس شرایطی به وجود آمد و دست قضا و قدر کسی را در اختیارش قرار داده بود که روزی یک آنالیزکننده فضائی بوده و می‌گفت زندگی مردان و زنان فلورینا در خطر نابودی است.

ترنز اکنون به مزارع رسیده بود، در حالی که باران شبانه خاتمه یافته و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و تکه‌های ابر را روشن می‌کردند. نسیم برخاسته از شکوفه‌های کرت را که زندگی و نابودی فلورینا در آن نهفته بود به سینه کشید.

او دیگر یک شهربان نبود، و هیچ شکی در آن نداشت. او حتی یک کشاورز آزاد فلورینائی هم نبود. او یک جانی در حال فرار بود، یک جنایتکار که بایستی مخفی شود.

ولی هنوز جرقه‌ای در ذهنش خودنمایی می‌کرد. در عرض بیست و چهار ساعت گذشته او بزرگترین اسلحه‌ای را که تصور آن برای هیچکس ممکن نیست علیه سارک در دست داشته است. هیچ شکی در این مورد نبود. او می‌دانست که ریک درست بخاطر می‌آورد، که روزی یک آنالیزکننده فضائی بوده، و او را تا حد فراموشی مطلق مغزشوئی کرده‌اند، و چیزی را که به خاطر می‌آورد کاملاً درست و وحشتناک و - بسیار نیرومند است.

ترنز از این مسئله مطمئن بود.

و حالا ریک در دستان نیرومند مردی بود که تظاهر می‌کرد یک میهن‌پرست فلورینائی است ولی در اصل یک جاسوس و عامل ترن توری بود.

ترنز تلخی عصبانیت را در گلوی خود احساس کرد. البته که این نانوایک عامل ترن توری بود. از همان لحظه اول او هیچ تردیدی در این امر نداشت. چه کسی از ساکنان فلورینا این توانائی را داشت که یک کوره

تشمعی قلابی بسازد؟

او نمی‌توانست اجازه بدهد که ریک به دست عامل ترن تور بیفتد. او نباید می‌گذاشت که ریک گرفتار عامل ترن تور شود. نمی‌توانست بگریزد، او هم اکنون به مرگ محکوم شده بود.

روشنائی ضعیفی در آسمان دیده می‌شد، او باید برای رسیدن طلوع آفتاب انتظار می‌کشید. البته کلیه جایگاههای گشتی‌ها مختصات او را داشتند، ولی برای یافتن او زمان مطرح بود.

و در خلال این مدت زمان او هنوز یک شهربان بود. و باید کارهایی می‌کرد که حتی حالا هم جرات نمی‌کرد به آن فکر کند.



دکتر جونز ده ساعت بعد از مصاحبه با منشی معاون وزیر مجدداً با نود دیگران ابل ملاقات کرد.

سفیر مثل همیشه با صمیمیت جونز را پذیرفت، رگه‌هایی از احساس گناه در قیافه او به چشم می‌خورد. در اولین ملاقاتشان (خیلی وقت پیش و نزدیک به یکسال استاندارد) سفیر توجه زیادی به داستان جونز نکرده و فقط در این فکر بود که آیا این امر به ترن تور کمکی خواهد کرد یا نه.

ترن تور، همیشه اولین چیزی بود که در افکار او جای داشت، ولی با این وجود آنقدر احمق نبود که یک خوشه ستاره‌ای را پرستش کند و یا سفاین ترن توری را که نشانه خورشید آن منظومه را روی خود داشتند دوست داشته باشد. به طور خلاصه او از آن میهن پرستانی نبود که ترن تور را پرستند، و ترن تور برایش معنی خاصی نداشت.

ولی صلح را می‌پرستید، و بیشتر به این خاطر که پیر شده و از زندگی لذت برده و همیشه گیللاس شراب سبزی را در دست داشت، آتمسفری که او را احاطه می‌کرد از موزیک و بوی عطر اشباع بود، خواب بعد از ظهر و

انتظار مرگ چیزهائی بودند که او صلح را به خاطر آنها می خواست. او می خواست که همه انسانها این احساس را داشته باشند، در حالی که انسان هنوز در حال جنگ و انهدام بود. انسان در فضای تهی می مرد، در انفجارات اتمی تبخیر می شد و به وسیله بمباران یک سیاره محو و نابود می گردید.

پس چگونه باید صلح را برقرار کرد؟ مسلماً نه به وسیله دلیل و تحصیلات، اگر یک انسان نمی توانست به حقیقت صلح پی ببرد و واقعیت جنگ را درک کند و اولی را برای جلوگیری از دومی برگزیند چه چیزی می توانست او را ترغیب به این کار کند؟ چه چیزی به جز جنگ می توانست نفس جنگ را محکوم کند؟ چه وسیله فوق العاده و برجسته ای می توانست یک دهم نیروی یک سفینه جنگی را حمل کند؟

بنابراین، تنها راه جلوگیری از زور، زور بود.

ابل نقشه ای از ترن تور در اتاق مطالعه خود داشت، طوری طراحی شده بود که کاربرد استفاده از زور را نشان می داد. این نقشه یک کریستال درخشان تخم مرغی بود که کلهکشان را به صورت سه بعدی نشان می داد. ستارگان درون آن مثل غبارهای الماس درخشان به نظر می رسیدند. در اعماق مرکزی آن تعدادی نقطه قرمز وجود داشت که جمهوری ترن تور را نشان می داد.

جمهوری ترن تور روزی مشتمل بر پنج دنیا بود و این نقشه پانصد سال قدمت داشت.

نقشه قدیمی بود و ترن تور را در اوایل تاریخ خود نشان می داد. فقط با چرخاندن کنترل تا یک درجه ستارگان زیادی در اطراف ترن تور نمایان می شدند.

در ده مرحله بعد، نیم میلیون سال دیرتر نور قرمز رنگی مثل مورگهای



داخل بدن به همه اطراف پراکنده شد و نیمی از کهکشان به صورت سرزمین‌های ترن تور نمایان می‌شد. جمهوری ترن تور، به صورت فدراسیون و سپس امپراتوری اظهار وجود کرد، پیشرفت آن به وسیله مغزهای متفکر انسانها، سفاین فوق‌العاده توسعه یافته، و جهان‌های پربار حاصل شد، با وجود این قدرت غیرقابل تصور در تمام سرزمین‌های آن صلحی پایدار برقرار بود.

اکنون امپراتوری ترن تور نیاز به توسعه داشت و می‌باید به امپراتوری کهکشانی تبدیل می‌شد و صلح را در همه جا گسترش می‌داد.

پانصد سال، چهارصد سال و حتی دویست سال پیش هم تعدادی از مردم در امپراتوری بودند که حقوق دیگران را نادیده می‌گرفتند ولی مرحله ظلم و تجاوز به پایان رسیده و دیگر چنین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

این امر فقط به خود ترن تور اختصاص نداشت، بلکه در تمام دنیاها تحت نفوذ آن وضع به همین منوال بود. حال این سؤال مطرح می‌شد، چگونه می‌توان به صلح کمک کرد؟ و چگونه می‌توان در راه اهداف ترن تور گام نهاد؟

اشکال در این بود که در این زمان بخصوص ابل اطمینان خاطر نداشت. برای جوتر حل مسئله بسیار آسان می‌نمود، ترن تور بایستی از اداره آنالیز فضائی پشتیبانی کرده و سارک را تنبیه کند.

اگر می‌توانست چیزی دقیقاً علیه سارک به اثبات برسد، احتمالاً این راه حل درست به نظر می‌رسید. در غیر این صورت، امکان نداشت. و اگر چیزی به اثبات نمی‌رسید، امر محالی در پیش داشتند، اما در هر صورت ترن تور نمی‌توانست دست به حرکات خصمانه بزند. کلیه کهکشان می‌دانستند که ترن تور بیشتر کهکشان را در اختیار دارد، و اگر دست به عمل اشتباهی می‌زد، بقیه دنیاها می‌موجود علیه آن متحد می‌شدند. ترن

تور می‌توانست از این جنگ پیروز بیرون بیاید، ولی بهائی که برای آن می‌پرداخت از ارزش یک شکست بیشتر بود.

بنابراین ترن تور نمی‌توانست در مراحل آخر بازی حرکت بی‌احتیاطانه‌ای انجام دهد. و ابل بایستی به آرامی تار عنکبوت اطلاعاتی خود را به دور وزارت‌خانه‌های سارک به‌تند و با تبسم سئوالاتی مطرح کند که طرف متوجه آن نگردد. و نباید فراموش می‌کرد که خود دکتر جونز هم بایستی در این تار عنکبوت جاسوسی مورد بررسی قرار گیرد، زیرا ممکن بود از طرف او خسارتی به سیستم وارد شود که جبران ناپذیر باشد.

ابل از اصرار جونز که با عصبانیت همراه بود تعجب می‌کرد. او یکبار از جونز پرسیده بود، «چرا یک مامور اجرایی اینقدر مورد توجه شماست؟» انتظار داشت جونز برای او یک سخنرانی طولانی در مورد تمامیت و استقلال اداره آنالیز فضائی بکند و بگوید وجود آن برای کلیه بشریت لازم است، ولی او اینکار را نکرد.

به جای آن جونز ابروانش را درهم کشید و گفت، «زیرا در پشت پرده آن رابطه بین سارک و فلورینا نهفته است و من می‌خواهم این رابطه را فاش ساخته و آن را منهدم کنم.»

ابل احساس دل‌به‌هم‌خوردگی کرد. همیشه و در همه حال این تصور برای جهان‌های منفرد وجود داشته است. البته بی‌عدالتی‌های اجتماعی در بعضی جاها به چشم می‌خورد، ولی چه کسی می‌توانست تصور کند که این بی‌عدالتی‌ها را می‌توان در مقیاس‌های انفرادی و نه مقیاس‌های کیهکشانی حل کرد؟ ابتدا بایستی به جنگ‌های بین‌ملت‌ها خاتمه داد و سپس به بدبختی‌های داخلی رسیدگی کرد، و نباید آنها را طوری وانمود کرد که باعث جنگ‌های بزرگ شوند.

و این جونز حتی اهل فلورینا هم نبود. و این امر نمی‌توانست او را

طوری بیازارد که واقع‌بینی خود را از دست بدهد.

ابل گفت، «فلورینا برای شما چیست؟»

جونز قدری تردید کرد، و گفت، «من یک احساس دوستی با آنها می‌کنم.»

«ولی شما یک لی‌بیری هستید، یا حداقل من فکر می‌کنم.»

«بله هستم، ولی احساس دوستی می‌کنم. ما هر دو در میان میانگین‌ها یک افراطی هستیم.»

«افراطی؟ من نمی‌فهمم.»

جونز گفت، «از نقطه نظر رنگ پوست. آنها به صورت غیر معمولی رنگ پریده‌اند و ما پررنگ و تیره. این یک معنی دارد. این ارتباط ما را بهم می‌پیوندد. به نظر من این طور می‌رسد که اجداد ما بایستی تاریخی طولانی داشته باشند که با تاریخ اکثریت انسانها متفاوت بوده است، ما سفیدها و سیاه‌های بدبخت هستیم، چون متفاوتیم پس برادریم.»

در حالی که ابل از این حرفها به شدت شگفت‌زده شده بود، جونز حرفش را تمام کرد. این موضوع اصلاً به نظرش منطقی نمی‌آمد.



و حالا بعد از یک سال، بدون هیچ اعلام‌خبر و یا اطلاع قبلی، درست در این مرحله به نظر می‌رسید که جونز سر شوق آمده و در حال انفجار است.

ابل اکنون با یک جونز دیگر روبرو بود، کسی که عصبانیتش به خاطر مارک نبود، بلکه همه آنها متوجه شخص ابل شده بود.

مرد لی‌بیری گفت، «من از این که عامل جاسوسی شما پایش را در کفش من کرده است رنجیده نشده‌ام. محقق است که شما باید محتاط باشید و به هیچکس و هیچ چیز اعتماد نکنید. خوب این امر دیگر نیست.»

ولی چرا وقتی جای مامور ما مشخص شد مرا مطلع نکردند.»  
 دست ابل دسته ظریف و گرم صندلی را مالش داد. او گفت،  
 «موضوعات پیچیده‌اند. همیشه پیچیده‌اند. من ترتیبی داده‌ام که اگر  
 گزارشی از یک جستجوگر غیرمجاز در ارتباط با آنالیزکننده فضائی اصل  
 شود به وسیله عوامل مطمئن بررسی شده و سپس به من و شما گفته شود.  
 من حتی احساس کردم شما به حمایت نیاز دارید. ولی در فلورینا-»  
 جونز به تلخی گفت، «بله، ما احمق بودیم که به این مسئله توجه  
 نکردیم. یک سال فرصت را در پی آن مامور در سارک هدر دادیم و به فکر  
 فلورینا نیفتادیم. او باید در آنجا می‌بوده و ماکور بودیم. به هر حال، اکنون  
 او را یافته‌ایم. یا بهتر است بگویم شما او را یافته‌اید و حتماً ترتیبی می‌دهید  
 که من با او ملاقات کنم؟»

ابل پاسخ سؤال را به طور مستقیم نداد، او گفت، «شما می‌گوئید آنها به  
 شما گفتند که این مرد، خورو یک عامل ترن توری است؟»  
 «آیا نیست؟ چرا باید دروغ بگویند؟ یا بخواهند راه را به ما گم کنند؟»  
 «آنها نه دروغ می‌گویند و نه می‌خواهند ما را منحرف کنند. او ده سال  
 است که عامل ماست، چیزی که نمی‌دانم این است که آنها چگونه به این  
 موضوع پی برده‌اند. این فکر پیدا می‌شود که آنها چقدر از ما می‌دانند و  
 چرا آنقدر شجاعانه به شما گفتند که می‌دانند خورو مامور ماست؟»  
 «زیرا این یک واقعیت بود، من تصور می‌کنم برای دور نگه داشتن من از  
 ادارات خودشان و جلوگیری از بروز دردسر بیشتر بین سارک و ترن تور  
 اینکار را کرده‌اند.»

«وجود حقیقت در سیاست یک مقوله مسخره و بی‌اعتبار به حساب  
 می‌آید، چه دردسری بزرگتر از این می‌تواند برای خود ایجاد کنند که به ما  
 بگویند سیستم اطلاعاتی قابل نفوذی داریم، و بالتیجه، بلافاصله

تجدیدنظری در آن کرده و سوراخهای نفوذی را نبندیم و یا مجدداً سازمان جدیدی بدهیم؟»

«پس به سؤال خودتان پاسخ بدهید.»

«من می‌گویم، شناسائی خورو را به عنوان کسب یک پیروزی بر ما، به شما گفتند. آنها می‌دانستند که دانستن این امر دیگر نه به ضرر و نه به نفع آنهاست، چون من دوازده ساعت است که فهمیده‌ام آنها خورو را شناسائی کرده‌اند.»

«ولی چگونه؟»

«با غیر قابل اشتباه‌ترین امکان. گوش کنید! دوازده ساعت قبل مت خورو، عامل ترن تور، به وسیله یکی از اعضای سازمان گشتی فلورینا به قتل رسید. دو نفر فلورینائی که او را نزد خود نگه داشته بود، یعنی یک زن و یک مرد که باید همان مامور باشد که به دنبالش می‌گردید، رفته‌اند، یعنی محو شده‌اند. احتمالاً آنها در دست اسکوایرها اسیر هستند.»

جوزز جیفی کشید و از جای خود جست.

ابل گیللاس شراب را به آرامی به لبانش نزدیک کرد و گفت، «هیچ اقدام رسمی در این مورد نمی‌توانم بکنم. مردی که کشته شده است، یک فلورینائی بوده و آندو نفری هم که ناپدید شده‌اند مثل او ساکن همانجا بوده‌اند. پس می‌بینید که ما به طور بسیار نامناسبی دست را باخته‌ایم، و به علاوه مورد تمسخر هم قرار گرفته‌ایم.»

### گشتی

ریک دید که نانوا کشته شد، مشاهده کرد بدون این که صدائی از او درآید روی زمین در غلتید، سینه او تحت فشار انفجار اسلحه از هم پاشیده شد. این منظره‌ای بود که او را در خود غرق کرد و سپس او را به فکر انداخت.

خاطره تاریکی از نزدیک شدن گشتی داشت، از تصمیم قطعی او که به آرامی اسلحه را بیرون کشید. نانوا به بالا نگاه کرد و می‌خواست چیزی بگوید که فرصت نیافت. وقتی این واقعیت اتفاق افتاد، خون به گوش‌های ریک هجوم آورد و صدای جیغ جمعیت که مثل سیل جلو آمدند توجه او را جلب کرد.

این اتفاق برای یک لحظه پیشرفتی را که در عرض چند ساعت خواب در ذهن او به وجود آمده بود نفی کرد. گشتی به طرف او هجوم آورده بود، خود را از میان مردان و زنان آشوب‌زده مثل کسی که میان گل راه می‌رود بیرون کشیده و به او رسانده بود. ریک و لونا با جریان به راه افتاده و از آن بیرون رفته بودند. وقتی که خودرو هوائی گشتی ناپدید شد جریانهای کوچک مردم از اطراف به آن سمت می‌آمد. والونا، ریک را به جلو هل داد حتی در خارج از شهر هم او هنوز مثل همان طفل شیرخواره دیروز بود،

حتی به سن و سال آن روز صبح هم نرسیده بود. آن روز صبح در زیر نور خاکستری از خواب بیدار شده و پنجره‌های آشنای هر روز صبح را ندیده بود. برای دقایقی طولانی به همان حال درازکش باقی ماند، و در مغز خود به جستجو پرداخت. در خلال شب بعضی چیزها بهبودی یافته، بعضی چیزها بهم بافته شده و یکپارچگی پیدا کرده بودند. این امر از همان دو روز قبل که او چیزی را به خاطر آورد شروع به تکوین کرده بود. و در عرض دیروز این فرآیند مرتباً توسعه و گسترش یافته بود. مسافرت به شهر بالائی و کتابخانه، حمله به آن گشتی و فرار و تعقیب، روبرو شدن با نانا - کلیه این ماجرا مثل یک داستان بود. سلولهای مغزش به یکدیگر وصل می شدند، و به فعالیتی دردآلود می پرداختند، و حالا، بعد از یک خواب ارتباطشان مستحکم تر به نظر می رسید.

او به فضا فکر کرد و ستارگان، از فواصل طولانی و طولانی و سکوت عظیم.

بالاخره سرش را به یک طرف چرخاند و گفت، «لونا.»  
والونا به سرعت بیدار شد، روی یک آرنج افتاد و به طرف او نگرست.  
«ریک؟»

«اینجا هستم، لونا.»

«حالت خوبست؟»

مسلماً. او توانست هیجان خود را مخفی کند و گفت، «من خوبم، لونا، گوش کن! من چیزهای بیشتری به خاطر می آورم. من در یک سفینه بودم و کاملاً می دانم -»

ولی والونا به او گوش نمی داد، او در حالی که از جا بر می خاست، بطرف میز صبحانه رفت. بعد برای یافتن کیف خود به جستجو

پرداخت.

با نوک پا به طرف او رفت و گفت، «من اصلاً نخواهیدم ریک، سعی کردم بیدار بمانم.»

ریک احساس کرد او قدری عصبی است. لذا گفت، «آیا اشکالی پیش آمده است؟»

«ایتقدر بلند حرف نزن، اشکالی در کار نیست.»

«شهربان کجاست؟»

«او اینجا نیست. او - او مجبور بود برود، چرا دوباره نمی خوابی ریک؟»

او دست والونا را که برای کمک به طرفش دراز شده بود عقب زد و گفت، «من حالم خوبست، نمی خواهم بخوابم، من می خواستم با شهربان در مورد سفینه ام صحبت کنم.»

ولی شهربان آنجا نبود و والونا هم به حرف او گوش نمی داد. ریک برای اولین بار کمی از والونا رنجید. والونا طوری با او رفتار می کرد که گویی یک طفل است، ولی او احساس می کرد دارد مرد می شود.

اتاق روشن شد و به همراه روشنائی نانوای چهار شانه به درون آمد. ریک چشمانش را به هم زد و برای یک لحظه گیج شد، وقتی هم والونا در مقابلش قرار گرفت اعتراضی نکرد.

لبان کلفت نانوا به خنده باز شد و گفت، «سحرخیز هستید.»

هیچکدام پاسخی ندادند.

نانوا گفت، «خیلی خوبست، امروز از اینجا می روید.»

دهان والونا خشک شده بود. او گفت، «ما را به گشتی ها که تحویل نمی دهید؟»

والونا طرز نگاه نانوا را بعد از رفتن شهربان به ریک به خاطر آورد. او



هنوز هم به ریک نگاه می‌کرد. فقط به ریک.

نانوا گفت، «به گشتی‌ها نه، کسانی که بایستی بدانند آگاه شده‌اند و شما در امنیت کامل هستید.»

او بیرون رفت و پس از چندی با غذا بازگشت، دو ظرف آب و مقداری لباس هم با خود آورد. لباسها کاملاً نو بودند و به نظر عجیب می‌رسیدند. نانوا، وقتی آنها غذا می‌خوردند نگاهشان می‌کرد، او گفت، «می‌خواهم به شما اسامی جدید و سابقه جدید بدهم. مایلم به دقت گوش بدهید و آن را فراموش نکنید. شما فلورینائی نیستید، آیا می‌فهمید؟ شما خواهر و برادری از سیاره و تکس<sup>۱</sup> هستید. و در حال بازدید از فلورینا بوده‌اید.» او ادامه داد، جزئیات را شرح داد، مثولاتی به عمل آورد و به پاسخ‌هایشان گوش کرد.

ریک از این که می‌توانست حافظه‌اش را به کار بیندازد خوشحال بود، در آموختن توانائی داشت، ولی والونا بسیار نگران بود.

نانوا این مطلب را به خوبی درک کرد. به دختر گفت، «اگر کوچکترین دردسری درست کنی، او را به تنهائی می‌فرستم و ترا تنها رها می‌کنم.»  
دستان بزرگ والونا با حالتی عصبی باز و بسته شدند. او گفت، «من هیچ دردسری درست نمی‌کنم.»

وقتی نانوا بلند شد و گفت، «برویم.» کاملاً صبح شده بود.

آخرین کاری که نانوا کرد قرار دادن ورقه‌های سیاه نرمی در جیب جلوی سینه آنها بود.

در بیرون، ریک با حیرت به خود نگریست، او نمی‌دانست که لباس پوشیدن چقدر پیچیده است. نانوا در پوشیدن به او کمک کرده بود، ولی چه کسی به او کمک می‌کرد آن را دربیآورد؟ والونا اصولاً به شکل یک زن

مزرعه نبود. حتی پاهای او هم به وسیله لباس ظریفی پوشیده شده بود و کفش‌ها پاشنه‌های بلندی داشتند که او بایستی به دقت راه می‌رفت تا تعادلش به هم نخورد.

کسانی که می‌گذشتند، به دور آنها جمع می‌شدند، و با چشمانی خیره به آنها می‌نگریستند و یکدیگر را صدا می‌کردند. بیشتر آنها اطفال و زنانی بودند که به خرید می‌رفتند و ولگردان. نانوا برای همه آنها آشنا بود. او با خود یک عصای کلفت حمل می‌کرد و به نظر می‌رسید به طور اتفاقی با این دو نفر همراه است.

و وقتی فقط یکصد یارد از نانوائی دور شده بودند و فقط یک پیچ کوچک را پشت سر داشتند، جمعیت پشت سرشان به راه افتاده بود، ریک رنگ سیاه و نقره‌ای خودروی گشتی را دید.

و همان موقع آن اتفاق افتاد، اسلحه، تیراندازی، و دوباره فرار. آیا هرگز می‌شد که ترس در او وجود نداشته باشد و سایه گشتی‌ها هم به دنبالش به راه نیفتد؟

آنها خود را در یکی از کناره‌های خارج شهر یافتند. والونا به شدت نفس می‌زد، لباس جدیدش از عرق خیس شده بود.

ریک نفس‌زنان گفت، «من دیگر نمی‌توانم بدوم.»

«ولی مجبوریم.»

«نه مثل این، گوش کن.» او دختر را به زور گرفت و گفت، «به من گوش

کن.»

وحشت و ترس از وجود او رخت بر بسته بود.

او گفت، «چرا همان کاری را که نانوا خواست انجام ندهیم؟»

والونا گفت، «از کجا می‌دانی که او می‌خواست ما چه بکنیم؟» او خیلی

هیجان‌زده بود و می‌خواست به رفتن ادامه بدهند.

ریک گفت، «ما باید تظاهر کنیم که از دنیای دیگری آمده‌ایم، او اینها را به ما داد.» ریک هم به هیجان آمده بود. او ورقه سیاه رنگ را از جیب خود بیرون کشید، به هر دو طرف آن نگریست و سعی کرد آن را از هم باز کند، فکر می‌کرد به صورت کتابچه است. ولی نتوانست. فقط یک ورقه بود و وقتی نتوانست آن را باز کند، چیزی از مغزش خطور کرد. سعی کرد آن را بگیرد و به یاد بیاورد.

سرانجام گفت، «این یک گذرنامه است.»

«چيست؟»

«چیزی که ما را از اینجا دور می‌کند.» او از این امر مطمئن بود. مغزش آن را درک کرده بود. یک کلمه دو بخشی «گذرنامه» او ادامه داد، «نمی‌بینی؟ او می‌خواست ما از فلورینا بیرون برویم. با یک سفینه. پس بگذار این کار را بکنیم.»

والونا گفت، «نه، آنها جلوی او را گرفتند، او را کشتند. ما نمی‌توانیم

ریک، نمی‌توانیم.»

ولی ریک اصرار می‌کرد. او حتی به التماس افتاد و گفت، «ولی این بهترین کاری است که ما می‌توانیم انجام بدهیم. آنها انتظار ندارند که ما اینکار را بکنیم. و ما هم به آن سفینه‌ای که او می‌خواست نمی‌رویم. زیرا آنها آن سفینه را تحت نظر دارند. ما به سفینه دیگری می‌رویم، هر سفینه دیگری.» یک سفینه، هر سفینه، این کلمه در گوشش زنگ زد. این نظریه چه خوب و چه بد، او به آن اهمیتی نمی‌داد. او می‌خواست در یک سفینه باشد، می‌خواست در فضا باشد.

«خواهش می‌کنم، لونا.»

«بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی این کار درست است، من نمی‌دانم

فرودگاه کجاست. وقتی کوچک بودم با سایر بچه‌ها به آنجا می‌رفتیم و از

دور پرواز سفاین را به آسمان نگاه می کردیم.»

مجدداً به راه افتادند، در هوشیاری ریک فقط بارقه‌ای از ناراحتی وجود داشت. می خواست چیزی از گذشته نه چندان دور، بلکه از گذشته نزدیک به خاطر بیاورد ولی نمی توانست، چیزی به خاطرش نمی رسید. فکر خود را متوجه سفینه‌ای کرد که منتظرشان بود.

فلورینائی نگهبان ورودی پایگاه آن روز خیلی هیجان زده بود، ولی هیجانی که از کم و کیف آن آگاهی چندانی نداشت. داستانهائی از شب قبل در رابطه با حمله به یک گشتی شنیده بود و می دانست که ضارب گریخته است. امروز صبح شایعات شدت یافته و گفته می شد گشتی کشته شده است. او جرات نمی کرد پست خود را ترک کند، ولی چانه اش را بیرون داده و به خودروهای پرنده گشتی های عبوس که پشت سر هم بیرون می رفتند می نگریست، پایگاه تقریباً خالی شده بود.

شهر از گشتی ها موج می زد، و ناگاه وحشت سرپایش را فرا گرفت و سرش را عقب کشید. چرا باید از این که گشتی ها کشته شده اند خوشحال باشد؟ آنها هرگز او را اذیت نکرده بودند. حداقل زیاد اذیتش نکرده بودند. او شغل خوبی داشت. مثل آن کشاورزان احمق نبود. ولی او خوشحال بود.

او فرصت خوبی نداشت به زوجی که جلوی او ایستاده بودند زیاد توجه کند، به زوج ناراحت که با لباس های مخصوص خارجیان بودند. زن گذرنامه را داخل شکاف کرد.

نگاه سریعی به آن زن، و نگاه سریعی به گذرنامه و یک نگاه به فهرست مسافران. او تکه مناسب را فشار داد و دو عدد نوار شفاف فیلم به طرف آنها آمد.

بی صبرانه گفت، «بفرمائید، این نوارها را به مج دستتان ببندید و بروید.»

زن با لحنی مؤدبانه پرسید، «کدام سفینه مال ماست؟» این سؤال او را شاد کرد. خارجی‌ها زیاد به فرودگاه فلورینا رفت و آمد نمی‌کردند. در سالهای اخیر رفت و آمدها بسیار کم شده بود. ولی وقتی می‌آمدند نه گشتی بودند و نه اسکوایر. ولی با آنها مؤدبانه رفتار می‌کردند. این سؤال سبب شد که خود را دو اینچ بلندتر احساس کند. او گفت، «در آشیانه شماره ۱۷ آن را خواهید یافت، مادام، سفر خوشی به و تکس برایتان آرزو می‌کنم.» او این را با لحنی بسیار مؤدبانه ادا کرد. سپس به کار خود برگشت و مشغول تلفن کردن به دوستانش در شهر و پرسش از وقایع پرداخت. این جریان ساعتها قبل از آن بود که بفهمد چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است.



ریک گفت، «لونا!»

سپس آرنج او را گرفت و گفت، «آن یکی!»  
والونا به سفینه‌ای که ریک اشاره می‌کرد با تردید نگریست. این سفینه از سفینه‌ای که در آشیانه شماره ۱۷ قرار داشت خیلی کوچکتر بود، بلیت آنها برای آن سفینه بزرگ صادر شده بود. این یکی خیلی براق‌تر به نظر می‌رسید. چهار محفظه هوا دهان‌گشوده بودند و دهانه اصلی نیز باز بود. یک راهرو به مثابه یک زبان از آن به طرف خارج می‌آمد و به سطح زمین می‌رسید.

ریک گفت، «دارند آن را هواگیری می‌کنند، معمولاً سفاین مسافری را قبل از پرواز هوامی دهند که بوی اکسیژن‌های واقع در سیلندرها از بین برود.»  
والونا به او خیره شد و گفت، «از کجا این را می‌دانی؟»  
ریک احساس کرد که رگه‌ای از غرور در وجودش پیدا شد. او گفت،

«من فقط می دانم، می دانی اکنون هیچکس در آن نیست، چون کوران داخل آن ناراحت کننده است.»

او با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و گفت، «من نمی دانم چرا آدمهای زیادی در این اطراف نیستند، آیا آن وقت هم که تو بچه بودی و به اینها نگاه می کردی وضع همینطور بود؟»

والونا فکر کرد، نه ولی بهر حال نمی توانست درست بخاطر بیابورد. خاطرات کودکی خیلی دور بودند.



وقتی آنها با پاهای لرزان روی راهرو به طرف سفینه رفتند، هیچ گشتی در اطراف نبود. تنها کسانی که به چشم می خوردند کارکنان پایگاه بودند که برای انجام کار اینطرف و آن طرف می رفتند، و فاصله زیادی هم با آنها داشتند.

هوای در حال حرکت آنها را در همان لحظه که وارد آشیانه شدند گرفت و لباس والونا را پر کرد، به طوری که او مجبور شد با دست آن را بگیرد.

او پرسید، «آیا همیشه همینطور است؟» او هیچگاه قبلاً در یک سفینه فضائی نبوده، و حتی در رؤیا هم نمی دید که روزی سوار یکی از آنها شود. لبانش بهم چسبیده و قلبش به شدت می زد.

ریک گفت، «نه، فقط در خلال هواگیری.»

ریک با خوشحالی روی راهروی فلزی رفت، و اتاقهای خالی را مشتاقانه بررسی کرد.

او گفت، «اینجا.» عرشه را با دست نشان داد.

او به سرعت صحبت می کرد، «غذای زیادی در آن نیست. ولی می توانیم مدت زیادی بدون غذا زندگی کنیم. آب کجاست؟»

او به درون محل ظروف رفت و با یک مخزن بزرگ بیرون آمد. برای یافتن شیر آب به اطراف نگریست، و وقتی مخزن را آب کرد نفسی از آسودگی کشید و خوشحال شد که فراموش نکرده‌اند مخازن آب را پر کنند.

به والونا گفت، «حالا چند تا از آن قوطی‌های کنسرو را بردار نمی‌خواهیم توجه آنها را به خود جلب کنیم»

ریک مایوسانه به فکر افتاد که چگونه از پیدا شدنشان در سفینه جلوگیری کند. مجدداً سعی کرد آن چیزی را که به خاطر نمی‌آورد جستجو کند. هنوز هم به شکافهایی در افکار خود برخورد می‌کرد ولی وجود آنها را نادیده می‌گرفت.

او اتاقی را که در آن وسایل آتش خاموش کردن و داروهای اضطراری و وسایل جراحی و جوشکاری وجود داشتند پیدا کرد.

با عدم اطمینان گفت، «آنها اینجا نمی‌آیند، مگر در مواقع اضطراری. آیا می‌ترسی لونا؟»

«وقتی با تو باشم نمی‌ترسم ریک.» دو روز قبل، نه، دوازده ساعت پیش جریان کار طور دیگری بود. ولی اکنون در سفینه، با تغییری که در شخصیت آنها به وجود آمده بود، این ریک بود که آدم بزرگی شده والونا یک طفل شده بود.

ریک گفت، «نمی‌توانیم از چراغ استفاده کنیم، زیرا متوجه کاهش انرژی خواهند شد، و از توالت وقتی که شب خدمه سفینه در اطراف نیستند می‌توانیم استفاده کنیم.»

جریان هوا غفلتاً قطع شد. سرمای آن دیگر به صورتشان نمی‌خورد، صدای زوزه آنها متوقف شد و به جای آن سکوتی آزاردهنده برقرار گردید.

ریک گفت، «آنها به زودی به سفینه می آیند، و سپس ما در فضا خواهیم بود.»

والونا هرگز چنین حالت خوشی در چهره ریک ندیده بود. مثل عاشقی بود که به دیدار معشوقه می رود.



اگر آتروز صبح ریک در وقت بیدار شدن احساس کرده بود که رشد کرده است، اکنون یک غول بود، بازوانش را در عرض کهکشان باز کرده بود. ستارگان در نظرش خرده های مرمین بودند، و سبحابی ها لانه عنکبوتهایی که می توانست آنها را با دست پس بزند.

او در یک سفینه بود! خاطرات او مثل سیل در حال بازگشت بود و بعضی دیگر در حال جرقه زدن. او مزارع کرت و آسیاب و والونا را که در تاریکی در کنارش نشسته بود فراموش کرد. افکار او بهم متصل می شدند. این یک سفینه بود!

اگر او را مدتی پیش در یک سفینه گذاشته بودند، مجبور نبود اینقدر صبر کند تا خاطراتش بازگردد.

در تاریکی دستش را به والونا زد و گفت، «نگران نباش. ابتدا لرزشی احساس می کنی و سپس صدائی می شنوی که مربوط به موتورهاست. ابتدا وزنت خیلی زیاد می شود. و به آن شتاب می گویند.»  
کلمات به آسانی به زبانش می آمد، گفتن آنها برایش آسان بود ولی والونا آنها را درک نمی کرد.

والونا گفت، «آیا صدمه ای هم می زند؟»

او گفت، «خیلی ناراحت کننده خواهد بود زیرا ما دستگاه خنثی کننده شتاب نداریم تا فشار وارده به خود را کم کنیم، ولی زیاد طول نمی کشد. پشت خود را به این دیوار تکیه بده و وقتی دیدی به آن می چسبی، خود را



آزاد بگذار. ببین شروع می‌شود.»

او دیواره درستی را انتخاب کرده بود و وقتی زنجیره انفجار اتمی در موتورها شروع شد و نیروی آن به سفینه منتقل گردید دیواره عمودی به تدریج مورب شد.

والونا ابتدا ناله‌ای کرد و سپس در سکوتی نفرگیر فرو رفت. گلوش درهم فشرده شد و سینه‌اش گرفت، بدون داشتن نوارهای پشتیبانی و جذب کننده‌های هیدرولیکی، ریه‌هایش نمی‌توانستند حتی یک ذره هوا بگیرند.

ریک می‌خواست چیزی بگوید، هر کلمه‌ای که می‌گفت می‌دانست امکان دارد والونا را متقاعد کند که او آنجاست و این فقط یک سفینه است، یک سفینه فوق‌العاده، ولی والونا هرگز به یک سفینه سوار نشده بود.

او گفت، «البته، جهش هم در کار است و ما از درون فضا می‌گذریم و فاصله بین ستارگان را به یک چشم برهم زدن طی می‌کنیم. اصلاً تراذیت نمی‌کند. حتی متوجه نمی‌شوی چه موقع عمل می‌شود. با مقایسه با ابتدای پرواز هیچ است. فقط یک احساس کوچک درونی و تمام.» او کلمات را جدا جدا می‌گفت.

به آهستگی سنگینی روی سینه‌شان برداشته شد و زنجیر غیرقابل رؤیتی که آنها را به دیوار بسته بود باز شد. آنها روی کف اتاق افتادند.

سرانجام والونا گفت، «ریک به تو صدمه‌ای نرسیده است؟»

«من صدمه بخورم؟» با وجودی که هنوز نفس می‌زد خندید، از اینکه

لونا فکر می‌کرد او در یک سفینه صدمه بخورد خندید.

او گفت، «من سالها در سفینه زندگی کرده‌ام، و برای ماهها در هیچ

سیاره‌ای فرود نیامده‌ام.»

والونا گفت: «چرا؟» و سپس کمی جلوتر رفت و باطراف

نگریست که مطمئن شود او هنوز آنجاست.

ریک در حالیکه دستهایش را تکان میداد بطرف او برگشت و در برابر  
سئوال والونا ساکت ماند.

والونا پرسید، «چرا؟»

ریک نمی‌توانست به خاطر بیاورد چرا. ولی این کار را کرده بود، او از  
فرود آمدن متنفر بود. بنابراین دلایلی لازم بود او در فضا باقی بماند، ولی به یاد  
نمی‌آورد چرا. مجدداً در ذهنش شکافی پدید آمد.

او گفت، «من شغلی داشتم.»

والونا گفت، «بله، تو هیچ چیز را آنالیز می‌کردی.»

ریک خوشحال شد و گفت، «درست است، این درست همان کاریست

که من می‌کردم. می‌دانی این به چه معنی است؟»

«نه.»

او انتظار نداشت که والونا درک کند، ولی مجبور بود حرف بزند،  
ریک گفت، «می‌دانی، کلیه اجسام موجود در جهان از صد نوع ماده  
مختلف ساخته شده‌اند. ما این مواد را عنصر می‌نامیم. آهن و مس عنصر  
به حساب می‌آیند.»

«من فکر می‌کردم اینها فلز هستند.»

«بله فلزند ولی عنصر هم هستند. همچنین اکسیژن، و ازت، کربن و  
پلادیوم. مهمتر از همه اینها هیدروژن و هلیوم‌اند. این دو ساده‌ترین و  
معمول‌ترین عناصرند.»

والونا مشتاقانه گفت، «من هرگز چیزی در این مورد نشنیده‌ام.»

«نود و پنج درصا کل جهان هیدروژن و بیشتر پنج درصد بقیه هلیوم

است. حتی فضا.»

والونا گفت، «یک بار به من گفتند که فضا خلاء است. آنها می‌گفتند در

فضا هیچ چیز نیست. آیا این اشتباه بود؟»

«نه کاملاً. آنجا تقریباً هیچ چیز نیست، ولی می‌بینی که من یک آنالیزکننده فضا بودم، و این بدان معنی است که من به فضا می‌رفتم و مقادیر بسیار کمی از آن را برمی‌داشتم و آن را آنالیز می‌کردم. یعنی می‌دیدم که چه مقدار آن هیدروژن است و چه مقدار هلیوم و بقیه عناصر در آن وجود دارند.»

«چرا؟»

«خوب، این یک مسئله پیچیده است. می‌دانی، ترتیب موجود بودن این عناصر در همه جا یکسان نیست. در بعضی از قسمتهای فضا مقدار هلیوم کمی بیشتر است، و یا چیزهای دیگر. این مناطق سبب به وجود آمدن باد مثل یک جریان می‌شوند. به همین دلیل است که آنها را جریانهای فضائی می‌نامند. خیلی مهم است که بدانیم این جریان‌ها چگونه درست می‌شوند زیرا ممکن است بتوانیم درک کنیم که چگونه جهان خلق شده و توسعه یافته است.»

باید در خاطره‌اش به جستجو می‌پرداخت

«چگونه آن را توجیه می‌کند؟»

ریک کمی تردید کرد و گفت، «هنوز کسی نمی‌داند.»

ریک از این که این ذخیره عظیم دانش که در مغزش وجود داشته به سادگی به انتها برسد و معنی «ناشناخته» به خود بگیرد ناراحت شد... ناگهان به یاد آورد که والونا هیچ چیز به جز یک دختر دهاتی زارع نیست. او گفت، «ما همچنین چگالی را اندازه می‌گرفتیم، می‌دانی غلظت گازهای فضائی را در کلیه مناطق فضا. در مناطق مختلف این چگالی متفاوت است و این برای جهش سفاین در ماورا فضا بسیار بااهمیت است. این مثل این است که...» و صدایش خاموش شد.

والونا گوش به زنگ و منتظر ماند تا او به صحبت ادامه بدهد، ولی فقط سکوت مستولی شد. صدای لرزان والونا در تاریکی بلند شد و گفت، «ریک؟ چه اشکالی پیش آمده، ریک.»

باز هم سکوت. دستان والونا شانه‌های او را قاپیدند و او را تکان دادند. «ریک، ریک!»

و این صدای ریک بیچاره بود که پاسخ داد. صدائی ضعیف و وحشتزده و اعتماد او ناپدید شده بود.

او گفت، «لونا، ما اشتباهی مرتکب شدیم.»

«موضوع چیست، چه اشتباهی انجام دادیم؟»

خاطره صحنه‌ای که گشتی نانوا را کشته بود در ذهن او زنده شد، واضح و بدون تیرگی، مثل سایر چیزهایی که یادش می‌آمد.

او گفت، «ما نبایستی فرار می‌کردیم. ما نباید در سفینه باشیم.»

او به شدت لرزان و مرتعش شده بود، و والونا بیهوده می‌کوشید که عرق پیشانی او را با دست خود پاک کند.

والونا گفت، «چرا؟ چرا؟»

«زیرا ما باید می‌دانستیم که چون نانوا ما را در وقت روز بیرون آورد انتظار برخورد با گشتی‌ها را نداشت. آیا آن گشتی را به خاطر می‌آوری؟ آن گشتی که به نانوا تیراندازی کرد؟»

«بله.»

«آیا چهره‌اش را به خاطر می‌آوری؟»

«من جراثیم نکردم به او نگاه کنم.»

«من نگاه کردم و چیزی غریب در آن بود، ولی من فکر نمی‌کردم، من فکر نمی‌کردم که او گشتی نیست، لونا او گشتی نبرد، شهربان بود، لونا. این شهربان بود که لباس گشتی‌ها را پوشیده بود.»

## لیدی

سامیا فایف<sup>۱</sup> درست پنج پا ارتفاع داشت و کلیه شصت اینچ بلندی اندامش در حالت لرزش و عرق کردن بود. (هر پا برابر با دوازده اینچ است، که برحسب سیستم متریک پنج پا در حدود یکصد و پنجاه سانتیمتر می‌شود - مترجم) هر اینچ از بدن او یک و نیم پوند وزن داشت (هر پوند برابر با چهارصد و پنجاه و چهار گرم است. - مترجم) و در آن لحظه همه نود پوند وزن او شانزده اونس عصبانیت در خود داشت.

او با سرعت سراسر اتاق را می‌پیمود، موهای سیاهش را به صورت توده روی سر جمع کرده، پاشنه‌های بسیار بلند کفش او ارتفاع زیادی به او می‌داد و چانه باریکش در حال لرزش بود.

او گفت، «اوه، نه، او نمی‌تواند این کار را با من بکند. کاپیتان!»

صدایش تند و تیز بود و نشان می‌داد که دارای مقامی بلند است.

کاپیتان راستی<sup>۲</sup> با احترام تعظیم کرد و گفت، «بانوی من؟»

از نظر هر فلورینائی کاپیتان راستی یک اسکوایر بود. به همین سادگی. از نظر فلورینائی‌ها کلیه سارکی‌ها اسکوایر بودند. ولی در نظر سارکی‌ها اسکوایر داشتیم و اسکوایرهای حقیقی. کاپیتان فقط یک اسکوایر بود.

سامیا فایف یک اسکوایر حقیقی بود، یا یک زن اسکوایر حقیقی به حساب می‌آمد.

کاپیتان پرسید، «بانوی من؟»

او گفت، «من کسی نیستم که از دیگران دستور بگیرم. سنی از من گذشته است. من خود خانم خود هستم. و می‌خواهم اینجا بمانم.»  
کاپیتان با دقت گفت، «خواهش می‌کنم به موضوع فکر کنید، بانوی من، دستوری در میان نیست. از من چیزی پرسیده نشده است. به من به سادگی گفته‌اند که چه باید بکنم.»

او با دستی نیمه لرزان به جستجوی نسخه دستوری که به او ابلاغ شده بود پرداخت. بیش از این هم دو بار سعی کرده بود این دستور را به آن زن نشان دهد ولی نپذیرفته بود، زن فکر می‌کرد با نگاه نکردن به آن دستور، کاپیتان ماموریت خود را اجرا نخواهد کرد.

آن زن مثل دفعات قبل گفت، «من علاقه‌ای به دستوراتی که به شما داده‌اند ندارم.»

و بعد با چرخشی سریع به کاپیتان پشت کرد و از او دور شد.  
کاپیتان او را تعقیب کرد و گفت، «دستور شامل نکاتی است که اگر مرا معذور بدانید، در صورتی که از آمدن امتناع کنید، مجبور هستم شما را به سفینه ببرم.»

زن گفت، «شما جرات چنین کاری را ندارید.»

کاپیتان گفت، «وقتی به کسی که این دستور را به من داده است فکر می‌کنم، جرات همه کاری را دارم.»

زن با لحنی تمسخرآمیز گفت، «مسلماً کاپیتان، هیچ خطر واقعی در میان نیست، همه این حرفها مزخرفات است، همه آن دیوانگی است. شهر در آرامش و صلح به سر می‌برد. همه آن چیزی که پیش آمده این است که

یک گشتی دیروز بعد از ظهر در کتابخانه کتک خورده و مجروح شده است. فقط همین!»

«گشتی دیگری امروز صبح کشته شد، دوباره در اثر حمله فلورینائی‌ها.»

این صحبت او را تکان داد، پوست زیتونی‌اش تیره‌تر شد و چشمان سیاهش برق زد. او گفت، «این چه ارتباطی به من دارد؟ من که گشتی نیستم.»

«بانوی من، سفینه هم اکنون در حال آماده شدن است. به زودی پرواز خواهد کرد. شما باید در آن باشید.»

«و کار من؟ تحقیقات من؟ آیا درک می‌کنید؟ - نه درک نمی‌کنید.»

کاپیتان چیزی نگفت، زن به او پشت کرد. لباس مسی رنگ براق او که از کورت بود، با نوارهای نقره‌ای، گرمی خاصی به شانه‌های صاف و ظریف او می‌داد. کاپیتان راستی با نگاهی بیشتر از یک اسکوایر حقیقی به او نگریست، او در شگفت بود که چرا یک چنین اسکوایر زیبایی باید وقت خود را به عنوان یک محقق در دانشگاه صرف کند.



سامیا می‌دانست که علاقه او به تحقیقات او را هدف استهزای مردمی که عادت داشتند فکر کنند خانم‌های سارکی بایستی کاملاً از این مسائل دور بوده و فقط به میهمانیهای اشرافی پرداخته و حداقل دو اسکوایر تحویل جامعه بدهند قرار داده است. ولی او اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

گاهی آنها نزد او آمده و می‌گفتند، «سامیا، آیا واقعاً داری یک کتاب می‌نویسی؟» و سپس می‌خواستند آن را ببینند و می‌خندیدند.

اینها آشنا بودند. دیگران از اینهم بدتر بودند. آنها سعی می‌کردند با گرفتن

دست او با کمال احترام بگویند که کاری را که در پیش گرفته بیهوده است و بهتر است به کارهای مهم‌تری پردازد.

تا آنجا که او به خاطر می‌آورد این مسئله به خیلی وقت پیش برمی‌گشت، زیرا او همیشه عاشق کرت بود، در حالی که سایر مردم به آن اهمیت چندانی نمی‌دادند، کرت، سلطان، امپراتور و خدای صنعت به حساب می‌آمد و هیچ چیز دیگری قابل مقایسه با آن نبود.

از نقطه نظر شیمیائی، کرت چیزی بیشتر از یک نوع سلولز نبود. شیمیدان‌ها در این مورد سوگند یاد می‌کردند، ولی با تمام اطلاعاتی که داشتند هیچکس نمی‌دانست که چرا فقط در فلورینا این محصول تبدیل به کرت می‌شد. آنها می‌گفتند این یک موضوع فیزیکی است. ولی اگر از آنها پرسیده می‌شد چرا این حالت فیزیکی به وجود می‌آید پاسخی نداشتند. سامیا برای اولین بار این عدم آگاهی را از پرستار خود دریافته بود.

روزی از او پرسیده بود، «نانی<sup>۱</sup> چرا می‌درخشند؟»

«آزیرا کرت است میا کینز<sup>۲</sup>»

«چرا چیزهای دیگر اینطور نمی‌درخشند، نانی؟»

«چون آنها کرت نیستند، میا کینز.»

در این مورد سه سال قبل یک کتاب دو جلدی نوشته شده بود. سامیا آنها را به دقت خوانده بود و چیزی بیشتر از گفته‌های نانی از مطالبشان درک نکرده بود، کرت، کرت بود، زیرا کرت بود. و چیزهایی که کرت نبودند، کرت نبودند، زیرا کرت نبودند.

البته، کرت خود به خود نمی‌درخشید ولی خیلی راحت بافته می‌شد، در زیر نور خورشید در رنگهای مختلف خودنمایی می‌کرد. نخ‌های آن مثل الماس می‌درخشید. اگر به آن ششصد درجه سانتیگراد حرارت



می دادند، الیاف آن استحکامی دو برابر فولاد پیدا می کرد.

بیشتر از هر ماده دیگری که تا آن زمان بشر شناخته بود مورد استفاده داشت. اگر قیمت آن آنقدر گران نبود، می توانست جانشین شیشه، فلز، پلاستیک و یا هر ماده صنعتی دیگری بشود. تنها ماده ای بود که در تجهیزات و وسایل دیدبانی و در موتورهای فوق اتمی به نحو احسن مورد استفاده قرار می گرفت، به عنوان یک فلز غیر فاسد شدنی در صنایع سبک و سنگین مورد استعمال داشت.

ولی، این موارد استفاده در مقیاسی کوچک بود و استفاده از آن در مقیاسهای بزرگ ممنوع شده بود. در واقع بیشتر آن در بافتن لباسهای گرانقیمت به کار می رفت. فلورینا لباس اشراف کهکشان را تهیه می کرد و مزارع آن واقع در فلورینا برای این میلیونها اشراف و اشراف زاده در کهکشان کافی نبودند، در هر دنیائی بیست زن ممکن بود لباس کاملی از آن داشته باشند، دو هزار نفر امکان داشت فقط یک بالاپوش و شاید یک جفت دستکش و بیست میلیون دیگر در آرزوی آن به سر می بردند.

میلیونها جهان واقع در کهکشان برای آن یک اصطلاح به کار می بردند. این اصطلاحی بود که در همه جا رواج داشت و همه آن را به آسانی درک می کردند. این اصطلاح به این صورت بود:

«فکر می کنی آن زن بینی اش را باکرت می گیرد!»

وقتی سامیا بزرگتر شد نزد پدرش رفت و گفت،

«پدر، کرت چیست؟»

«نان و کره ای که می خوری، میا!»

«من؟»

«نه تنها تو، میا. نان و کره ای که سازکی ها می خورند.»

البته! سامیا دلیل آن را به آسانی درک کرد. هیچ سیاره‌ای در کهکشان سمی نکرده بود آن را در خاک خود پرورش بدهد. ابتدا سارک قانونی گذراند که هر بومی یا غیربومی که دانه آن را از فلورینا خارج کند محکوم به مرگ است. البته این قانون پس از چند سال ملغی شد. و هر کس می‌توانست از هر دنیائی که باشد کثرت را خریداری کند، زیرا معلوم شد که فقط در فلورینا به وجود می‌آید و در سایر نقاط کهکشان تبدیل به سلولز می‌شود. و به یک سلولز بدون ارزش‌تر از پنبه.

آیا چیزی در خاک فلورینا وجود داشت؟ آیا چیزی در تشعشعات خورشید فلورینا موجود بود؟ چیزی در باکتریهای موجود در فلورینا پنهان بود؟ روی همه اینها آزمایش شد، نمونه‌هایی از خاک فلورینا گرفته شد، نور مصنوعی با خواص نور خورشید آن به وجود آوردند ولی کثرت فقط سلولز شد.

چیزهای زیادی در مورد آن وجود داشت که هرگز گفته نشده بود. مواردی به جز آن در کلیه کتب تکنیکی و تحقیقاتی مشروحاً آمده بود. سامیا پنج سال در رؤیای نوشتن کتابی واقعی درباره داستان کثرت بود، از زمینی که در آن می‌روید و از مردمی که آن را می‌رویانند.

رؤیائی بود که همه به آن می‌خندیدند، ولی او آن را ادامه داد. او اصرار کرد به فلورینا برود. او می‌خواست یک فصل در مزرعه و چند ماه در آسیاب بگذراند. او تصمیم داشت -

ولی حالا چه فایده داشت به او دستور داده بودند بازگردد.

با تصمیمی ناگهانی حاضر به بازگشت شد، او می‌توانست دنباله کار را در سارک بگیرد. او با خود سوگند یاد کرد که پس از یک هفته به فلورینا بازگردد.

به طرف کاپیتان برگشت و با سردی گفت، «چه موقع پرواز می‌کنیم.

«آقا؟»



تا وقتی که فلورینا می‌توانست از پشت پنجره‌های سفینه دیده شود، سامیا در پشت آن باقی ماند. فلورینا دنیائی سبز و درخشان بود، و آب و هوای آن به مراتب از مارک بهتر و مطبوعتر. او بومیان فلورینا را مورد مطالعه قرار داده بود، از فلورینائی‌هائی که در مارک زندگی می‌کردند خوشش نمی‌آمد، زیرا بر طبق قانون وقتی او در حال عبور بود آنها رو به دیوار می‌ایستادند و نگاهش نمی‌کردند. اگرچه طبق گزارشهای جهانی فلورینائی‌هائی که در مارک زندگی می‌کردند خوشحال و راحت بودند، البته، مسئولیتی نداشتند و مثل اطفال محبوب به نظر می‌رسیدند.

کاپیتان رابستی افکار او را قطع کرد و گفت، «بانوی من، ممکن است خواهش کنم به اتاقتان بروید؟»

او به بالا نگاه کرد یک چین عمودی ظریف بین دو چشمش دیده می‌شد.

او گفت، «چه دستور جدیدی دریافت کرده‌اید، کاپیتان؟ آیا من یک زندانی هستم؟»

«البته که نه، فقط محض احتیاط است. قبل از پرواز پایگاه به طور غیرمعمول خلوت بود. به نظر می‌رسید که قتل دیگری به وقوع پیوسته است، و باز هم به وسیله یک فلورینائی و گشتی صحرائی که به مردم پیوسته است.»

«و ارتباط این امر به من چیست؟»

«در تحت شرایط و مقتضیاتی که به وجود آمده است بایستی نگهبان بخصوصی برای شما بگمارم، زیرا احتمالاً اشخاص غیرمجازی در سفینه هستند.»

«به چه دلیل؟»

«نمی دانم، ولی بهر حال برای خوشحال کردن ما سوار نشده اند.»

«شما رؤیائی هستید، کاپیتان.»

«می ترسم اینطور نباشد، بانوی من. سیستم اندازه گیری انرژی ما در نزدیکی خورشید فلورینا چیزی را نشان نمی داد. ولی چیزی که اکنون من از آن می ترسم این است که تشعشعاتی از اتاق اضطراری دریافت می شوند.»

«آیا جدی می گوئید؟»

چهره بدون هیجان و تغییر کاپیتان برای لحظه ای تغییر کرد. او گفت، «تشعشع دریافتی معادل با آن چیزی است که دو انسان معمولی از خود صادر می کنند.»

«یا این که یکی از خدمه فراموش کرده است یک بخاری را در جایی خاموش کند.»

«کاهشی در نیروی سفینه مشاهده نمی شود، بانوی من. ما اکنون آماده تحقیق هستیم، و فقط تقاضا می کنم شما به اتاق خودتان بروید.»

او سرش را به آهستگی تکان داد و از اتاق بیرون رفت. دو دقیقه بعد صدای آرام و بدون تعجیل کاپیتان از بلندگو شنیده شد که گفت:

«به اتاق وسایل اضطراری می رویم.»



مایرلاین ترنز، توانست تا حدی از کشش عصبی خود بکاهد، به آسانی و حتی راحتی، دچار دیوانگی شده بود. او برای بازگشت به نانوائی قدری دیر کرده بود. آنها آنجا را ترک کرده بودند و این فقط خوشوقتی او بود که آنها را در خیابان دید. عمل بعدی او قبلاً پیش بینی شده بود، و بهیچوجه راه دیگری در پیش نداشت، نانوا به راحتی کشته شد و روی پای او افتاد.

بعد از آن با هجوم جمعیت، ریک و والونا در آن غرق شدند و خودروهای هوایی گشتی‌ها، گشتی‌های واقعی، در صحنه ظاهر شدند، او چه می‌توانست بکند؟

اولین قدمی را که به دنبال ریک برداشت ناموفق بود. فایده‌ای نداشت. او هرگز آنها را نمی‌یافت، و شانس بسیار ضعیفی بود که گشتی‌ها او را گم کنند. در جهت دیگر و به طرف دکان نانوائی دوید.

تنها شانس او فقط در سازمان گشتی‌ها بود. نسل‌های زیادی در آرامش زندگی کرده بودند. حداقل دو قرن بود که از انقلاب در فلورینا صحبتی شنیده نشده بود. مؤسسه تربیت شهریان‌ها (او از این فکر ناراحت شد) چیزهای زیادی به او آموخته ولی گشتی‌ها فقط پلیس و یک پلیس ساده بودند. آنها قادر به اجرای کارهای تیمی مناسب نبودند و شرایط خدمتشان تفاوت داشت.

برایش امکان داشت که در طلوع آفتاب به یک پایگاه گشتی‌ها برود، در جایی که مشخصات او هم اکنون به آن رسیده بود، پس کسی به او توجهی نمی‌کرد. گشتی نگهبان حالتی مخلوط از بی‌تفاوتی و بداخمی داشت. از ترنز خواسته شد که منظور خود را از آمدن به آنجا بیان کند، ولی او یک چماق بزرگ را که از حومه شهر به دست آورده بود به کار انداخت.

چماق روی جمجمه آن گشتی فرود آمد، لباس او را پوشید و اسلحه را برداشت. جراثمی که تا آن زمان انجام داده بود آتقدر بودند که توجهی به کشته شدن یا مجروح شدن آن گشتی نکنند.

با این وجود هنوز هم تحت تعیب گشتی‌هایی بود که به شدت به دنبالش می‌گشتند.

به نانوائی آمد، کمک نانوائی پیر، با بینوائی در آستانه در ایستاده بود که چیزهایی بفهمد، به محض این که چشمش به لباس سیاه و نقره‌ای گشتی

افتاد خود را به داخل کشید.

شهربان پشت سر او وارد شد و بلافاصله یقه گشاد و کثیف او را گرفت و فشار داد و گفت، «نانوا کجا می‌خواست بروی؟»  
لبان پیرمرد از هم باز شد ولی صدائی بیرون نیامد.  
شهربان گفت، «من هم اکنون یک نفر را کشته‌ام و اهمیتی ندارد که دو نفر شوند.»

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، من نمی‌دانم قربان.»

«چون نمی‌دانی پس خواهی مرد.»

«ولی او به من نگفت، فقط دنبال ذخیره کردن جا بود.»

«تو چیزهای زیادتری شنیده‌ای، دیگر چه شنیدی؟»

«او یک بار به و تکس اشاره کرد. فکر می‌کنم ذخیره جا برای یک سفینه

فضائی بود.»

ترنز او را به عقب پرتاب کرد.

باید انتظار می‌کشید. باید می‌گذاشت که هیجان موجود در بیرون فروکش کند. باید خطر ورود گشتی‌های واقعی را به نانوائی می‌پذیرفت.  
ولی نه برای مدت زیادی. می‌دانست که دوستان گمشده‌اش چه خواهند کرد. اعمال ریک قابل پیش‌بینی نبود، ولی والونا دختری باهوش بود. والونا باید می‌دانسته که تنها راه نجات آنها همان است که نانوا نشان داد.

نانوا برای آن دو جا تهیه کرده بود. در یک سفینه فضائی و اکنون آن سفینه در انتظارشان بود. آنها باید آنجا باشند. و او باید زودتر به آنجا می‌رسید.

وضعیت خیلی مایوس‌کننده بود. ولی هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت. اگر ریک را گم می‌کرد. اگر اسلحه بالقوه قدرتمند را علیه جنایتکاران

سارک از دست می داد، زندگی او اهمیتی نداشت. بنابراین وقتی آنجا را ترک کرد، روز کاملاً گسترده شده و گشتی ها باید می دانستند که به دنبال چه کسی بگردند، کسی که یونیفرم خودش را دربر دارد، و دو خودرو هوائی گشتی در همان نزدیکی بودند.



ترنز آن پایگاه را به خوبی می شناخت. از این نوع پایگاه فقط یکی در سیاره بود. یک دوجین از پایگاههای کوچکتر در شهر بالائی بودند و از آنجا محموله های بزرگ کورت به سارک حمل می شد و به جای آنها موتورها و ماشین های مورد نیاز باز می گشت. ولی در میان آنها فقط یک پایگاه ویژه مسافران، سارکی های فقیرتر، و کارمندان اداری فلورینا و تعداد کمی خارجیان که اجازه ورود به فلورینا را پیدا می کردند وجود داشت.

فلورینائی مسئول دروازه ورودی پایگاه نزدیک شد، ترنز را با علاقه نظاره می کرد. محیط خلوتی که در اطراف او وجود داشت خسته کننده بود.

او گفت، «سلام قربان» رگه ای از اشتیاق در صدایش به گوش می خورد. بالاخره گشتی هائی کشته شده بودند. او افزود، «هیجان قابل ملاحظه ای در شهر به وجود آمده است. اینطور نیست؟»

ترنز توجهی به این حرف نکرد، او نقاب کلاه را تا پائین ترین حد ممکن پائین کشیده و تکمه های یونیفرم را تا بالاترین آن بسته بود.

با صدای خشنی گفت، «آیا یک مرد و یک زن اخیراً برای سفر به و تکس وارد پایگاه شده اند؟»

دروازبان تعجب کرد. آب دهانش را فرو داد و سپس با لحن بسیار ضعیفی گفت، «بله صاحب منصب. در حدود نیم ساعت پیش، شاید هم

کمتر.» او غفلتاً قرمز شد و افزود: «مدارک آنها درست بود. من به خارجیان وقتی که مدارک درست نداشته باشند اجازه ورود نمی‌دهم.»  
 ترنز حرف او را نادیده گرفت. مدارک درست! نانوا ترتیب این کارها را در طول یک شب داده بود. خدای بزرگ، ترن نور چه شبکه جاسوسی قدرتمندی در ادارات اینجا دارد؟

او گفت، «نام آن دو نفر چه بود؟»

«گارت<sup>۱</sup> و هانسبارن<sup>۲</sup>»

«آیا سفینه آنها پرواز کرده است؟ تند باش!»

«نه خیر قربان.»

«چه آشیانه‌ای؟»

«هفده.»

ترنز به خود فشار آورد که از دویدن خودداری کند، ولی قدم زدن او کم از دویدن نبود. اگر یک گشتی در آن اطراف بود، قدم زدن سریع او در اینجا آخرین لحظات آزادیش به حساب می‌آمد.  
 یک فضاورد در یونیفرم افسران در جلوی محفظه هوای اصلی سفینه ایستاده بود.

ترنز با کمی مکث گفت، «آیا گارت و هانسبارن سوار سفینه شده‌اند؟»  
 فضاورد مغرورانه گفت، «نه، سوار نشده‌اند.» او یک سارکی بود و در نظر او این گشتی فقط یک نفر دیگر به حساب می‌آمد که یونیفرم پوشیده بود. فضاورد پرسید، «آیا پیامی از طرف آنها دارید؟»

ترنز با حالت جسورانه کشنده‌ای گفت، «آنها سوار نشده‌اند!»

«این همان چیزی است که من گفتم، و ما منتظر آنها نخواهیم شد. طبق

برنامه با یا بدون آنها پرواز می‌کنیم.»



ترنز بازگشت.

مجدداً به غرفه دروازه بان مراجعه کرد و گفت، «آنها رفته اند؟»

«رفته اند؟ چه کسانی قربان؟»

«بارن‌ها، مسافران و تکس، آنها در سفینه نیستند. آیا آنها رفته اند؟»

«نه خیر قربان، تا آنجا که من می دانم نرفته اند.»

«از سایر خروجی های پایگاهی چطور؟»

«دروازه خروجی دیگری نیست، فقط همین یک دروازه است.»

«این را کنترل کن، بدبخت بیچاره.»

دروازه بان گوشی تماس را با وحشت برداشت. هیچ گشتی تاکنون

اینطور با عصبانیت با او صحبت نکرده و او از نتیجه کار خیلی بیمناک بود.

دو دقیقه بعد گوشی را زمین گذاشت.

او گفت، «هیچکس از پایگاه خارج نشده است، قربان.»

ترنز به او خیره شد. عرق از زیر کلاه او به بیرون تراوش کرد و بر روی

گونه هایش غلتید.

او گفت، «از آن موقع که آنها وارد پایگاه شده اند هیچ سفینه ای پرواز

کرده است؟»

دروازه بان به برنامه پروازها نگاه کرد و گفت، «فقط یکی، سفینه اندی

اور<sup>۱</sup>.»

او برای این که گشتی را سر لطف بیاورد داوطلبانه اطلاعاتی در

اختیارش گذاشت و افزود، «اندی اور مسافرت ویژه ای برای بردن بانو

سامیافایف از فلورینا به سارک در پیش دارد.»

دروازه بان از این که اطلاعات محرمانه را در اختیار کسی گذاشته است

ناراحت نشد.

ولی از نظر ترنز حالا دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.  
 او به آهستگی بازگشت. آن چیز که نباید می شد اتفاق افتاده بود. ریک  
 و والونا به پایگاه رفته بودند. آنها دستگیر نشده بودند. در غیر این صورت  
 دروازه بان ماجرا را می دانست. آنها در اطراف پایگاه هم سرگردان نبودند،  
 وگرنه تاکنون گرفتار شده بودند. در سفینه‌ای که بلیت آن را داشتند نبودند.  
 آن سفینه هنوز پرواز نکرده بود، تنها شیئی که به آسمان برخاسته بود  
 سفینه آندی اور بود. بنابراین، آنها یا در آن زندانی بودند، و یا به صورت  
 مسافر قاچاق.

و هر دوی این حالات یکی بود. اگر قاچاقی سوار شده بودند به زودی  
 دستگیر می شدند. فقط یک دختر دهاتی و یک مخلوق مغزشوئی شده  
 هستند که نمی دانند در سفاین مدرن نمی توان قاچاقی سوار شد.  
 و از بین کلیه سفینه‌هائی که آنجا بود، سفینه‌ای که دختر اسکوایر فایف  
 را در خود داشت انتخاب کرده بودند.  
 اسکوایر فایف!

## اسکوایر

اسکوایر فایف بااهمیت‌ترین شخصیت سارک بود و به همین لحاظ مایل نبود کسی او را در حالت ایستاده ببیند. مثل دخترش او هم قد کوتاهی داشت، ولی برعکس او خوش اندام نبود، چون پاهایش خیلی کوتاه بودند و او را از دیگران متمایز می‌کرد. اندام او تا اندازه‌ای هم گوش‌تالود بود، ولی سرش بدون شک یک سر با عظمت و شاهانه بود، در حالی که بدنش بر روی دوپای بسیار کوتاه قرار داشت که وزن او را به زحمت تحمل می‌کرد. بنابراین پشت میزش می‌نشست و به جز دخترش و مستخدمین خصوصی و همسرش وقتی که زنده بود هیچکس او را در حالت دیگری مشاهده نکرده بود.

سر بزرگ او با دهانی وسیع و ظاهراً بدون لب، پره‌های بینی بزرگ و گشاد و چانه برآمده نشانه صورت و ظاهر او بود. موهایش روی سر به طرف بالا و پشت شانه شده و تا روی شانه‌هایش می‌رسید، رنگ موهایش چیزی میان سیاه و آبی و هنوز رگه خاکستری در آن دیده نمی‌شد. یک سایه آبی رنگ گونه‌هایش را می‌پوشاند. چانه و گونه‌اش روزی دو بار به وسیله سلمانی مخصوص فلورینائی اصلاح می‌شد.

دستانش را روی میزی گذاشته بود که بسیار براق بود ولی هیچ چیز، از

قیل قلم، کاغذ و تلفن و دیگر وسایل روی آن نبود. سادگی میز حضور اسکوائر را تاکید می‌کرد.

با صدای مرده مانند خود که برای صحبت کردن با مستخدمین و کارمندان فلورینائی به کار می‌برد، منشی مخصوص خود را که رنگ سفید خالصی داشت مورد خطاب قرار داد و گفت، «فکر می‌کنم که همه آنها پذیرفته‌اند؟»

او هیچ شکی نداشت که پاسخ مثبت است.

منشی او هم با همان لحن مرده مانند پاسخ داد، «اسکوائر بورت اظهار داشت که مشغله شغلی او اجازه نمی‌دهد قبل از ساعت سه اینجا باشد.»  
«و تو به او گفتی؟»

«من اظهار داشتم که ماهیت این کار هر نوع تاخیر را غیرممکن می‌سازد.»

«نتیجه؟»

«او خواهد آمد قربان. بقیه بدون استثناء پذیرفتند.»

فایف تبسم کرد. نیم ساعت زودتر یا دیرتر تفاوتی نداشت. اسکوائرهای بزرگ خیلی حساس بودند، و این حساسیت باید از میان برداشته می‌شد.

او اکنون انتظار می‌کشید. اتاق بزرگ بود، محل هائی برای دیگران آماده شده بود. کرومتر بزرگ اتمی که هزاران سال بود کار می‌کرد روی دو بیست و یک دقیقه قرار داشت.

چه اتفاقاتی در دو روز آینده روی خواهد داد! کرومتر کهنسال ممکن بود شاهد اتفاقات دیگری نظیر گذشته باشد.

این کرومتر در اولین هزاره عمرش حوادث زیادی را دیده بود. وقتی

اولین دقایق کار خود را شروع کرد سارک دنیائی جدید متشکل از شهرهای دست ساز و با یک تماس قابل تردید با سایر سیارگان بود. در آن موقع این ساعت روی یک دیوار آجری قرار داشت که اکنون تبدیل به گرد و غبار شده بود. سارک دوبار مورد تجاوز دنیا‌های دیگر قرار گرفته و تحت تسلط آنها درآمده بود. از پانصد سال قبل که سارک نزدیکترین دنیا به خود یعنی فلورینا را کشف کرد، دریافت که به خزانه عظیمی دست یافته است. اشغال فلورینا در دو جنگ بزرگ به نتیجه رسید و از آن به بعد یک دنیای قدرتمند گردید، چنان قدرتمند که ترن تور نمی‌توانست با آن رقابت کند. ترن تور و سایر قدرتمندان کهکشانی فلورینا را می‌خواستند، ولی این سارک بود که آن را زودتر تصرف کرد و به دست آوردن آن وسیله دیگران به معنی جنگ کهکشانی بود.

ترن تور این را می‌دانست! ترن تور این را می‌دانست!

مثل این بود که کروئوستر بیصدا در مغز اسکوایر فایف زنگ زد.

ساعت دو و بیست و سه دقیقه بود.

در حدود یکسال قبل، پنج اسکوایر بزرگ سارک با هم ملاقات کرده بودند. آن بار هم ملاقات در همین اتاق لیکن فقط از طریق ارتباط سه بعدی انجام گرفت.

تلویزیونهای سه بعدی در خانه‌های اسکوایرهای سارک وجود داشتند. به جز اسکوایر فایف سایر اسکوایرها حضور داشتند ولی از طریق غیر واقعی و تصویر. دیوار پشت سر آنها پیدا نبود، ظاهراً حقیقی به نظر می‌رسیدند ولی یک دست می‌توانست از میان بدنشان عبور کند.

هیكل واقعی اسکوایر رون<sup>۱</sup> همراه با یک صندلی در طرف دیگر سیاره واقع بود، در قاره‌ای که اکنون شب بر آن حکمفرمائی می‌کرد. منطقه

مکعبی شکلی که تصویر او را در اتاق فایف ظاهر کرد با نوری درخشان همراه بود، و به نظر می‌رسید که از نور خورشید درخشنده‌تر است.

چه به صورت واقعی و چه به شکل تصویر قدرتمندان سارک جمع شده بودند. تجسمی از سیاره سارک در آنجا وجود داشت. رون سر طاس و خیلی چاق بود، در حالی که بال<sup>۱</sup> خاکستری مو و پراز چین و چروک. استین<sup>۲</sup> صورتی پودرزده و خشن داشت، تبسمی نو میدکننده بر لبش خودنمایی می‌کرد و بورت قیافه‌ای بی تفاوت به خود گرفته و صورتش را ریشی دو روزه پوشانده بود، ناخن‌هایش نیز کثیف بودند.

اینها پنج اسکواپر بزرگ بودند.

اینان بالاترین مقام‌های سه نیروی اداره‌کننده سارک بودند. البته کوچکترین نیرو، نیروی اداره‌کننده فلورینا بود، که در مقابل کلیه تحولات و انقلابات مقاومت کرده و اشراف خود را حفظ کرده بود. در واقع اینان بودند که چرخهای اجتماع سارک و فلورینا را می‌چرخاندند. بالاتر از آنها وزرائی قرار داشتند که به وسیله رئیس دولت (که موروثی بود) تعیین می‌شدند. ولی همگی آن مقامات تشریفاتی بودند و فقط نامشان زیر کاغذها نوشته می‌شد، و تنها وظیفه آنها امضای آن کاغذها بود.

بالاترین پله نردبان در خفا به وسیله این پنج نفر اشغال شده بود، هر کدام از آنها یک قاره را اداره می‌کردند. اینان سران فامیل بودند و کل تجارت کرت در کنترلشان قرار داشت، و بالتیجه سود آن به جیب آنها می‌رفت. پول بود که سبب قدرت می‌شد و روش اداره سارک را به آنها دیکته می‌کرد، وضع از این قرار بود. و از بین این پنج نفر فایف بیشترین را داشت.

یک سال پیش وقتی اسکواپر فایف با اربابان دومین سیاره ثروتمند

کهکشانش رو برو شد (بعد از ترن تور که نیم میلیون سیاره را اداره می‌کرد، و اینها فقط دو سیاره را) گفت،

«من یک پیام عجیب و غریب دریافت کرده‌ام.»

آنها همگی سکوت کردند و هیچ چیز نگفتند.

فایف یک فیلم فلزی را به منشی خود داد، که او آن را یک به یک در جلوی آنها گرفت و فرصت داد تا بتوانند کاملاً آن را بخوانند.

برای آن چهار نفر که در کنفرانس شرکت کرده بودند، (فقط فایف به صورت واقعی بود همه‌شان به غیر از فایف به صورت سایه بودند، و آن فیلم فلزی نیز سایه بود. آنها فقط می‌توانستند بنشینند و اشعه نوری را که از قاره فایف به قاره‌های بال، بورت، استین و قاره جزیره‌ای رون می‌رسید نگاه کنند. کلماتی را که می‌دیدند سایه در سایه بود.

بورت با از یاد بردن این ظرافت‌ها دستش را جلو آورد و خواست فیلم را بگیرد.

دستش به حاشیه سیستم فرستنده رسید و همانجا توقف کرد. فایف می‌دانست که دست بورت در هوای تهی فرو رفته است. او خندید و همچنین سایرین. استین خنده ریزی کرد.

بورت قرمز شد. دستش را عقب کشید که مجدداً در تصویر هویدا شد. فایف گفت، «خوب، شما همگی آن را دیدید. اگر مانعی ندارد، من آن را با صدای بلند می‌خوانم تا به اهمیت آن پی ببرید.»

دستش را بلند کرد و منشی او با سرعت فیلم را به او داد.

فایف طوری شروع به خواندن پیام کرد که گرنی خود او آن را نوشته و گفته خود اوست.

او گفت، «پیام از این قرار است: شما یک اسکوایر بزرگ سارک هستید، و کس دیگری نیست که بتواند در قدرت و ثروت با شما رقابت کند. ولی

این قدرت و ثروت بر یک پایه سست قرار گرفته است. شما ممکن است فکر کنید که یک ذخیره کثرت در این سیاره، یعنی فلورینا، به هیچ وجه بر پایه ای سست قرار ندارد، ولی از خودتان بپرسید، فلورینا تا چه مدت باقی می ماند؟ برای همیشه؟

«نه! فلورینا ممکن است فردا منهدم شود. و ممکن است تا هزار سال دیگر باقی بماند. از این دو احتمال، انهدام فردای آن خیلی نزدیکتر است. مطمئناً نه به وسیله من، بلکه به وسیله ای که شما نمی توانید آن را پیش بینی کنید یا بفهمید. این انهدام را مجسم کنید. و همچنین در نظر بیاورید که هم اکنون قدرت و ثروت شما از بین رفته است، برای جلوگیری کردن از این دست رفتن بزرگترین بخش آن را می خواهم. شما برای تصمیم گرفتن در این مورد فرصت دارید، ولی نه زیاد.

«در صورتی که سعی کنید طفره بروید، من به کهکشان و بخصوص به فلورینا اعلام خواهم کرد، و حقیقت انهدام آن را به آنها خواهم گفت. بعد از آن دیگر کثرت وجود نخواهد داشت، نه قدرتی و نه ثروتی. و چیزی هم برای من نخواهد بود، ولی من به آن عادت کرده ام. لکن شما بدون قدرت و ثروت هیچ خواهید بود. زیرا عادت کرده اید که قوی و ثروتمند باشید.

«بیشتر ایالات خود را به من تحویل بدهید. کمیت و طرز تحویل را در آینده ای نزدیک به شما ابلاغ خواهم کرد، و در عوض شما تامین زندگی خواهید داشت. البته چیز زیادی برای شما نمی ماند ولی بهر حال بهتر از هیچ است و می توانید یک زندگی راحت داشته باشید. فلورینا ممکن است تا آخر عمر شما باقی بماند و بتوانید به زندگی ادامه بدهید.»

فایف خواندن را تمام کرد، او فیلم را در دستش چند بار جابه جا کرد سپس آن را با دقت داخل یک استوانه نیمه شفاف قرار داد که از داخل آن کلمات رنگ قرمز به خود گرفتند.



او با صدای طبیعی خود گفت، «این یک نامه سرگرم کننده است. امضائی در زیر آن نیست و لحن آن همانطور که شنیدید خشک و رسمی و با آب و تاب است. آقایان اسکوایرها نظرتان در این مورد چیست؟»

چهره گلگون رون در هم رفته بود، او گفت، «بدیهی است. این کار کسی است که زیاد از دیوانگی فاصله ندارد. مثل یک نول تاریخی می نویسد. صادقانه بگویم، فایف، من فکر نمی کنم این مزخرفات اینقدر مهم باشند که ما به گرد هم جمع شویم و سنت های خود را فراموش کنیم. و من دوست ندارم در حضور منشی تو به این بحث پردازم.»

«منشی من؟ چون او یک فلورینائی است؟ می ترسید که از مفاد این نامه سردر بیاورد؟ مزخرف است.» لحن صدای او تبدیل به یک صدای خشن و دستور مانند شد و افزود، «به طرف اسکوایر رون بایست.»

منشی دستور را اجرا کرد. چشمانش به پائین نگاه می کردند و صورت سفیدش بدون هیچ چین و چروک و خط و هیجان بود. مثل این بود که زندگی در آن نیست.

فایف بدون در نظر گرفتن منشی که حضور دارد گفت، «این فلورینائی پیشخدمت مخصوص من است. او هرگز از من دور نمی شود، هرگز با ممنوعان خود تماس ندارد. ولی به این دلیل نیست که کاملاً مورد اعتماد است. به او نگاه کنید. به چشمانش بنگرید. درک نمی کنید که مغزشوئی شده است؟ او قادر نیست به هیچ وجه بجز دستورات من کار دیگری انجام دهد. بدون این که قصد توهین به شما داشته باشم، باید بگویم که به او بیشتر از هر یک از شما اعتماد دارم.»

بورت گفت، «من شما را سرزنش نمی کنم. هیچیک از ما قابل اعتمادتر از یک فلورینائی مغزشوئی شده نیستیم.»

استین خنده ریزی نمود و قدری روی صندلیش جابجا شد، مثل این

بود که تازه دارد گرم می شود.

هیچکدام از آنها اعتراضی به مغزشوئی مستخدم خصوصی فایف نکردند. و فایف از این بابت به شدت تعجب کرد. مغزشوئی به جز برای جنایتکاران و معالجه بی نظمی های مغز به شدت ممنوع بود. این امر حتی برای اسکوايرهای بزرگ اکیداً ممنوع بود.

با وجود این فایف هر موقع که لازم می دید مغزشوئی می کرد، بخصوص فلورینائی ها را. مغزشوئی یک سارکی موضوع مهم تری بود. اسکواير استین نیز از نظر مغزشوئی کردن فلورینائی ها، چه مرد و چه زن معروفیت داشت.

فایف انگلستان درشت خود را درهم کرد و گفت، «حالا، من شما را دعوت نکرده ام که برایتان یک نامه مسخره را بخوانم. که امیدوارم درک کرده باشید. در واقع از این بیم دارم که یک مشکل جدی در پیش داشته باشیم. ابتدا، می پرسم چرا باید من نامه را دریافت کرده باشم؟ مسلماً، من ثروتمندترین اسکوايرها هستم، و به تنهایی یک سوم محصول کورت در کنترل من است، و ما پنج نفر کلیه محصول کورت را تحت کنترل داریم. نسخه برداری از یک نامه به همان آسانی نوشتن یک نامه است.»

لبان باریک و بیرنگ بال باز شدند و گفت، «سرور من آقای بورت، او می خواهد بداند که آیا ما هم نسخه هایی از آن نامه دریافت کرده ایم یا نه.»  
«پس اجازه بدهید، خود ایشان بگویند.»

فایف گفت، «من فکر می کنم همین را گفتم، خوب؟»

آنها به یکدیگر نگرستند.

رون ابتدا به خوف درآمد. پیشانی صورتی رنگ او خیس شده بود و قطرات عرق از صورتش می چکید، او یک دستمال ساخته شده از کورت به صورتش مالید و عرق آن را خشک کرد.

سپس گفت، «من نمی دانم، فایف. می توانم از منشی هایم که همگی سازگی هستند پرسیم. اگر چنین نامه ای به دفتر من رسیده باشد، آن را به عنوان یک شوخی مسخره تلقی می کنند. و هرگز به من نشان نمی دهند. این مسلم است. این سیستم ویژه منشی گری شماست که وقت ارباب خود را با این مزخرفات می گیرد.»

او به اطراف نگاه کرد و لبخند زد. لثه های او در بالا و پائین دندانهای مصنوعی ساخته شده از کرم فولاد نمایان شدند. خنده او به مراتب وحشتناکتر از اخم کردنش بود.

بال شانهاش را بالا انداخت و گفت، «من تصور می کنم آنچه را که رون گفت در مورد همگی ما صادق باشد.»

استین گفت، «من هرگز نامه ای نمی خوانم. واقعاً هرگز این کار را نمی کنم. آنقدر فرصت ندارم به این کارها برسیم.» او سپس مشتاقانه به اطراف نظر انداخت، مثل این بود که لازم دیده است همگی را از این امر مطمئن کند.

بورت گفت، «مزخرف است. شما همگی چه بلائی به سرتان آمده است؟ از فایف می ترسید؟ به من نگاه کن فایف. من در دستگاه منشی ندارم زیرا نمی خواهم بین من و حرفه ام واسطه ای باشد. من یک نسخه از این نامه را دریافت کردم و مطمئنم که آنها هم دریافت کرده اند. می خواهی بدانی آن را چه کردم؟ آن را در دستگاه انهدام نامه ها انداختم. و به شما نصیحت می کنم شما هم همگی همینکار را بکنید. بگذارید تماشا کنیم من خسته ام.»

دستش را به طرف تکمه ای برد که ارتباط او را با فایف قطع می کرد. صدای فایف با خشونت بلند شد و گفت، «صبر کن بورت. این کار را نکن. حرف من تمام نشده است. حتماً نمی خواهی که در غیاب تو تصمیم

بگیرم. می دانم که نمی خواهی.»

رون با صدای آرامتری گفت، «بگذار ادامه بدهیم، اسکواير بورت، من تعجب می کنم چرا اسکواير فايف در مقابل یک مسئله ناچيز اينقدر حساسيت نشان می دهد.»

بال با صدائی که در گوش خودش هم می پیچید گفت، «خوب، شاید فايف فکر می کند که دوست نویسنده نامه اطلاعاتی در رابطه با حمله ترن تور به فلورینا دارد.»

فايف با لحن سرزنش آمیزی گفت، «پوف، چگونه او می داند؟ هرکس که باشد. سیستم مخفی ما قابلیت کافی دارد، من به شما اطمینان می دهم. و اگر ما اموال خود را به عنوان رشوه به او بدهیم، او چگونه می تواند از این حمله جلوگیری کند؟ نه، نه. او از انهدام فیزیکی صحبت می کند نه انهدام سیاسی.»

استین گفت، «این خیلی احمقانه است.»

فايف گفت، «بله؟ پس شما اهمیت اتفاقاتی را که در دو هفته گذشته روی داده اند درک نکرده اید؟»

بورت پرسید، «کدام اتفاق بخصوص؟»

«به نظر می رسد که یک آنالیزکننده فضائی ناپدید شده است، مطمئناً چیزهائی شنیده اید»

بورت که ناراحت به نظر می رسید گفت، «من آن را از ابل سفیر ترن تور شنیده ام. خوب، آن چیست؟ من چیزی از آنالیز فضا نمی دانم.»

«حداقل یک نسخه از آخرین پیام او را که به سارک فرستاده است، قبل از ناپدید شدنش خوانده اید.»

«ابل آن را به من نشان داد. ولی من توجهی به آن نکردم.»

چشمان فايف روی یک به یک آنها افتاد و گفت، «شماها چطور؟ آیا

مغزتان ماجراهای یک هفته پیش را در خود حفظ کرده است؟»  
 رون گفت، «من آن را خواندم، و به خاطر می آورم. البته! او هم از انهدام  
 صحبت کرده بود، آیا این همان چیز است که می خواهید؟»  
 استین با صدای جیغ ماندی گفت، «به من نگاه کنید، آن پیام مزخرفاتی  
 بود که اصولاً معنی داشت. من امیدوارم که بر سر آن به بحث نپردازید. من  
 به زور توانستم از شر ایل راحت شوم، و این درست قبل از شام بود. واقعاً  
 ناراحت کننده بود.»

فایف با بی صبری گفت، «هیچ کاری نمی شود. کرد استین، ما باید در  
 مورد آن بحث کنیم. آنالیزکننده فضائی از انهدام فلورینا صحبت کرده  
 است. دریافت نامه تهدیدآمیز همزمان با آن پیام نمی تواند یک تصادف  
 صرف باشد.»

بال پیر گفت، «منظور شما این است که همان آنالیزکننده فضائی، نامه  
 تهدیدآمیز را فرستاده است؟»

«احتمال آن بسیار کم است. چرا در ابتدا آن را با نام خود مخابره کرده و  
 سپس بدون امضاء نامه را فرستاده است؟»

بال گفت، «در ابتدا وقتی از آن صحبت کرد، در حال تماس با اداره خود  
 بود و نه با ما.»

«حتی اگر چنین هم باشد، یک تهدیدکننده فقط با قربانی خود صحبت  
 می کند نه با کس دیگری.»

«خوب، بعد؟»

«او ناپدید شده است. آن آنالیزکننده فضائی صادق بوده است. ولی  
 خبری را که مخابره کرده خطرناک. او اکنون در دست کسانی است که  
 صادق و باسرف نیستند و هم آنها ما را تهدید کرده اند.»

«چه کسانی؟»

فایف با قیافه‌ای عبوس به پشتی صندلی تکیه داد و گفت، «اگر از من می‌پرسید و جدی هستید؟ ترن تور.»

استین به لرزش افتاد و گفت، «ترن تور!» صدای او در نیمه راه شکست. «چرا نه؟ چه راه بهتری برای کنترل کردن فلورینا وجود دارد؟ این یکی از هدفهای اصلی روش‌های خارجی آنهاست. و اگر بتوانند آن را بدون جنگ اعمال کنند برایشان خیلی بهتر است. اگر ما زیر بار این اولتیماتوم برویم، فلورینا مال آنها خواهد شد. و به ما یک کمی می‌دهند.» - او دو انگشت را نزدیک هم و جلوی صورتش گرفت - «ولی این را تا کی می‌توانیم حفظ کنیم؟»

«از طرف دیگر، به فرض که ما این تهدید را نادیده بگیریم، و در حقیقت راهی هم نداریم. ترن تور چه خواهد کرد؟ چرا آنها شایعاتی بر قریب‌الوقوع بودن از بین رفتن فلورینا در آن می‌پراکنند؟ با پراکنده شدن شایعات زارعین وحشت خواهند کرد، و چه چیزی بجز مصیبت نتیجه آن خواهد بود؟ چه نیروئی می‌تواند یک انسان را به کار وادارد، اگر فکر کند دنیایش فردا منهدم می‌شود؟ خرمن‌ها خواهند سوخت، و انبارها تهی خواهند شد.»

استین یک انگشت خود را برای پاک کردن رنگی که روی گونه‌اش بود بلند کرد، چیزی را که در آینه اتاقش که در برد سیستم بخش تصویر نبود دیده بود.

او گفت، «من فکر نمی‌کنم این موضوع ما را زیاد اذیت کند. اگر ذخیره کم شود آیا قیمت بالا نمی‌رود؟ و بعد از مدتی زارعین می‌بینند که فلورینا سر جای خود باقی مانده و آنها به کار خود برمی‌گردند. به علاوه می‌توانیم همیشه دنیا را تهدید کنیم که چیزی صادر نخواهیم کرد. من نمی‌دانم چگونه دنیاها با فرهنگ می‌توانند بدون کورت زندگی کنند. اوه کورت

پادشاه محصولات است. من فکر می‌کنم بحث ما بیهوده است.»  
او حالتی به خود گرفت که نشان می‌داد حوصله‌اش سررفته است، یک  
انگشت را روی گونه‌اش گذاشت.

چشمان بال در این اواخر رویهم رفته و بسته شده بودند.  
چشمانش را باز کرد و گفت، «افزایش قیمت در حال حاضر ممکن  
نیست. ما آن را تا سقف حداکثر بالا برده‌ایم.»

فایف گفت، «درست است، این موضوع فعلاً مورد نظر نیست. ترن تور  
منتظر بی‌نظمی در فلوریناست. اگر آنها بتوانند کهکشان را متقاعد کنند که  
سارک قادر به تضمین صادرات کرب نیست، طبیعی‌ترین عکس‌العمل  
جهانیان این است که برای مرتب کردن صادرات کرب دست به اقدام  
بزنند. و خطر در این خواهد بود که جهان‌های آزاد کهکشان به خاطر کرب  
با آنها همکاری کنند. بخصوص اگر ترن تور سعی کند که انحصار آن را از  
چنگ ما خارج کند، یعنی تولید را زیاد کرده و قیمت را کاهش می‌دهد، همه  
جهانیان از آن پشتیبانی خواهند کرد. بعد از آن، جریان به صورت دیگری  
خواهد بود، ولی در این وضعیت ترن تور پشتیبانی سایر دنیاها را به دنبال  
خواهد داشت.

«این تنها راه منطقی است که ترن تور می‌تواند وسیله آن فلورینا را  
بگیرد. اگر زور به‌کار برد، جهان‌های آزاد موجود در کهکشان به طرف ما  
خواهند آمد و از ما حمایت خواهند کرد.»

رون گفت، «آن آنالیزکننده فضائی در این داستان چه محلی دارد؟ آیا  
وجود او لازم است؟ اگر تئوری شما درست باشد، می‌تواند آن را توضیح  
بدهد؟»

«فکر می‌کنم بتواند. آنالیزکننده‌های فضائی در بیشتر اوقات متعادل  
نیستند، ولی این یکی یکی» - انگشتان فایف در هوا یک شکل مثل یک

ساختمان رسم کرد - «یک تئوری دیوانه‌کننده دارد. مهم نیست که چیست. ترن تور نمی‌تواند بگذارد آن تئوری نشت کند، وگرنه اداره آنالیز فضائی به دنبالش می‌افتد. لیکن، گرفتن آن مرد و پرسیدن جزئیات از او اطلاعاتی را به آنها می‌دهد که ارزش زیادی برایشان دارد. می‌توانند از آن استفاده کنند و آن را به واقعیت نزدیک سازند. اداره آنالیز خود تابع ترن تور است، و اگر داستان شایع شود، تکذیب کردن آن نمی‌تواند جلوی شایعات را سد کند.»

بورت گفت، «به نظر خیلی پیچیده می‌رسد، مزخرف است. آنها نمی‌توانند بگذارند اطلاعات پراکنده شود، ولی بعد آن را پخش می‌کنند.»  
 «آنها نمی‌توانند بگذارند به صورت یک اعلامیه رسمی علنی منتشر شود و یا به گوش اداره آنالیز فضائی برسد. آنها آن را به عنوان یک شایعه منتشر می‌کنند، آیا این را درک نمی‌کنید؟»

«پس برای این است که ابل پیر وقت خود را صرف پیدا کردن آن مرد آنالیزکننده می‌کند؟»

«شما انتظار دارید او اعلام کند که او را یافته‌است؟ کاری را که ابل می‌کند و آنچه را که به نظر می‌رسد انجام می‌دهد دو موضوع کاملاً متفاوت هستند.»

رون گفت، «خوب اگر نظر شما درست است، ما چه باید بکنیم؟»  
 فایف گفت، «ما خطر را احساس کرده‌ایم. و این مهمترین قسمت مسئله است. اگر سعی کنیم آن آنالیزکننده فضائی را خواهیم یافت. ما بایستی کلیه عوامل شناخته شده ترن تور را بدون این که توجهشان را جلب کنیم زیر نظر بگیریم. از عملیاتی که انجام می‌دهند ممکن است به حوادث آینده پی ببریم. بایستی به هر طریقی که ممکن است از شایعه انهدام فلورینا جلوگیری کنیم. اولین زمزمه در این مورد باید با شدیدترین



عکس العمل در هم شکسته شود.

«واز همه مهمتر، بایستی با هم متحد باشیم. به نظر من کلیه منظور این کنفرانس در همین نکته است، تشکیل یک جبهه متحد. ما همگی از اهمیت حاکمیت مداوم آگهی داریم و من مطمئن هستم که از همه شما بیشتر بر این کا راصرار دارم. شرایط فعلی عادی نیستند، ان را درک می‌کنید؟»

آنها می‌دانستند که ادامه حاکمیت چیزی نیست که بتوانند از آن چشم‌پوشی کنند.

فایف گفت، «پس ما منتظر دومین حرکت می‌مانیم.»

این صحبت‌ها متعلق به یک سال قبل بود.

حرکت دومی به وجود نیامد. نامه دیگری دریافت نکردند. آنالیزکننده فضائی ناپدید باقی ماند، در حالی که ابل به شدت به دنبال او بود. هیچ شایعه‌ای در فلورینا منتشر نشد، تولید و صادرات کورت همان روش سابق را داشت.

اسکوایر رون هر هفته یک بار با فایف تماس می‌گرفت.

او می‌گفت، «فایف، چه خبر تازه‌ای داری؟» هیکل چاق او از خوشحالی می‌لرزید.

فایف خبری نداشت. چه می‌توانست بکند؟ چندین بار حقایق را مرور کرد. فایده‌ای نداشت. چیزی گم‌شده بود. یک عامل حیاتی وجود نداشت. او می‌دانست که پاسخ را یافته است، ولی این چیزی بود که انتظار آن را نداشت.

و ناگهان همه چیز روشن شد و او پاسخ را یافت.

تقاضای تشکیل یک کنفرانس دیگر کرد. کرونومتر ساعت دو و بیست و نه دقیقه را نشان می‌داد.

آنها شروع به ظاهر شدن کردند. ابتدا بورت، با لبان بهم فشرده و یک انگشت خود را به گونه چسبانده. سپس استین، با صورتی کاملاً تمیز و تراشیده شده، ولی ظاهری مریض و بیمار. بال، بی تفاوت و خسته با گونه‌های فرو رفته، مبل او با پستی بلند، یک گیلان از شیرگرم روی میز کنار دستش. و بالاخره رون، دو دقیقه دیرتر از همه، با لباس خیس و چاق مجدداً در شب. این بار چراغهایش نور چندانی نداشتند، سایه‌ای روی او قرار داشت که نور اتاق فایف نمی‌توانست آن را روشن کند.

فایف گفت، «اسکواپرها! سال گذشته من خطر را دور و پیچیده تشریح کردم. به این طریق در یک تله افتادم. خطر وجودی دارد، ولی دور نیست. نزدیک است، خیلی نزدیک. یکی از شما هم اکنون می‌داند منظور من چیست. و دیگران به زودی خواهند دانست.

بورت پرسید، «منظورت چیست؟»

فایف فریاد زد، «خیانت بزرگ!»

### آواره

مایرلاین ترنز دیگر مرد عمل نبود. به عنوان یک بهانه به خود گفت از وقتی که فرودگاه را ترک کرده مغزش فلج شده.

مجبور بود گام‌هایش را به آرامی بردارد. و نه زیاد آهسته، چون به نظر می‌رسید که تلوتلو می‌خورد. نه زیاد سریع، زیرا ممکن بود فکر کنند در حال دویدن است. درست باید به آرامش یک گشتی قدم می‌زد، یک گشتی که مشغول انجام وظیفه بود و می‌خواست به خودروزمینی‌اش سوار شود. اگر می‌توانست یک خودروزمینی‌گیر بیاورد! بدبختانه رانندگی با آن را در دروس فلورینائی‌ها نگنجانده بودند. حتی در دوران آموزشی یک شهریان، پس سعی کرد همان‌طور که قدم می‌زند فکر کند ولی نمی‌توانست. او نیاز به آرامش و سکوت داشت.

احساس کرد برای قدم زدن خیلی ضعیف است. او ممکن است مرد عمل نباشد، ولی هم اکنون در عرض یک روز و یک شب به خوبی عمل کرده بود و همچنین قسمتی از روز بعد را هم در حال عمل بوده است. با وجود این جرات توقف نداشت.

اگر شب بود می‌توانست چند ساعتی فکر کند، ولی بدبختانه بعدازظهر بود.

اگر می توانست یک خودرو زمینی را هدایت کند، بین خود و شهر فاصله ای زیاد ایجاد می کرد. آنقدر که بتواند قبل از برداشتن قدم بعدی قدری فکر کند. ولی حالا فقط پاهایش را داشت.

اگر می توانست فکر کند. مسئله همین بود. اگر می توانست فکر کند. اگر می توانست کلیه حرکات را به تعلیق بیندازد. اگر می توانست جهان را در یک لحظه متوقف کند، یا به آن دستور توقف بدهد. وقتی این کارها می شد. شاید راهی می یافت.

وارد سایه های شهر پائینی شد. خیلی شق و رق و مثل گشتی های واقعی قدم می زد. باتومش را محکم در دست گرفته بود. خیابانها خالی بودند. بومی ها به کلبه هایشان رفته و چه از این بهتر.

شهربان با دقت به طرف خانه ای رفت. بهتر بود که یکی از خانه های مناسب انتخاب شود. خانه ای با آجرهای رنگی و شیشه های پولاریزه پنجره. مردم طبقه پائین قدری بد برخورد بودند، زیرا چیز زیادی برای از دست دادن نداشتند. ولی یک مرد از طبقه کمی بالاتر ممکن بود برای کمک به دست و پایش بیفتد.

بعد از یک راه پیمائی کوتاه به چنین خانه ای رسید. در ردیف دوم نسبت به خیابان قرار گرفته بود، و این خود نشانه نفوذ صاحب آن می شد. ترنز می دانست که نیازی به در زدن و یا شکستن آن نیست. وقتی به راهروی جلوی خانه رسید حرکت محسوسی پشت پنجره مشاهده کرد. (چگونه مردم فلورینا نزدیک شدن یک پلیس را درک می کردند؟) در خودبه خود باز می شد.

و باز شد.

یک دختر جوان آن را گشود، دور چشمانش حلقه های سفید مشاهده می شدند. در لباسی که پوشیده بود و به نظر می رسید والدینشان آن را از

جائی پیدا کرده اند لندوک و زشت به نظر می رسید. کنار ایستاد و به ترنز راه داد که وارد شود، به تندی نفس می زد.

شهربان به او اشاره کرد که در را ببندد و پرسید. «پدرت خانه است دختر؟»

او با صدای جیغ مانند گفت، «پدرا!» سپس به آهستگی گفت، «بله قربان.»

پدر با حالت شرمندگی از اتاق دیگر بیرون آمد. ابتدا اهسته حرکت می کرد، زیرا نمی دانست که یک گشتی در خانه اوست. البته پذیرفتن یک گشتی پلیس از سوی یک دختر تامین بیشتری داشت. معمولاً اگر قرار بود که از سر راه دور شود، دختر زیاد کتک نمی خورد، البته این در صورتی بود که گشتی عصبانی باشد.

شهربان پرسید، «نامت چیست؟»

«جاکوف<sup>۱</sup>. اگر برای شما خوشایند است قربان.»

یونیرم شهربان یک دفترچه یادداشت کوچک در یکی از جیب هایش داشت. شهربان آن را باز کرد، و مطالعه ای روی آن به عمل آورد، یک علامت در آن زد و گفت، «جاکوف! بله! من مایلم کلیه اعضای خانه را ببینم، سریع!»

همگی آمدند، یک زن لاغر اندام و ظریف و نگران، یک بچه دو ساله را بغل کرده و تکان می داد. دختری که او را پذیرفته بود و یک برادر جوانتر از آن دختر.

«کس دیگری نیست؟»

جاکوف مؤدبانه گفت، «همه هستند قربان.»

زن مضطربانه پرسید، «می توانم به این بچه رسیدگی کنم؟ وقت خواب

اوست، داشتم او را در رختخوابش می گذاشتم.» او بچه را جلوی شهریان گرفت، مثل این بود که می خواهد قلب سنگ گشتی را نرم کند.

شهریان به بچه نگاه نکرد. فکر کرد یک گشتی هیچوقت این کار را نمی کند. او گفت، «او را بخوابان و پستانکش را هم در دهانش بگذار تا آرام بگیرد، حالا تو، جاکوف!»

«بله، قربان.»

«تو یک پسر مسئول هستی، آیا اینطور نیست؟» یک بومی در هر سن و سالی که بود «پسر» خطاب می شد.

چشمان جاکوف برقی زدند و شانهاش کمی تکان خورد و گفت، «بله، قربان. من دارای شغل منشی گری در مرکز تولید غذا هستم. من ریاضیات می دانم، تقسیم های بزرگ انجام می دهم و می توانم با لگاریتم هم محاسبه کنم.»

شهریان با خود فکر کرد، بله، آنها طرز استفاده از جدول لگاریتم را به شما می آموزند و می توانید آن را به خوبی تلفظ کنید.

او این نوع مردم را می شناخت. آن مرد از لگاریتمی که می دانست بیشتر از یک اسکوایر از کشتی تفریحی اش مباحی بود. پولاریزه بودن شیشه های خانه در نتیجه همان معلوماتش از لگاریتم بود. حقارتی که نسبت به بومیان روا می داشت دست کمی از آنچه که اسکوایرها اعمال می کردند نداشت.

شهریان هنوز دفترچه یادداشت را مطالعه می کرد. او گفت، «تو به قانون اعتماد داری، اینطور نیست پسر، و به اسکوایرها؟»

زن خود را وارد معرکه کرد و گفت، «شوهر من مرد خوبی است، او هرگز در دسری درست نکرده است. او با آن بی سر و پاها همکاری نکرده. و من هم همینطور. و بچه هاهم به همین ترتیب. ما همیشه -»

ترنز با اشاره دست او را ساکت کرد و گفت، «بله، بله. حالا ببین پسر، من می‌خواهم تو هم بنشین و آنچه را که می‌گویم انجام بدهی. من فهرستی از اشخاصی که در این محل می‌شناسی می‌خواهم. اسامی، آدرس‌ها، شغل، و این که چگونه پسرانی هستند. بخصوص این آخری. اگر در بین آنها کسی از این دردسرها آفرینان است می‌خواهم او را بشناسم. ما می‌خواهیم پاکسازی کنیم. می‌فهمی؟»

«بله قربان، بله قربان. اولین نفر هاستینگ<sup>۱</sup> است. او پائین محله -»  
 «اینطور نه، پسر. یک صفحه کاغذ به او بدهید، حالا آنجا بنشین و آنها را بنویس. خیلی دقیق. آن را آهسته بنویس زیرا من نمی‌توانم خط قورباغه‌ای بومیان را بخوانم.»

«من یک تحصیلکرده هستم، قربان.»

«پس بگذار آن را ببینم.»

جاکوف به کار مشغول شد، دستش به آهستگی حرکت می‌کرد. زنش از روی شانه به او نگاه می‌کرد.

ترنز به دختر رو کرد و گفت، «نزدیک پنجره برو اگر گشتی دیگری از این طرف آمد به من اطلاع بده. آنها را صدا نزن. فقط به من بگو.»  
 و بالاخره او توانست قدری آرامش پیدا کند. در بحبوحه خطر نقطه ایمن موقتی یافته بود.

به جز صدای مکیدن شیر که از تختخواب آن بچه می‌آمد، سکوت مطلق برقرار بود. اگر دشمن نزدیک می‌شد او فرصت فرار داشت.  
 حالا می‌توانست فکر کند.

در وهله اول ایفای نقش او به عنوان یک گشتی به پایان رسیده بود.  
 بدون شک در تمام خروجی‌های شهر، راه‌بندان کرده و می‌دانستند که

او نمی تواند از هیچ وسیله نقلیه پیشرفته ای بجز اسکوترهای دیامغناطیسی استفاده کند. می توانستند با ترتیب دادن یک جستجوی سیستماتیک، محل به محل و خانه به خانه به او دست یابند.

وقتی به این نتیجه رسیدند، بدون شک از حومه شهر شروع کرده و به طرف داخل می آیند. اگر چنین باشد، این خانه یکی از اولین جاهائی است که مورد جستجو قرار می گیرد، پس فرصت او خیلی محدود بود.

یونیفرم گشتی ها علیرغم آن رنگ سیاه و نقره ایش تاکنون مفید واقع شده بود. بومیان خودشان نمی توانستند به آن مشکوک شوند. آنها نمی ایستادند و به صورت رنگ پریده او نگاه کنند، آنها به ظاهر او کاری نداشتند. یونیفرم کافی بود.

اگر گشتی ها که مثل سگ های پلیس به دنبالش بودند، به تمام بومیان اطلاع می دادند که بایستی برگ های شناسائی کلیه گشتی ها را ببینند، بخصوص آن گشتی را که رنگ پوست سفید و پریده ای دارد کار خراب می شد. از طرفی می توانست برای کلیه گشتی ها یک کارت شناسائی موقتی صادر کنند. جایزه ای تعیین می شد. شاید از بین یکصد نفر بومی فقط یک نفر جرات پیدا می کرد که به دنبال یک گشتی بیفتد. ولی همین یک نفر درصد هم کافی بود.

بنابراین او باید از لباس گشتی بیرون بیاید.

اما بعد، او دیگر در فلورینا به هیچوجه تامین نداشت. کشتن یک گشتی یک جنایت بزرگ بود، و اگر او می توانست از آن فرار کند تا پنجاه سال بر سر زبانها بود. پس می بایست از فلورینا خارج می شد.

چگونه؟

خوب، او باید یک روز دیگر به خود فرصت می داد. این یک تخمین خیلی بالادست بود. بایستی گشتی ها را در منتهای حماقت و خود را در



غایت خوشبختی و شانس فرض می‌کرد.

به یک طریق این امر امتیازی محسوب می‌شد. یک بیست و چهار ساعت برای زندگی بیشتر به خطرش نمی‌ارزید. ولی بلند شد.

جاکوف از روی کاغذ سر برداشت و به او نگریست. او گفت، «من هنوز کاملاً ننوشته‌ام، قربان. سعی می‌کنم خیلی دقیق بنویسم.»

«بگذار ببینم چه نوشته‌ای.»

به کاغذی که جاکوف به او داد نگریست و گفت، «کافیست. اگر سایر گشتی‌ها آمدند، وقت آنها را با گفتن این که یک فهرست تهیه کرده‌ای تلف نکن. آنها خیلی عجله دارند و ممکن است وظایف دیگری به تو محول کنند. هر کاری که گفتند انجام بده. آیا گشتی به این طرف نمی‌آید؟»

دختر از کنار پنجره گفت، «نه، قربان. آیا می‌توانم به خیابان بروم و نگاه کنم؟»

«نه، لازم نیست. بگوئید ببینم، نزدیکترین آسانسور به اینجا کجاست؟»

«در حدود یک مایل به طرف چپ، قربان، وقتی از خانه بیرون رفتید می‌توانید-»

«بله، بله. من می‌روم.»

به محض این که در آسانسور روی شهربان بسته شد، یک گروه از گشتی‌ها به خیابان پیچیدند. او احساس کرد قلبش از جای کنده می‌شد. احتمالاً جستجوی سیستماتیک شروع شده بود. و آنها پشت سرش بودند. یک دقیقه بعد، با قلبی هنوز ناآرام از آسانسور قدم به شهر بالائی گذاشت. در اینجا هیچ پوششی وجود نداشت. ستونی نبود. هیچ سقفی او را از بالا پنهان نمی‌کرد.

خود را مثل یک نقطه سیاه که از بین ساختمانهای درخشان عبور

می‌کند احساس کرد. از هر طرف دو مایل و از طرف بالا پنج مایل در معرض دید بود. مثل این بود که پیکانهای بزرگ به طرف او نشانه رفتند. در منظر چشمش گشتی پیدا نبود، اسکوایرهای که می‌گذشتند به او نگاه نمی‌کردند. اگر یک گشتی سبب ترس فلورینائی‌ها می‌شد، در مقابل اسکوایرها هیچ چیز به حساب نمی‌آمد. و اگر چیزی باید سبب نجات او می‌شد، همین بود.

از جغرافیای شهر بالائی اطلاعاتی مبهم داشت. در جایی در همین نزدیکی‌ها پارک شهر واقع بود. منطقی‌ترین کار این بود که جهت را سؤال کند، و منطقی‌ترین حرکت بعدی وارد شدن به یک ساختمان بلند و رفتن به بالاترین تراس بود. اولین کار غیرممکن می‌نمود. زیرا گشتی‌ها نیاز به پرسیدن آدرس نداشتند. و دومین به شدت خطرناک چون وجود یک گشتی در یک ساختمان تولید شک و تردید زیادی می‌کرد.

به خاطرات و ذهنیات خود که گاه نقشه شهر بالائی را دیده بود اعتماد کرد. خوب عمل کرد و بدون هیچ اشتباهی پس از پنج دقیقه به پارک شهر رسید.

پارک شهر یک باغ و سبزه‌زار مصنوعی بود که در حدود یکصد اکرا<sup>۱</sup> مساحت داشت در سارک این پارک دارای نوعی معروفیت اغراق‌آمیز در ارتباط با آرامش و راحتی و تفریح بود. کسانی که در فلورینا چیزی از آن شنیده بودند زیبایش را ده تا صد برابر بیشتر و لوکس بودنش را یکصد تا یکهزار بار افزونتر تصور می‌کردند.

واقعیت آن به حدی کافی خوشایند بود. در آب و هوای معتدل فلورینا، این پارک در تمام مدت سال سبز و خرم بود. چمنزارها، بیشه‌ها و سردابهای سنگی در آن وجود داشتند. استخر کوچکی برای ماهیان زیبا و

۱- اکرا - واحد مسافت امریکایی برابر با حدود نیم جریب - مترجم

یک استخر بزرگتر برای آب تنی بچه‌ها داشت. در شب از نور می‌درخشید، از نورهای رنگارنگ، و وقتی که باران شروع می‌شد زیباییش صد چندان می‌گشت، زیباترین منظره آن بین بارش باران و دمیدن صبحگاهان بود. موسیقی، نمایش‌های سه‌بعدی و تماشاچیان جوان در آن فراوان بودند.

ترنز هرگز به داخل آن نرفته بود. وقتی وارد شد به مصنوعی بودن آن پی برد. او می‌دانست خاکی را که بر روی آن قدم می‌گذارد، آب و درختان در اطراف او همگی بر روی یک سقف سیمانی قرار دارند و ناراحت شد. به فکر مزارع کرت افتاد، طولانی و مسطح، به کوه‌های جنوبی فکر کرد. او از خارجانی که در آنجا برای خود اسباب‌بازی درست کرده بودند بدش آمد.

در حدود نیم ساعت بدون هدف قدم می‌زد. کاری که می‌خواست بکند بایستی در پارک شهر انجام می‌یافت. حتی اینجا هم آن کار غیرممکن به نظر می‌رسید، و در جاهای دیگر واقعاً امکان نداشت.

هیچکس او را ندید. هیچکس از حضور او آگاهی نداشت. از این امر مطمئن بود. بگذار این اسکوایرهای مرد و زن پیرسند، «آیا شما دیروز یک گشتی را در پارک ندیدید؟»

آنها پاسخی نداشتند. مثل این بود که از آنها سؤال شود شما یک درخت را روی جاده ندیدید.

پارک بی‌روحو بود، احساس کرد وحشت می‌کند. از پلکانی که به پناهگاهی برای محافظت زوجها در وقت باران ساخته بودند شروع به بالا رفتن کرد.

و سپس آنچه را که به دنبالش بود یافت.

یک مرد! یک اسکوایر، به سرعت می‌رفت و باز می‌گشت. سیگاری را

در دست داشت که مرتباً به آن پک می‌زد، سیگار را در جاسیگاری مدرن خاموش می‌کرد و به ساعتش می‌نگریست.

کس دیگری در آن پناهگاه نبود. زیرا اینجا را برای اقامت شبانه ساخته بودند.

اسکوایر منتظر کسی بود. ظاهرش این را نشان می‌داد. ترنز به اطراف نگاه کرد. کسی از پله‌ها بالا نمی‌آمد.

شاید پلکان دیگری هم باشد. مطمئناً بود. اهمیتی نداشت نمی‌توانست فرصت را از دست بدهد.

به طرف اسکوایر رفت. اسکوایر او را ندید، تا وقتی که ترنز گفت، «خیلی عذر می‌خواهم.»

این کلمات به اندازه کافی مؤدبانه بود. ولی یک اسکوایر عادت نداشت که یک گشتی را در کنار و در بغل دست خود ببیند، حالا هر قدر هم مؤدب باشد.

او گفت، «تو جهنمی کیستی؟»

ترنز به لحن مؤدبانه را کنار گذاشت و نه سرعت را کاست (او را به صحبت مشغول کن، بگذار به تو نگاه کند، فقط نیم دقیقه!) او گفت، «این کار در ارتباط با جستجوی آن بومی قاتل است.»

«در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی؟»

«فقط یک لحظه وقت شما را می‌گیرد.»

ترنز باتوم عصب‌کش را بیرون کشید. اسکوایر هرگز آن را ندید. صدائی کرد و اسکوایر به زمین غلتید.

شهریان هرگز دستش را روی یک اسکوایر بلند نکرده بود. تعجب کرد که چرا حیرت کرده و خود را گناهکار می‌داند.

هنوز کسی در اطراف پیدا نبود. بدن چوبی او را به نزدیکترین غار

کشید و تا انتهای غار برد.

با اشکال لباس او را از تن خارج کرد. از لباس گشتی خارج شد و اسکوایر وار لباس پوشید. برای اولین بار محصولات کورت را روی بدن و انگشتان خود احساس کرد. و آخرین تکه کلاه مخصوص اسکوایر بود که همه آنها بسر نمی گذاشتند ولی خوشبختانه این یکی آن را داشت. برای ترنز کلاه از ملزومات بود، زیرا موهای سفیدش او را لو می داد. او کلاه را تا روی گوش هایش پائین کشید.

کاری را که بایستی انجام می شد انجام داد. کشتن یک گشتی در مقابل این کار یک جنایت بزرگ به حساب نمی آمد.

اسلحه تشعشی را روی حداکثر قدرت تنظیم کرد و آن را به طرف اسکوایر بیهوش گرفت. در عرض ده ثانیه یک توده سوخته و درهم رفته برجای ماند. این کار می توانست شناسائی او را به تاخیر بیندازد و تعقیب کنندگان را گیج کند.

لباس گشتی را با اسلحه به یک خاکستر سفید رنگ تبدیل کرد و تکه ها را با خود برداشت. اینکار می توانست تعقیب را سخت تر کند. شاید فقط یک ساعت فرصت به دست می آورد، ولی ارزش داشت.

و حالا باید بدون تاخیر از آنجا می رفت. فقط یک لحظه در محل خروجی غار برای دیدن زن مکث کرد. اسلحه به خوبی کار کرده بود، فقط کمی بوی سوختگی به مشام می رسید و تا چند لحظه دیگر آنهم از بین می رفت.

وقتی داشت پائین می آمد یک دختر جوان از کنار او گذشت و بالا رفت. او یک بانو بود. ترنز دید که او یک دختر زیبا و در حال تعجیل است.

آرواره هایش بهم فشرده شد، البته آن دختر نمی توانست او را پیدا کند. ولی دختر دیر آمده بود، وگرنه آن اسکوایر مقتول اینقدر به ساعتش نگاه

نمی‌کرد. دختر ممکن بود فکر کند که طرف از انتظار خسته شده و رفته است. ترنز سرعشش را کمی تند کرد. نمی‌خواست دختر بازگردد، و از او بپرسد که آیا یک مرد جوان را ندیده است.

از پارک بیرون آمد و بدون هدف شروع به قدم زدن کرد. نیم ساعت دیگر گذشت.

خوب حالا؟ او دیگر گشتی نبود و تبدیل به یک اسکواپر شده بود. ولی حالا چه کند؟

وارد میدان کوچکی شد که فواره‌ای در میان آن قرار داشت و آب آن روی چمن‌ها می‌ریخت. ماده پاک‌کننده‌ای به آب افزوده بودند که آن را کف‌آلود و تا حدی رنگارنگ می‌کرد.

به لبه حوض نکیه داد و تکه‌های لباس گشتی را یکی یکی داخل فواره انداخت.

به فکر آن دختر افتاد که روی پلکان از کنارش گذشت. او خیلی جوان بود. سپس به یاد شهر پائینی و بدبختی مشرف بر آن افتاد.

تکه‌های نقره‌ای رفته بودند و دستش خالی شده بود. به آهستگی به جستجوی جیب‌ها پرداخت و سعی کرد این کار را خیلی عادی جلوه دهد. محتویات جیب‌ها چیزهای غیرمعمول نبودند، یک جا کلیدی با کلیدهای نقره‌ای، چند سکه، و یک کارت شناسائی. (سارکهای مقدس، حتی آنها هم با خود کارت حمل می‌کردند، ولی هرگز آن را به یک گشتی نمی‌دادند)

نام جدید او ظاهراً آلستر دیمون<sup>۱</sup> بود. امیدوار بود که از آن استفاده نکند. فقط ده هزار مرد و زن و کودک در شهر بالائی بودند. شانس این که با کسی برخورد کند که دیمون را بشناسد زیاد نبود، ولی از طرفی کم هم

نبود.

او بیست و نه ساله بود، مجدداً از یادآوری کاری که در غار کرده بود دلش به هم خورد. یک اسکوایر یک اسکوایر بود. چند نفر از فلورینائی‌های بیست و نه ساله به دست و یا به دستور این اسکوایرها کشته شده بودند؟ چند نفر فلورینائی نه ساله؟

او یک آدرس هم داشت. ولی به دردش نمی‌خورد. اطلاعات او از جغرافیای شهر بالائی خیلی ابتدائی بود. ببین!

یک عکس رنگی از یک پسر جوان، شاید سه ساله، در حالتی سه بعدی. وقتی آن را از جای خود بیرون کشید رنگ آن برق زد، و وقتی آن را برگرداند به تدریج محو شد. یک نوجوان؟ شاید پسرخاله یا عمه؟ ولی آن که در پارک بود یک دختر بود و نمی‌توانست یک پسر باشد. می‌تواند؟ شاید آن اسکوایر متاهل بود؟ آیا آن ملاقات یک دیدار قاچاقی بود؟ آیا چنین ملاقاتی می‌تواند در روز انجام گیرد؟ چرا که نه، در تحت شرایط مطمئن.

ترنر امیدوار بود اینطور باشد. اگر آن دختر به ملاقات یک مرد متاهل می‌رفت، غیبت او را به فوریت گزارش نمی‌داد. و فرض می‌کرد نتوانسته است از دست زنش دربرود. و این به او فرصت می‌داد.

نه، نمی‌شد. ناراحتی دوباره به سراغش آمد. بجه‌هایی که قایم باشک‌بازی می‌کردند به آثار باقیمانده آن اسکوایر برمی‌خوردند و جیغ زنان بیرون می‌دویدند. این امر ممکن بود در عرض بیست و چهار ساعت اتفاق بیافتد.

دوباره به بررسی محتویات جیب‌ها پرداخت. یک گواهی‌نامه خلبانی قایق پرنده. از آن گذشت. کلیه اسکوایرهای ثروتمند از این قایق‌ها داشتند و خلبانی هم می‌کردند. این مد قرن بود. بالاخره مقداری اسناد بهادار

اعتباری. اینها ممکن بود به درد بخورند.

ناگهان به خاطر آورد که بعد از غذای دکان نانوائی چیزی نخورده است. چقدر زود یک نفر احساس گرسنگی می‌کند.

گواهینامه خلبانی را دوباره برداشت. خوب این قایق اکنون مورد استفاده نبود، آشیانه آن شماره ۲۶ در اسلکه ۹، خوب... حالا این قایق مال او بود.

اسکله شماره ۹ کجا بود؟ او هیچ چیز از آن نمی‌دانست. پیشانی اش را به سنگهای فواره که خنک بودند تکیه داد. حالا چی؟ حالا چی؟ صدائی او را متعجب کرد.

صدا گفت، «سلام. مریض نیستید؟»

ترنز به بالا نگاه کرد، این یک اسکوایر مسن تر بود. او در حال دود کردن یک سیگار بلند بود که بوی بسیار معطری داشت و یک نوع سنگ سبز بین آن و یک نوار طلائی میچسبند آویزان بود. حالت او آنقدر دوستانه بود که لحظه‌ای ترنز بدون صحبت به او خیره شد، و ناگهان به خاطر آورد. او خود یکی از اهالی این طایفه بود. در بین خودشان، اسکوایرها مردم بسیار مؤدب و خوبی بودند.

شهربان گفت، «فقط استراحت می‌کردم، تصمیم گرفتم قدمی بزنم و زمان از دستم دررفت، می‌ترسم سر قراری که دارم دیر برسم.»  
ترنز دستش را با حالتی اسکوایر مانند تکان داد. او می‌توانست لهجه آنها را به خوبی تقلید کند زیرا مدت زیادی در سارک با آنها بسر برده بود. ولی سعی نکرد در این راه اغراق کند، اغراق کردن زودتر از ناکافی بودن کشف می‌شد.

اسکوایر گفت، «بدون خودرو بیرون آمده‌اید، هی؟» لحن کهنسالانی را داشت که از حماقت جوانها لذت می‌برند.



ترنز افزود، «بدون خودرو.»

اسکوایر پیر گفت، «از خودرو من استفاده کنید، آنجا بیرون پارک شده است. وقتی دیگر کاری با آن نداشتید کنترلها را تنظیم کنید تا خودش به اینجا بیاید. من آن را تا چند ساعت دیگر لازم ندارم.»

برای ترنز این یک امر ایده‌آل بود. این خودروهای مخصوص بسیار سریع و قابل مانور بودند، درست مثل خودرو گشتی‌ها، ولی این ایده‌آل یک لحظه بیشتر طول نکشید، چون به خاطر آورد که او نمی‌تواند آن را بکار بیندازد.

او گفت، «از اینجا تا سارک» این کلماتی بود که اسکوایرها به جای «متشکرم» به کار می‌بردند. ترنز افزود «فکر می‌کنم باید قدم بزنم. تا اسکله شماره ۹ زیاد دور نیست.»

اسکوایر موافقت کرد و گفت، «نه، دور نیست.»

این امر چیزی به معلومات او اضافه نکرد.

پس گفت، «دلم می‌خواست قدری نزدیکتر بود. عبور پیاده از شاهراه کورت مانعی ندارد؟»

«شاهراه کورت؟ شما کاری به آن ندارید.»

آیا او به طرز غریبی به ترنز نگاه نمی‌کرد؟ ناگهان به این فکر افتاد که لباسش مطابق معمول اسکوایرست و یک علامت مشخص را کم دارد. او گفت، «صبر کنید، من گیج شده‌ام. زیاد قدم زده‌ام. بگذارید ببینم.» او به اطراف نگاه کرد.

اسکوایر پیر گفت، «ببینید، شما روی جاده رکت<sup>۱</sup> هستید. کاری که باید بکنید این است که به خیابان تری فیس<sup>۲</sup> بروید و به چپ بپیچید و سپس تا اسلکه آن را ادامه بدهید» او به طرز اتوماتیک نشانی را به ترنز داد.

ترنز لبخندی زد و گفت، «شما درست می‌گوئید. من باید دست از رؤیا بردارم و به تفکر بپردازم. از اینجا تا سارک قربان.»  
 «شما هنوز هم می‌توانید از خودروی من استفاده کنید.»  
 «لطف شماست، ولی....»

ترنز داشت دور می‌شد، یک کمی سریع، دستش را به طرف آن اسکوایر تکان می‌داد. اسکوایر به پشت سر او خیره شده بود. شاید فردا وقتی که جنازه را در آن غار پیدا کنند و به جستجو بپردازند آن اسکوایر به یاد آن مکالمه بیفتد. احتمالاً او خواهد گفت، «چیز غریبی در او بود، منظورم این است که چیزهای بی‌معنی می‌گفت، و نمی‌دانست کجاست. من سوگند می‌خورم که او هیچوقت نام خیابان تری فیس را نشنیده بود.»  
 ولی این مال فردا بود.

او به جهتی که اسکوایر نشانش داده بود به راه افتاد. سرانجام به علامت درخشان خیابان تری فیس رسید، به چپ پیچید.



اسلکه شماره ۹، از جوانانی که در لباس پرواز بودند پر بود. ترنز قدری مشکوک شد ولی کسی به او توجه نکرد. اصطلاحاتی بین آنها رد و بدل می‌شد که ترنز معنی آنها را نمی‌دانست.

آشیانه ۲۶ را پیدا کرد ولی قبل از نزدیک شدن به آن دقایقی همانجا ایستاد. مایل بود که در اطراف آن هیچ اسکوایری نباشد، هیچ اسکوایری که در آشیانه‌های کناری آن دارای قایق پرنده باشد و احتمالاً آلتردیمون را بشناسد و به بودن او در آنجا شک کند.

بالاخره وقتی که ظاهراً آشیانه‌های همسایه خلوت بودند، او به جلو رفت. نوک قایق از آشیانه بیرون آمده و به طرف خارج قرار داشت.

چانه‌اش را بالا گرفت و به آن خیره شد.

خوب، حالا چی؟

در عرض دوازده ساعت گذشته او سه نفر را کشته بود. او از یک شهربان فلورینائی به یک گشتی و سپس به یک اسکوایر تبدیل شده بود. از شهر پائینی به شهر بالائی آمده و حالا به یک پایگاه فضائی رسیده و صاحب یک سفینه شده بود، سفینه‌ای که می‌توانست او را به هر جهان مسکونی که بخواهد ببرد.

ولی یک گیر در کار وجود داشت.

او خلبانی نمی‌دانست.

تا مغز استخوان خسته بود و تا سرحد مرگ گرسنه. اینهمه راه آمده بود و دورتر از این نمی‌توانست برود. در لبه و حاشیه فضا قرار گرفته، ولی راهی برای ورود به آن نداشت.

حالا گشتی‌ها باید به این نتیجه رسیده باشند که او در شهر پائینی نیست. به محض این که در کله پوکشان این فکر پیدا شود که او ممکن است در شهر بالائی باشد به آنجا هجوم خواهند آورد. سپس جسد آن اسکوایر پیدا می‌شود و سرنخ به دست آنها می‌افتد. و آنگاه به دنبال یک اسکوایر قلابی می‌گردند.

و او اینجا بود. به انتهای راه رسیده و کاری نداشت مگر این که منتظر شنیدن صدای قدمهای گشتی‌ها در پشت سرش باشد.

سی و شش ساعت قبل بزرگترین فرصت ممکن در زندگیش را در دست داشت. اکنون این فرصت از دست رفته و به زودی زندگی او هم به دنبال آن می‌رفت.

## کاپیتان

این اولین بار بود که کاپیتان راستی قادر نبود به یک مسافر فرمان بدهد. اگر حتی این مسافر خود یکی از اسکوایرهای بزرگ بود، کاپیتان امیدواری داشت که با او همکاری کند، یک اسکوایر بزرگ ممکن بود در قاره خود خیلی قدرتمند باشد، ولی باید می دانست که در یک سفینه تنها ارباب کاپیتان است.

ولی یک زن فرق می کرد. هر زنی. وزنی که دختر یک اسکوایر بزرگ بود غیر ممکن به نظر می رسید.

او گفت، «بانوی من، چگونه می توانم اجازه بدهم که شما با آنها به تنهایی صحبت کنید؟»

سامیا فایف، در حالی که چشمانش را به کاپیتان دوخته بود گفت، «چرا که نه؟ آیا آنها مسلح اند، کاپیتان؟»

«البته، نه، ولی نکته در اینجا نیست.»

«هر کس می تواند ببیند که آنها یک جفت مخلوق زیبون و بیچاره هستند. آنها از وحشت در مرز مرگ دست و پا می زنند.»

«مردان وحشت زده می توانند خیلی خطرناک باشند، بانوی من. نمی توان حرکات آنها را پیش بینی کرد.»

«پس چرا شما آنها را در حال وحشتزدگی نگه می دارید؟» سامیا وقتی خیلی عصبانی می شد، کمی لکنت زبان پیدا می کرد. او افزود، «شما سه خدمه قوی هیکل مسلح را بالای سر آنها گذاشته اید، بیچاره ها، کاپیتان من این موضوع را فراموش نمی کنم.»

کاپیتان فکر کرد که درست می گوید و هیچگاه فراموش نمی کند، کاپیتان داشت تسلیم می شد.

او گفت، «اگر بانو صلاح می دانند، ممکن است پرسم از آنها چه می خواهند؟»

«خیلی ساده است، من به شما گفتم، می خواهم با آنها صحبت کنم. اگر آنها فلورینائی باشند، که شما می گوئید هستند، من می توانم اطلاعات بسیار گران قیمتی برای نوشتن کتابم از آنها بگیرم. ولی اگر وحشزده باشند نمی توانند صحبت کنند. اگر بتوانم با آنها تنها باشم خیلی خوب است. تنها، کاپیتان! آیا این کلمه ساده را می فهمید کاپیتان؟ تنها!»

«و اگر پدر شما این مطلب را کشف کنند، بانوی من، من چه پاسخی دارم به ایشان بدهم و چگونه می توانم بگویم که اجازه دادم شما با دو نفر جنایتکار بدون نگیهان و تنها بمانید؟»

«دو نفر جنایتکار! اوه خدای بزرگ! دو احمق بیچاره که می خواستند از سیاره خود بگریزند و آنقدر عقل نداشتند که سوار سفینه ای شدند که آنها را به سارک می برد! به علاوه پدرم از کجا خواهد فهمید؟!»

«اگر آنها به شما صدمه بزنند ایشان خواهند فهمید.»

«چرا باید آنها به من آزار برسانند؟» مشت کوچک او بلند شد و لرزید و

با تمام نیروی خود گفت، «من مسئولیت آن را می پذیرم، کاپیتان!»

کاپیتان رامتی گفت، «نظرتان در این مورد چیست، بانوی من؟ من در آنجا خواهم بود. من نمی توانم سه نفر خدمه مسلح باشم. من فقط یک مرد

بدون اسلحه هستم.» - و سپس با تمام جرات و جسارت خود افزود، «من باید مسئولیت آن را به عهده بگیرم.»

سامیا نفس نمی کشید، او گفت، «بسیار خوب، بسیار خوب. ولی اگر نتوانم به خاطر وجود شما با آنها صحبت کنم، شخصاً کاری می کنم که شما دیگر کاپیتانی هیچ سفینه ای را نداشته باشید.»



وقتی سامیا وارد اتاق شد، والونا دستش را به سرعت جلوی چشمان ریک گذاشت.

سامیا به تندی پرسید، «موضوع چیست دختر؟» این سؤال را قبل از آن که به خاطر بیاورد که تصمیم دارد با آنها با مهربانی صحبت کند انجام داد.

والونا به سختی صحبت می کرد. او گفت، «او عاقل نیست، بانوی من، او نمی داند شما یک بانو هستید. ممکن بود به شما نگاه کند. منظورم این است که بدون این که قصدی داشته باشد، بانو.»

سامیا گفت، «اوه، بگذار نگاه کند.» سپس گفت، «آیا باید این مردان اینجا بایستند کاپیتان؟»

«آیا یک اتاق بزرگتر را ترجیح می دهید، بانوی من؟»

سامیا گفت، «مطمئناً شما می توانید جایی دیگر که اینقدر تاریک نباشد، فراهم کنید.»

«این جا به نظر شما تاریک است، بانوی من. من مطمئنم برای آنها اینجا خیلی هم لوکس است. در اینجا لوله کشی آب دارند. از آنها سؤال کنید، که در کلبه هایشان در فلورینا داشته اند؟»

«خوب، به این مردان بگوئید بروند.»

کاپیتان به آنها اشاره ای کرد. برگشتند و بیرون رفتند.

کاپیتان صندلی تاشو و سبک آلومینیومی را از هم باز کرد و روی کف اتاق گذاشت، سامیا روی آن نشست.

کاپیتان به ریک و والونا دستور داد برخیزند.

سامیا به سرعت گفت: «نه! بگذارید بنشینند، شما قرار نیست در کار دخالت کنید، کاپیتان.»

سامیا به طرف آن دو برگشت و گفت: «پس تو یک دختر فلورینائی هستی؟»

«والونا سرش را تکان داد و گفت: «ما از اهالی وتکس هستیم.»

«نیازی به ترسیدن نیست. این اهمیتی ندارد که فلورینائی باشید. کسی به شما آزار نمی‌رساند.»

«ما از اهالی وتکس هستیم.»

«ولی نمی‌بینی که عملاً نشان دادی که فلورینائی هستی، دختر؟ چرا جلوی چشمان پسر را گرفتی؟»

«او مجاز نیست به صورت یک بانو نگاه کند.»

«حتی اگر از اهالی وتکس باشد؟»

والونا سکوت کرد.

سامیا گذاشت تا در این مورد فکر کند، او سعی کرد لبخند دوستانه‌ای هم بزند. سپس گفت: «فقط فلورینائی‌ها اجازه ندارند به بانوان نگاه کنند.

پس می‌بینی، خودت اقرار کردی که فلورینائی هستید.»

والونا فریاد کشید: «او فلورینائی نیست.»

«تو هستی؟»

«بله، من هستم، ولی او نیست. کاری با او نداشته باشید. او واقعاً یک فلورینائی نیست. فقط یک روز او را پیدا کردند. من نمی‌دانم او از اهالی

کجاست، ولی فلورینائی نیست» والونا ناگهان به حرف افتاده بود.

سامیا با شگفتی به والونا نگاه کرد و گفت، «خوب من با او صحبت می‌کنم. نامت چیست، پسر؟»

ریک خیره مانده بود. خانم‌های اسکوایر همین شکلی هستند؟ اینقدر کوچک و دوستانه. و با این بوی خوش. ریک خیلی خوشحال بود که سامیا اجازه می‌داد به او نگاه کند.

سامیا مجدداً گفت، «نامت چیست، پسر؟»

ریک به زندگی بازگشت ولی نتوانست اسم چند بخشی خود را بخاطر بیاورد.

بالاخره گفت، «ریک.» سپس فکر کرد. چرا، این که نام من نیست. دوباره گفت، فکر می‌کنم، ریک.»

«نمی‌دانی؟»

والونا که مضطرب به نظر می‌رسید سعی کرد صحبت کند، ولی سامیا به تندی با علامت دست او را ساکت کرد.

ریک سرش را تکان داد و گفت، «نمی‌دانم.»

«تو ریک فلورینائی هستی؟»

ریک اینجا خوب فکر کرد. او گفت، «من، من در یک سفینه بودم. از جای دیگری به اینجا آمده‌ام.» او نمی‌توانست چشم خود را از سامیا برگیرد، ولی مثل این که او را با سفینه‌اش با هم می‌دید. یک سفینه بسیار کوچک و دوست‌داشتنی و مثل خانه خودش.

او گفت، «با یک سفینه بود که من به فلورینا آمدم و قبل از آن من در یک سیاره زندگی می‌کردم.»

«چه سیاره‌ای؟»

مثل این بود که افکار او با درد راه خود را می‌گشایند. سپس ریک به خاطر آورد و خوشحال شد که یک کلمه فراموش شده را به خاطر آورده



است.

«زمین، من از زمین می آیم!»

«زمین؟»

ریک سرش را تکان داد.

سامیا به طرف کاپیتان برگشت و گفت، «این سیاره زمین در کجاست؟» کاپیتان راستی خندید و گفت، «من هرگز اسم آن را نشنیده‌ام. این پسر را جدی نگیرید، بانوی من. یک بومی همانطور که نفس می‌کشد، دروغ هم می‌گوید. این دروغ به طور طبیعی به مغزش خطور می‌کند. هر چیز که ابتدا به فکرش برسد بیان می‌کند.»

«او مثل یک بومی صحبت نمی‌کند.» او مجدداً به طرف ریک برگشت و گفت، «زمین کجاست، ریک؟»

«من - او دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و سپس گفت، «در بخش سیریوس<sup>۱</sup> واقع شده است.» طرز بیان این کلمات آن را نامفهوم جلوه می‌داد.

سامیا به کاپیتان گفت، «در کهکشان بخش سیریوس داریم. اینطور نیست؟»

«بله، وجود دارد، من متعجبم که او این را می‌داند، ولی هنوز زسینی که می‌گوید واقعیت ندارد.»

ریک با حرارت گفت، «ولی هست، من بخاطر می‌آورم، من به شما می‌گویم، از خیلی وقت پیش به خاطر می‌آورم، حالا دیگر نمی‌توانم اشتباه کنم. نمی‌توانم.»

او برگشت، آرنج والونا را گرفت و آستینش را کشید و گفت، «والونا به آنها بگو که من از زمین می‌آیم، از زمین.»

چشمان والونا از اضطراب و هیجان از هم باز شده بود. او گفت، «یک روز ما او را پیدا کردیم، بانو، و اصلاً هوش نداشت. نمی توانست لباس بپوشد، راه برود و صحبت کند. او هیچ چیز نبود. از همان موقع دارد چیزهایی به خاطر می آورد، یواش یواش. و هر چیز که به خاطر آورده است درست بوده.» سپس نگاه ترسناکی به صورت کاپیتان انداخت و افزود، «او واقعاً ممکن است از زمین آمده باشد، اسکوایر. هیچ تناقضی در کار نیست.»

کاپیتان راستی گفت، «او ممکن است از مرکز سارک آمده باشد تا این دامستان را ثابت کند، بانوی من.»

«ممکن است، ولی چیز غریبی در این مورد وجود دارد» او کمی فکر کرد و سپس گفت، «من از آن مطمئن هستم... چه چیزی سبب شده بود وقتی او را پیدا کنید اینقدر بیچاره باشد، دختر؟ آیا آزاری به او رسیده بود؟!» والونا ابتدا چیزی نگفت. چشمانش با حالتی ناراحت به طرفین می جست. اول به ریک، که انگشتان خود را در موهایش فرو کرده بود، سپس به کاپیتان، که بدون هیچ احساسی لبخند می زد، و بالاخره به سامیا، که انتظار می کشید نظر انداخت.

سامیا گفت، «جواب مرا بده، دختر،

برای والونا لحظه ای بود که باید تصمیم مهمی می گرفت، ولی هیچ دروغ متقاعدکننده ای نمی تواند جای حقیقت را بگیرد. و این بار او گفت، «یک دکتر یک بار او را معاینه کرد. او گفت که ریک من - ریک من مغزشوئی شده است.»

«مغزشوئی!» سامیا وحشتی را که سرپایش در آن غرق می شد احساس کرد. صندلی خود را عقب کشید. و صدای آن روی کف فلزی برخاست. او گفت، «منظورت این است که او روانی است؟»

والونا با صدای پائینی گفت، «من نمی دانم این چه معنی می دهد، بانو.» کاپیتان تقریباً همزمان با والونا گفت، «نه آن طور که شما فکر می کنید، بانوی من، بومیها مغزشوئی نمی شوند. نیازها و آرزوهایشان خیلی پیش پا افتاده است. من هرگز در عمرم نشنیده ام که یک بومی را مغزشوئی کنند.»

«پس -»

«خیلی ساده است، بانوی من. اگر این داستان فانتزی را که این دختر می گوید باور کنیم، فقط می توانیم بگوئیم که این پسر یک جنایتکار بوده است، که تنها دلیل بر مغزشوئی او می شود. و اگر چنین باشد، ما با یکی از کسانی روبرو هستیم که جنایتی انجام داده و سپس گریخته و خود را از تعقیب مصون داشته است.»

«ولی باید کسی باشد که او را مغزشوئی کرده است.» سامیا این کلمات را با لحنی اعتراض آمیز ادا کرد و افزود، «مطمئناً شما انتظار ندارید که بومیان بتوانند کسی را مغزشوئی کنند.»

«شاید نه، ولی شما هم انتظار ندارید که یک دکتر غیرمجاز یک نفر را این چنین ناشیانه مغزشوئی کند. حقیقتی که تناقض گوئی ها را روشن می کند و دروغ این دو مخلوق از آن مستفاد می شود. اگر توصیه مرا بپذیرید، بانوی من، این دو مخلوق را به ما بسپارید. می بینید که هرچه از آنها بپرسید بدون فایده است.»

سامیا مردد شد و گفت، «شاید نظر شما درست باشد.» او بلند شد و با عدم اطمینان به ریک نگرست. کاپیتان پشت مرش ایستاد، صندلی تاشو را برداشت و آن را زیر بغلش گذاشت.

ریک از جای خود جست و گفت، «صبر کنید!»

کاپیتان در حالی که در را باز می کرد گفت، «خواهش می کنم، بانوی من.

مردان من او را آرام می‌کنند.»

سامیا در آستانه در ایستاد و گفت، «به او که آزار نمی‌رسانند؟»

«من شک دارم شلوغ کند. اداره کردنش آسان است.»

ریک با صدای بلندی گفت، «بانوا! بانوا! من می‌توانم آن را به اثبات

برسانم. من از زمین آمده‌ام.»

سامیا لحظه‌ای مرددانه ایستاد و گفت، «بگذارید ببینم چه می‌گوید.»

کاپیتان با لحن سردی گفت، «هر طور که اراده کنید. بانوی من.»

سامیا برگشت ولی زیاد جلو نیامد. یک قدم جلوی در ایستاد.

ریک به هیجان آمده بود. با کوششی که در بخاطر آوردن انجام می‌داد،

لبانش به شکل یک کاریکاتور در حال خنده بود. او گفت، «من زمین را به

خاطر می‌آورم. زمین رادیواکتیو شده بود، من مناطق ممنوعه و افق آبی آن

را در شب به یاد می‌آورم. خاک آن آلوده شده و هیچ چیز در آن نمی‌روئید.

فقط در چند نقطه بود که انسان می‌توانست زندگی کند. برای همین است

که من یک آنالیزکننده فضائی بودم. به همین دلیل است که من اهمیتی

نمی‌دادم در فضا باشم، دنیای من یک دنیای مرده بود.

سامیا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «برویم کاپیتان، او به سادگی

یاوه می‌گوید.»

ولی این بار کاپیتان رامتی بود که با دهان باز در جای خود خشک شده

بود، او زیر لبی گفت، «یک جهان رادیواکتیوا!»

سامیا گفت، «منظور شما این است که چنین چیزی وجود دارد؟»

چشمان شگفت‌زده کاپیتان به طرف سامیا برگشت و گفت، «بله، ولی

این آدم این را از کجا دانسته است؟»

«چگونه یک سیاره می‌تواند به رادیواکتیو آلوده شده و غیرمسکونی

گردد؟»

«ولی یک سیاره هست، و در همان بخش سیریوس قرار دارد، شاید هم نامش زمین باشد.»

«ریک مغرورانه و با کمال اطمینان گفت، «آن زمین است، قدیمی ترین سیاره کهکشانی. آن سیاره ای است که اصل نژاد بشر از آن برخاسته است.» کاپیتان به آرامی گفت، «اینطور است!»

سامیا که گیج شده بود گفت، «منظور شما این است که اصل نژاد بشر از زمین است؟»

کاپیتان به سرعت گفت، «نه، نه. این یک خرافه است. من از رادیواکتیو بودن یک سیاره تعجب نکرده ام. ولی وقتی ادعا می شود که زمین زادگاه اولیه بشر است، بشدت تعجب می کنم.»

«من نمی دانستم ما قرار است یک زادگاه اولیه داشته باشیم.»

«من فکر می کنم، ما از جایی شروع کرده ایم، بانوی من، ولی شک دارم که کسی بداند از کدام سیاره برخاسته ایم.»

با یک تصمیم ناگهانی او به طرف ریک رفت و گفت، «دیگر چه چیزی را به خاطر می آوری ... پس...؟»

بقیه کلمه پسر را خورد.

«سفینه را بیشتر از همه و بعد آنالیز فضائی را.»

سامیا به کاپیتان ملحق شد. آنها مستقیماً جلوی ریک ایستاده بودند و سامیا احساس کرد هیجان او باز می گردد. او گفت، «همه اینها حقیقت دارد؟ ولی چگونه او را مغز شوئی کرده اند؟»

کاپیتان راستی متفکرانه گفت، «مغز شوئی! می توانیم از او بپرسیم. تو، بومی یا خارجی یا از هر کجا که هستی. چگونه مغز شوئی شدی؟»

ریک مشکوک به نظر می رسید، بالاخره گفت، «شما همه این را می گوئید، حتی لونا، ولی من معنی آن را نمی فهمم.»

«از چه موقع همه چیز را فراموش کردی؟»

او مایوسانه شروع به فکر کردن کرد و گفت، «مطمئن نیستم، من در یک سفینه بودم.»

«اینرا می دانم، ادامه بده.»

سامیا گفت، «نیازی به فریاد کشیدن نیست کاپیتان. آنچه را که برایش باقیمانده بپرسید،»

ریک به طور کامل جذب یک نوع تیرگی شده بود که مغزش را فرا گرفته بود. کوششی که می کرد جانی برای هیجان زدگی باقی نمی گذاشت، او خود حیرت کرده بود که می گفت، «من از او نمی ترسم، بانوی من، سعی می کنم بمخاطر بیارم. خطری در میان بود. از آن مطمئن هستم، خطر بزرگی برای فلورینا، ولی جزئیات آن را به خاطر نمی آورم.»

سامیا نگاه سریعی به کاپیتان انداخت و از ریک پرسید، «خطر برای همه سیاره؟»

«بله، آن خطر در جریانها بود.»

کاپیتان پرسید، «کدام جریانها؟»

«جریانهای فضائی.»

کاپیتان دستانش را از هم باز کرد و آنها را به پائین انداخت و گفت، «این دیوانگی است.»

«نه، نه. بگذارید ادامه بدهد.» امواج باور دوباره در ذهن سامیا جای گرفت، لبانش از هم باز شد، چشمان سیاهش برق می زد، و وقتی تبسم کرد چین کوچکی بین گونه و چانه اش خودنمایی کرد. او افزود، «جریانهای فضائی چیستند؟»

ریک با لحن پرابهامی گفت، «عناصر مختلف.» او قبلاً آن را توضیح داده بود و دیگر نمی خواست تکرار کند.

او با سرعت به سخن گفتن پرداخت، افکار همانطور که به ذهنش  
 خطور می‌کرد از دهانش خارج می‌شد. او گفت، «من پیامی برای اداره  
 محلی سارک مخابره کردم. آن را به طور وضوح به خاطر دارم. باید خیلی با  
 دقت عمل می‌کردم، خطری بود که متوجه فلورینا شده بود. از فلورینا  
 خیلی بزرگتر. به همان وسعت کهکشانشیرین. پس باید با دقت عمل می‌کردم.»  
 به نظر می‌رسید تماس خود را با کسانی که داشتند به او گوش می‌کردند  
 از دست داده است، و در دنیای زندگی می‌کند که برده‌هائش، جلوی آن  
 کشیده‌اند و این پرده‌ها در جاهایی پاره شده‌اند، والونا، با دست به جانب  
 او اشاره کرد و گفت، «نگوا» ولی ریک متوجه آنهم نشد.

او نفس‌زنان گفت، «پیام من به مقامات رسمی در سارک رسید، و نباید  
 می‌رسید، این یک اشتباه بود، من نمی‌دانم چگونه اتفاق افتاد.»

چهره‌اش درهم رفت و افزود، «من مطمئن هستم آن پیام را به اداره  
 محلی مخابره کردم، و روی طول موج مخصوص به آن. آیا فکر می‌کنید که  
 امواج فرا الکترومغناطیسی را بتوان استراق کرد؟» او از این که کلمه فرا  
 الکترومغناطیسی را ادا کرد دچار تعجب نشد.

شاید منتظر یک پاسخ بود، ولی چشمانش هنوز نمی‌دید. او افزود، «به  
 هر حال، وقتی من در سارک فرود آمدم آنها منتظرم بودند.»

دوباره یک مکث، این بار طولانی و متفکرانه، کاپیتان سکوت را  
 شکست، به نظر می‌رسید که خود او هم در حال اندیشیدن است.

لیکن، مامیا گفت، «چه کسی منتظر شما بود؟ کی؟»

ریک گفت، «من - من نمی‌دانم. نمی‌توانم به خاطر بیاورم. از اعضای  
 اداره نبود. یک نفر از سارک بود، من به خاطر دارم که با او صحبت کردم. او  
 چیزهایی در مورد خطر می‌دانست. از آن صحبت کرد، من مطمئنم از آن  
 صحبت کرد. ما پشت یک میز با هم نشسته بودیم. من میز را به خاطر

می آورم. او روبروی من نشسته بود. خیلی برایم واضح است، ما برای مدتی با هم صحبت کردیم. به نظر می رسید که من جزئیات را به او می گفتم، ناراحت نبود. از این مطمئنم. من باید اول با اداره صحبت می کردم. و سپس او...»

سامیا به سرعت گفت، «بله؟»

«او کاری انجام داد. او - نه، چیز دیگری به خاطر من نمی آید، نمی آید!» او کلمات آخر را به صورت جیغ گفت، و سپس سکوت برقرار شد. سکوتی که سرانجام با صدای مخصوص رادیوی مچی کاپیتان شکسته شد. کاپیتان گفت، «چه خبر است؟» پاسخ واضح و کاملاً مؤدبانه بود.

«یک پیام برای کاپیتان از مارک. درخواست شده است که شخصاً آن را دریافت کنند.»

«بسیار خوب، هم اکنون به دستگاه مخابره فرالکترومغناطیسی می رویم.»

او به طرف سامیا برگشت و گفت، «بانوی من، ممکن است به عرض برسانم که به هر حال وقت شام است.»

کاپیتان متوجه شد که سامیا می خواهد اعتراض کند و بگوید که اشتها ندارم و اینجا را ترک نخواهد کرد، ولی با لحن دیپلماتیک ادامه داد، «همچنین وقت غذا دادن به این مخلوقات است. آنها احتمالاً گرسنه و خسته هستند.»

سامیا نتوانست بهانه ای بیاورد، او گفت، «من باید آنها را مجدداً ببینم. کاپیتان.»

کاپیتان تعظیم کوچکی کرد. این تعظیم هم معنی موافقت می داد و هم مخالفت.



سامیا مرتعش شده بود. مطالعات او در مورد فلورینا او را تا حد زیادی راضی کرده بود، ولی جریان اسرارآمیز مرد زمینی مغزشوئی شده خیلی بیشتر از اینها او را تحت تاثیر قرار می داد. نوعی کنجکاوی دیوانه وار در وجودش بیداد می کرد،  
یک راز فوق العاده!

سه نکته بود که او را به هیجان می آورد، در میان این سه نکته شاید زمینه ای منطقی وجود نداشت (در تحت این شرایط داستانی را که آن مرد می گفت به تصور و دروغ بیشتر شباهت داشت تا به حقیقت، باور نکردن و حقیقی پنداشتن آن چیزی بود که سامیا آن را دوست نداشت.  
آن سه نکته به قرار زیر بودند:

۱ - چه خطری بود که فلورینا را تهدید می کرد، و یا کل کهکشان را؟  
۲ - آن کسی که مرد زمینی را مغزشوئی کرده بود چه کسی می توانست باشد؟

۳ - چرا او را مغزشوئی کرده اند؟

سامیا مصمم بود که خود این نکات را روشن کند. هیچکس نیست که خود را از دیگران در حل مسائل صالح تر نداند، و سامیا خود را صاحب صلاحیت می پنداشت.  
به محض تمام شدن شام تا آنجا که می توانست مؤدبانه به طرف اتاق ریک و والونا آمد.

به نگهبان گفت، «در را باز کن!»

نگهبان در همانحال خیردار ایستاد، و با چشمانی ثابت بر او برنگاه کرد.  
او گفت، «اگر بانوی من ناراحت نمی شوند، در باز نخواهد شد.»  
سامیا فریاد کشید، «چگونه جرات می کنی با من اینطور صحبت کنی؟  
اگر در را فوراً باز نکنی به کاپیتان اطلاع داده خواهد شد.»

«اگر بانوی من ناراحت نمی‌شوند، در باز نخواهد شد. این دستور مستقیم کاپیتان است.»

سامیا مثل طوفان سهمگین به طرف اتاق کاپیتان رفت.

«کاپیتان!»

«بانوی من؟»

«شما دستور داده‌اید که مرد زمینی و آن زن بومی از من دور نگاه داشته شوند؟»

«فکر می‌کنم موافقت کردید که فقط در حضور من با آنها صحبت کنید، بانوی من.»

«قبل از شام بله، ولی دیدید که آنها به کسی آزار نمی‌رسانند.»

«من دیدم که به نظر بدون آزار می‌آیند.»

سامیا فریاد کشید، «پس به شما دستور می‌دهم با من هم اکنون به آنجا بیایید.»

«من نمی‌توانم، بانوی من، وضعیت تغییر کرده است.»

«به چه صورتی؟»

«آنها بایستی به وسیله مسئولین مربوطه در سارک مورد بازجوئی قرار گیرند، و تا آن موقع بایستی تنها باشند.»

آرواره پائینی سامیا به پائین افتاد، ولی به سرعت برای به دست آوردن شخصیت خود آن را بست و گفت، «مطمئناً نمی‌خواهید آنها را تحویل داده امور فلورینا بدهید؟»

«خوب، این مطمئناً قصد اصلی است. آنها دهکده خود را بدون اجازه ترک کرده‌اند. در واقع آنها سیاره خود را بدون اجازه ترک کرده‌اند. به علاوه، آنها به طور قاچاقی سوار سفینه سارکی شده‌اند.»

«آخرین کارشان یک اشتباه بوده است.»

«آیا واقعاً اشتباه بود؟»

«به هر صورت، شما کلیه خلافهای آنها را قبل از مکالمه‌ای که با آنها داشتیم می‌دانستید.»

«ولی این فقط در آن صحبتی که آن مرد گویا زمینی کرد بود که من چیزهایی شنیدم.»

«گویا زمینی، شما خودتان گفتید که سیاره‌ای به نام زمین وجود دارد.»  
 «من گفتم، ممکن است وجود داشته باشد، ولی، بانوی من، ممکن است از شما استدعا کنم بگوئید با این دو نفر چه بایستی کرد؟»

«من فکر می‌کنم که مرد زمینی بایستی مورد تحقیقات و بازجویی قرار گیرد. او صحبت از خطری که فلورینا را تهدید می‌کند به میان آورده است و کسی که در سارک سعی کرده است این خطر برملاء نشود و به گوش مسئولین امر نرسد. من فکر می‌کنم حتی این جریان به پدر هم بستگی دارد. در اصل وقتی موقع مناسب برسد او را تحویل پدرم خواهم داد.»

کاپیتان گفت، «این کمال هوشمندی شماست. بانوی من.»  
 «آیا شوخی می‌کنید، کاپیتان؟»

کاپیتان قرمز شد و گفت، «خیلی عذر می‌خواهم، بانوی من، منظور من در ارتباط با زندانیان است. ممکن است اجازه بفرمائید صحبتی طولانی داشته باشم؟»

سامیا با عصبانیت گفت، «من نمی‌دانم منظور شما از صحبت طولانی چیست، ولی فکر می‌کنم باید شروع کنید.»

«متشکرم. در ابتدا، بانوی من، من امیدوارم که شما اهمیت بی‌نظمی‌هایی که در فلورینا پیش آمده‌اند دست کم نگیرید.»

«کدام بی‌نظمی‌ها؟»

«شما نمی‌توانید آن حادثه را که در کتابخانه روی داد فراموش کنید.»

«یک گشتی کشته شد! واقعاً کاپیتان!»

«و یک گشتی دیگر امروز صبح کشته شد، بانوی من، و همچنین یک بومی. کشته شدن گشتی‌ها به دست بومیان یک عمل عادی نیست و در فلورینا کسی هست که این کار را دو بار انجام داده و هنوز دستگیر نشده است. آیا او دست تنهاست؟ آیا این یک تصادف است؟ یا همه اینها قسمت‌های مختلف یک طرح دقیق هستند؟»

«ظاهراً شما این آخری را باور دارید.»

«بله، همینطور است، بومی قاتل دو همکار داشته است. مشخصات آنها مطابق با دو مسافر قاچاق است.»

«شما هرگز این را نگفتید.»

«من نمی‌خواستم سبب ناراحتی شما بشوم بانوی من، لیکن شما به خاطر دارید که مکرر به شما گفتم که آنها خطرناک هستند.»

«بسیار خوب، از همه این داستانها چه چیزی روشن می‌شود؟»

«اگر قاتل فلورینائی همه این کارها را کرده باشد که توجه را به خود جلب کرده تا این دو نفر سوار سفینه شوند، چه می‌گوئید؟»

«خیلی احمقانه است.»

«اگر اینطور است، به چه علت این دو از فلورینا می‌گریزند؟ اجازه بدهید اینطور فرض کنیم که آنها از دست گشتی‌ها می‌گریزند و این

منطقی‌ترین فرض است. آیا آنها به سارک می‌گریزند؟ و با یک سفینه که در اختیار بانو است؟ و سپس آن مرد می‌گوید که یک آنالیزکننده فضائست.»

سامیا اخم کرد و گفت، «خوب نتیجه؟»

«یک سال قبل گزارشی مبنی بر گمشدن یک آنالیزکننده فضائی دریافت شده است. این داستان به عموم مردم اعلام نشده. البته، من

می‌دانستم، زیرا سفینه‌ام ماموریت داشت در فضای نزدیک به جستجوی

آن سفینه بپردازد. آنکس که در پشت بی‌نظمی‌های فلورینا قرار دارد بدون شک از این واقعیت آگاه است و گمشدن آن آنالیزکننده فضائی را می‌داند و این نشان می‌دهد که چه سازمان گسترده‌ای در پس پرده وجود دارد.»

«پس ممکن است که آن آنالیزکننده گم‌شده و این مرد زمینی ارتباطی با هم نداشته باشند.»

«بدون شک ارتباط واقعی ندارند، ولی قبول نداشتن ارتباط به طور کلی سبب می‌شود که بپذیریم همه این کارها تصادفی است، مردی که در اختیار ماست نقش بازی می‌کند، و به همین دلیل است که ادعا می‌کند مغزشوئی شده است.»

«اوه؟»

«چگونه ما می‌توانیم ثابت کنیم که او یک آنالیزکننده فضائی نیست؟ او جزئیاتی از سیاره زمینی که رادیواکتیو شده است نمی‌داند. او خلبانی سفینه را نمی‌داند. او هیچ چیز از آنالیز فضا نمی‌داند. و ادعا می‌کند این ندانستن‌ها به علت مغزشوئی است. می‌بینید؟ بانوی من؟»

سامیا نتوانست جواب مستقیمی بدهد، پس گفت، «ولی برای چه منظوری؟»

«برای آنکه، بانوی من، همان چیزی را که گفتید، عمل کنید.»

«تحقیق در مورد آن مرد؟»

«نه، بانوی من، سپردن آن مرد به دست پدرتان،»

«من هنوز موضوع را درک نمی‌کنم.»

«امکانات متعددی وجود دارند. او می‌تواند یک جاسوس در دستگاه پدرتان باشد، شاید هم برای فلورینا و یا برای ترن تور، من تصور می‌کنم که ابل پیر از ترن تور او را به عنوان یک زمینی خواهد شناخت، و بدین وسیله سارک را متهم خواهد کرد که آنالیزکننده فضائی را مغزشوئی کرده است. و

بعد او می تواند قاتل پدر شما باشد،»

«کاپیتان!»

«بانوی من؟!»

«این مزخرف است!»

«شاید، بانوی من، ولی اگر چنین باشد، وزارت امنیت نیز مزخرف است، بخاطر می آورید درست قبل از صرف شام من پیامی از سارک دریافت کردم.»

«بله.»

«آن پیام اینست.»

سامیا ورقه نیمه شفاف آلومینومی را که پیام با خط قرمز روی آن بود گرفت. پیام می گفت، «گزارش شده است که دو نفر فلورینائی به اسراری دست یافته و به طور غیرقانونی سوار سفینه شما شده اند. آنها را فوراً بازداشت کنید. یکی از آنها ممکن است ادعا کند که آنالیزکننده فضائست و بومی فلورینا می باشد. شما هیچ عملی در این مورد انجام ندهید، شما مسئول حفظ جان این دو نفر هستید. آنها باید به وزارت امنیت تحویل داده شوند، به کلی سری.»

سامیا از تعجب و حیرت بر جای خشک شد. بالاخره گفت، «وزارت امنیت.»

کاپیتان گفت، «به کلی سری، من مجبور بودم این راز را برای شما فاش کنم، زیرا هیچ راه دیگری برای من باقی نگذاشتید، بانوی من،»  
سامیا گفت، «آنها با او چه خواهند کرد؟»

کاپیتان گفت، «من مطمئن نیستم چه می کنند. ولی محقق است که یک متهم به جاسوسی و قاتل نباید انتظار داشته باشد با او به خوبی رفتار کنند، احتمالاً آنچه را که در رابطه با مغزشوئی می گوید عملاً درک خواهد کرد.»

## کارآگاه

چهار اسکوایر بزرگ هر کدام با روش خود به اسکوایر فایف نظر داشتند. بورت عصبانی، رون حالتی تفریح‌آمیز داشت، بال ناراحت و استین وحشترده بود.

رون ابتدا صحبت کرد. او گفت، «خیانت بزرگ؟ آیا سعی می‌کنی ما را با این کلمات بترسانی؟ این به چه معنی است؟ خیانت علیه شما؟ علیه بورت؟ علیه من؟ به وسیله چه کسی و چگونه؟ و فایف بایستی بگویم که این کنفرانس وقت خواب مرا گرفته است.»

فایف گفت، «نتایج حاصله ممکن است مقدار زیادتری از وقت خواب را بگیرد. منظور من خیانت علیه هیچیک از ما نیست. رون، منظور من خیانت علیه سارک است.»

بورت گفت، «سارک؟ اگر علیه ما نیست پس چیست؟»  
«شما آن را افسانه فرض کنید. آن را چیزی فرض کنید که سارکی‌های عادی باور می‌کنند.»

استین غرش کرد و گفت، «من نمی‌فهمم. به نظر می‌رسد شما همگی در کوبیدن یکدیگر علاقمندی نشان می‌دهید. این را واقعاً می‌گویم! من مایلم از این حرف‌ها دست بکشید.»

بال گفت، «من با استین موافقم.» استین خوشحال شد.  
 فایف گفت، «من دوست دارم که موضوع را خیلی زود مطرح کنم. فکر می‌کنم همه شما از بی‌نظمی‌های اخیر در فلورینا آگاهی دارید.»  
 رون گفت، «وزارت امنیت می‌گوید چندین گشتی در آنجا کشته شده‌اند. آیا منظور شما همین است؟»

بورت با عصبانیت به میان آمد و گفت، «اگر قرار است ما کنفرانسی داشته باشیم بگذارید در مورد آن صحبت کنیم. گشتی‌ها کشته شده‌اند! آنها سزاوار کشته شدن بوده‌اند! منظور شما این است که یک بومی به سادگی به یک گشتی نزدیک شده و جمجمه او را خرد کرده است؟ چرا باید یک گشتی اجازه بدهد که یک نفر بومی اینقدر به او نزدیک شود که بتواند او را بکشد؟ چرا بومی را در فاصله بیست قدمی تکه تکه نکرده است؟»

«من سازمان‌های گشتی‌ها را به هم می‌زنم و از کاپیتان تا آخرین رده آن را به عنوان آدم‌های کله‌پوک برای خدمت در سفاین می‌فرستم. کل آنها شکم‌گنده‌های لعنتی هستند. زیرا زندگی راحتی دارند. من می‌گویم هر پنج سال یک بار حکومت نظامی اعلام کنیم و کلیه کسانی که در دسوا ایجاد می‌کنند دستگیر و تنبیه کنیم. این کار بومی‌ها را آرام خواهد کرد و کار به اینجا نخواهد کشید.»

فایف پرسید، «حرف شما تمام شد؟»

«برای حالا، بله. ولی مجدداً در این مورد صحبت می‌کنم. من در آنجا سرمایه‌گذاری کرده‌ام. من به اندازه شما بزرگ نیستم، فایف، ولی آنقدر بزرگ هستم که نگران سرمایه خود بشوم.»

فایف شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف سایرین رو کرد و گفت، «و شما از بی‌نظمی‌ها چیزی شنیده‌اید؟»



استین از جای جست وگفت، «بله شنیده‌ام. منظورم این است که شما هم اکنون گفتید-»

«شما اعلامیه وزارت امنیت را نخوانده‌اید؟»

استین به ناخن‌های بلند دستش که رنگی مسی داشتند به شدت خیره شد و گفت، «خوب، در حقیقت من همیشه فرصت ندارم همه اعلامیه‌ها را بخوانم. من نمی‌دانستم به درد من می‌خورد.» او همه نیرو و جرات خود را جمع کرد و به فایف نگاه کرد، و افزود، «من نمی‌دانستم که شما مرا اداره می‌کنید و برایم مقررات وضع می‌کنید.»

فایف گفت، «من این کار را نمی‌کنم. چون شما هیچ اطلاعی از هیچ چیز ندارید، پس بگذارید به طور خلاصه برایتان بگویم. سایرین هم ممکن است آن را جالب بیابند.»

خیلی شگفت‌انگیز بود که حوادث چهل و هشت ساعت گذشته را بتوان با چند کلمه و به خوبی توضیح داد. در ابتدا اشاره‌ای غیرمنتظره به متن گزارش آن آنالیزکننده فضائی. و بعد ضربه‌ای که روی مجسمه یک گشتی دو ساعت پس از آن فرود آمد و سبب مرگ او شد. سپس عملیات تعقیب که به وسیله یک عامل ترن توری خنثی گردید. و بعد از آنها یک گشتی دیگر که کشته شد و لباسش را بردند و کسی که لباس گشتی را پوشیده عامل ترن تور را به قتل رسانید.

فایف اینطور نتیجه‌گیری کرد، اگر مایل باشید آخرین خبر واصله از فلورینا را بشنوید، می‌توانید به این حوادث یک حادثه دیگر بیفزایید. چند ساعت قبل یک جسد، یا به عبارت دیگر توده‌ای از استخوان و گوشت در پارک شهر آنجا پیدا شد.»

رون پرسید، «جسد چه کسی؟»

«یک لحظه، خواهش می‌کنم. در کنار جسد توده‌ای از خاکستر که به نظر

می‌رسید بقایای یک لباس است یافت شد. هرگونه فلز ماهرانه و با دقت از آن کنده شده بود، ولی آنالیز خاکستر نشان داد که آنچه باقیمانده است خاکستر یک یونیفرم گشتی است.»

بال پرسید، «همان دوستان که لباس گشتی را پوشیده بود؟»

فایف گفت، «احتمالاً نه. چه کسی او را محرمانه می‌کشد؟»

بورت با لحن خشنی گفت، «خودکشی، آن حرامزاده قاتل انتظار داشت تا کسی از دست ما بگریزد؟ من تصور می‌کنم او اینطوری خیلی راحت تر مرده است. من آن کسی را که در سازمان گشتی مسئول دادن اسلحه به او بوده و او را مجبور به خودکشی کرده است خواهم یافت.»

فایف مجدداً گفت، «احتمال آن صفر است. اگر آن مرد مرتکب خودکشی شده باشد، اول خود را کشته، و بعد یونیفرم را از تنش خارج کرده، آن را تبدیل به خاکستر کرده، تکمه‌های فلزی را از آن جدا کرده و آنها را دور انداخته است. یا این که اول لباسش را از تن خارج کرده، آن را خاکستر کرده، تکمه‌های فلزی را برداشته، عریان از غار بیرون آمده، تکمه‌ها را از بین برده، بازگشته و خود را کشته است.»

«در یکی از این غارهای تو درتو، بله.»

بورت با لحنی جنگ‌طلبانه گفت، «پس او زمان و فرصت زیادی در اختیار داشته است.» از این که تسلیم یک تئوری شود تنفر داشت و افزود، «او می‌توانسته است در ابتدا تکمه‌ها را بکند و سپس -»

فایف با لحن تمسخرآمیزی پرسید، «آیا تا حالا سعی کرده‌اید تکمه‌های یک لباس گشتی را که قبلاً خاکستر نشده‌اند از آن جدا کنید؟ و آیا می‌توانید دلیلی پیشنهاد کنید که این جسد مربوط به آن مرد بوده است؟ به علاوه من گزارشی از آزمایشگاه داروئی که جسد را آزمایش کرده‌اند دریافت کرده‌ام. جسد نه مربوط به یک گشتی و نه یک فلورینائی بوده

است. جسد متعلق به یک سارکی است.»

استین فریاد زد، «واقعاً؟» چشمان بال پیر تا آنجا که جا داشت از هم باز شد، دندانهای فلزی رون که همیشه برق می زد با بسته شدن لبانش ناپدید شد. حتی بورت هم به سختی حیرت کرده بود.

فایف پرسید، «آیا متوجه می شوید؟ حالا فهمیدید که چرا تکمه ها را از یونیفرم جدا کرده بودند. کسی که آن سارکی را کشته است می خواسته وانمود کند که خاکستر متعلق به همان سارکی است. از جا کردن تکمه ها و خاکستر کردن لباس ها قبل از کشتن با مسئله دوست قاتل ما جور در نمی آید. چیزی را که او نمی دانست این بود که آنالیز کردن خاکستر می تواند تفاوت بین لباس ساخته شده از کورت یک سارکی را با لباس عادی یک گشتی مشخص کند، حتی وقتی که تکمه های آن را برداشته باشند.

«حالا، با داشتن یک سارکی مرده و خاکستر یونیفرم یک گشتی، تنها فرضی که می توان به آن تکیه کرد این است که یک شهربان زنده در لباس یک سارکی در شهر بالائی است. دوست فلورینائی ما، به حد کافی نقش یک گشتی را ایفا کرده، و دریافته است که ادامه آن خطرناک است و هر لحظه خطرناکتر می شود، پس تصمیم گرفت نقش یک اسکوایر را بازی کند. و از تنها راهی که می توانست وارد عمل شد.»

بورت با لحن تندی گفت، «آیا او را دستگیر کرده اند؟»

«هنوز نه.»

«چرا نه؟ چرا نه؟»

فایف با لحن بی تفاوت گفت، «او را دستگیر می کنند، در این لحظه مسائل مهم تری وجود دارد که به آنها بپردازیم و این حادثه در مقایسه به آن خیلی جزئی است.»

رون به فوریت گفت، «پس به نکته مهم بپردازید.»  
 «صبور باشید! ابتدا بگذارید بپرسم که آیا آن آنالیزکننده فضائی را که  
 سال قبل در مورد او صحبت کردیم به یاد می آورید؟»  
 بورت با لحنی اعتراض آمیز گفت، «دوباره، آن موضوع؟»  
 استین پرسید، «آیا ارتباطی با موضوع دارد؟ یا این که می خواهیم  
 دوباره موارد وحشتناکی را که پارسال گفته شد تکرار کنیم؟ من خسته  
 هستم.»

فایف هیچ عکس العملی نشان نداد و گفت، «وضع نابسامان و انفجار  
 دیروز و یک روز قبل از آن با درخواست یک فلورینائی که از کتابخانه  
 مدارکی در رابطه با آنالیز کردن فضا کرده بود شروع شد. برای من در این  
 مورد ارتباط کافی وجود دارد. بگذارید ببینم می توانم این ارتباط را برای  
 شما هم توجیه کنم. از سه نفری که در حادثه کتابخانه درگیر بودند شروع  
 می کنم، و خواهش می کنم چند لحظه حرف مرا قطع نکنید.

«ابتدا، یک شهربان وجود دارد. او خطرناکترین فرد از بین این سه نفر  
 است. پرونده او در سارک نشان می دهد که یک شخص بسیار هوشمند و  
 وفادار بوده است. بدبختانه اکنون توانائیهای خود را علیه ما به کار گرفته  
 است. بدون شک او مسئول چهار قتلی است که تاکنون اتفاق افتاده. یک  
 رکورد جالب. توجه داشته باشید که چهار قتل، شامل دو گشتی و یک  
 سارکی، برای یک بومی یک کار بسیار فوق العاده است. و این مرد  
 فوق العاده هنوز دستگیر نشده است.

«نفر دومی که درگیر این ماجراست یک زن بومی است. او شخصی  
 عامی و بی اهمیت است. لیکن، در این دو روزه در گذشته او تجسس شده  
 و سابقه او را می دانیم. والدین او از اعضای توطئه ای بوده اند که بیست سال  
 پیش به وسیله کشاورزان علیه ما به وجود آمد و به سادگی دفع شد.

«حالا به شخص سوم می‌رسیم، غریب‌ترین شخص بین آن سه نفر این شخص یک کارگر ساده آسیاب و یک آدم مخبط بود.»

صدای بیرون دادن نفس بورت همراه با خنده ریز استین به گوش رسید. چشمان بال به حالت بسته باقی ماند و رون در تاریکی بیحرکت ماند.

فایف گفت، «کلمه «مخبط» به طور مجازی مورد استفاده ندارد. وزارت امنیت، سعی بسیار کرده است ولی سابقه‌ای بیش‌تر از ده ماه و نیم بیشتر از او به دست نیاورده است. در آن زمان این مرد در حالی که به کلی بیچاره و زبون بود در یک مزرعه در پایتخت فلورینا یافته شد. او نمی‌توانست راه برود یا صحبت کند. او حتی نمی‌توانست غذا هم بخورد. «حالا توجه کنید که پیدا شدن او مصادف است با روزی که از ناپدید شدن آن آنالیزکننده فضائی چند هفته می‌گذرد. به علاوه توجه داشته باشید در عرض یک ماه او به صحبت کردن پرداخت و حتی توانست شغلی در آسیاب کرت به دست آورد. چگونه یک آدم مخبط می‌تواند با این سرعت چیزهایی بیاموزد؟»

استین تقریباً مشتاقانه گفت، «اوه، واقعاً، اگر او به طور مناسبی مغزشوئی شده باشد، می‌تواند این کار را بکند...» صدای او خاموش شد. فایف با لحن تمسخرآمیزی گفت، «من چیز دیگری به جز آن که استین که در این کار خبره است اظهار کرد نمی‌دانم، چون من هم درست همین فکر را کردم. و این تنها توضیح ممکن است.»

«حالا، مغزشوئی فقط می‌توانسته است در سارک یا در شهر بالائی فلورینا انجام گیرد. و برای رسیدگی به این موضوع کلیه دکترهای موجود در شهر بالائی تحت بررسی قرار گرفته‌اند. هیچ نشانه‌ای از مغزشوئی غیرمجاز دیده نشد. سپس اطلاعاتی دریافت شد که یک دکتر در اوایل

ظهور این آدم مخبط مرده است.

«ما فقط یک مدرک در یکی از مطب‌ها پیدا کردیم، آن آدم مخبط در حدود شش ماه قبل به وسیله آن زن کشاورز که دومین نفر از گروه سه نفری است برای یک آزمایش بدنی به مطب آن دکتر مرده آورده شد. ظاهراً آن زن این کار را محرمانه انجام داده، زیرا در آن روز از کار خود غیبت داشته است. دکتر آن مرد مخبط را آزمایش کرده و نشانه مغزشوئی را در او یافت. «حالا به نکته جالب می‌رسیم. دکتر از کسانی بود که یک مطب در طبقه داشت، یک طبقه در شهر بالائی و یک طبقه در شهر پائینی. او از ایده آلیست‌هایی بود که اعتقاد داشت بومیان باید بیشتر تحت توجه پزشکی قرار بگیرند. او یک مرد مرتب بود و برای اجتناب از بالا و پائین رفتن بین دو طبقه مطب، از هر مریض دو نسخه پرونده، یکی در بالا و یکی در پائین نگه می‌داشت. او از این که تبعیضی بین مریض‌های سارکی و فلورینائی قائل نمی‌شود خوشحال بود. ولی پرونده آن مرد مخبط دو نسخه نبود، و این تنها پرونده‌ای بود که یک نسخه داشت.

«چرا باید اینطور باشد؟ اگر بنا بر دلایلی دکتر فکر کرده باشد که نباید دو نسخه از این پرونده وجود داشته باشد، چرا فقط پرونده در شهر بالائی باشد؟ که در همانجا هم بود. چرا فقط آن را در شهر پائینی نگه‌داری نکرده بود؟ که در آنجا هم نبود. به هر حال آن مرد یک فلورینائی بود. و به وسیله یک فلورینائی به مطب دکتر آورده شده بود. او در مطب شهر پائینی مورد آزمایش قرار گرفته بود. همه اینها به سادگی در پرونده‌ای که یافتیم ثبت شده بود.

«برای این معمای بخصوص فقط یک پاسخ وجود دارد. موضوع به طور واقعی در هر دو پرونده ثبت شده است، ولی پرونده موجود در شهر پائینی به وسیله کسی که نمی‌دانسته عین آن در شهر بالائی وجود داشته از

بین رفته است. حالا از این موضوع می‌گذریم.

«پرونده آزمایش بدنی آن مخبط همراه با گزارش یک دکتر برای وزارت امنیت بوده است. این گزارش کاملی بود زیرا در وضعیتی که به مغزشوئی برخورد می‌شود، فقط می‌توان گفت که شخص مغزشوئی شده یا جنایتکار و یا خرابکار است. ولی این گزارش کامل هیچگاه پیدا نشد. و یک هفته بعد از آن آزمایش دکتر در یک تصادف به قتل رسید.

«این حوادث بهم ارتباط دارند، آیا ندارند؟»

بال چشمانش را باز کرد و گفت، «چیزی را که به ما می‌گوئید یک داستان کارآگاهی است.»

فایف با رضایت خاطر فریاد کشید، «درست است، یک داستان پلیسی، و در حال حاضر من نقش یک کارآگاه را بازی می‌کنم.»  
 بال با زمزمه‌ای که از آن خستگی به گوش می‌رسید گفت، «و متهم کیست؟»

«هنوز، نه، بگذارید تا چند دقیقه دیگر نقش کارآگاه را بازی کنم.»  
 در خلال وضعیتی که فایف آن را به عنوان بزرگترین بحرانی که تاکنون برای سارک روی داده بود تصور می‌کرد، احساس کرد که به طور بسیار فوق‌العاده‌ای لذت می‌برد.

او گفت، «اجازه بدهید از راه دیگری به داستان پردازیم. برای این لحظه آن آدم مخبط را فراموش می‌کنیم و به آنالیزکننده فضائی می‌پردازیم. اولین چیزی که از او می‌شنویم، بیانیه‌ای است که اداره حمل و نقل مبنی بر فرود آمدن سفینه او صادر می‌کند. قبلاً یک پیام از سوی او دریافت می‌شود.

«آنالیزکننده فضائی هرگز فرود نمی‌آید. در هیچ جثائی در فضای نزدیک هم نیست. به علاوه پیامی که به وسیله او به اداره حمل و نقل

مخایره می شود ناپدید می گردد. سازمان آنالیز فضائی ادعا می کند که ما این پیام را مخفی کرده ایم. وزارت امنیت اعتقاد دارد که آنها برای تبلیغ یک پیام دروغین مخایره کرده اند. من اکنون دریافته ام که هر دوی آنها اشتباه کرده اند. پیام رسیده است ولی به وسیله دولت سارک مخفی نشده است. «بگذارید از خودمان یک نفر را اختراع کنیم و او را در حال حاضر ایسک بنامیم. ایسک به اسناد و مدارک اداره حمل و نقل دسترسی دارد. او از آنالیزکننده فضائی و پیام او آگاهی دارد و هوش و توانائی آن را هم دارد که به زودی وارد عمل شود. او ترتیبی می دهد که پیامی به سفینه آنالیزکننده فضائی مخایره شود و او را هدایت کند که در یک پایگاه کوچک خصوصی فرود آید. آنالیزکننده فضائی همین کار را می کند و ایسک در آنجا با او ملاقات می کند.

«ایسک ممکن است بتواند اعتماد آنالیزکننده فضائی را به خود جلب کند، و یا ممکن است بتواند این کار را بکند.

«بدون شک آنالیزکننده فضائی صحبت کرده است. ایسک از این صحبت استفاده کرده و پیام تهدیدآمیز خود را برای اسکوایرهای بزرگ می فرستد. همانطور که او می خواهد، منم در ابتدا فکر می کردم که این نامه تهدیدآمیز کار ترن تور است. اگر با او همکاری نمی کردم، او قصد داشت به وسیله شایعات در رابطه با انهدام فلورینا ما را تسلیم کند.

«ولی اینجا اولین اشتباه در محاسبه او روی می دهد. از چگیری می ترسد. ما بعد خواهیم دانست که او از چه چیزی می ترسد. او تصمیم گرفت فعلاً به کار ادامه ندهد. ولی انتظار کشیدن برای او یک اشکال تولید می کند. ایسک اظهار نظر آنالیزکننده فضائی را باور نمی کند. ولی هیچ شکمی نیست که خود آنالیزکننده به گفته خود تا حد دیوانگی اعتقاد دارد. ایسک باید ترتیبی بدهد که آنالیزکننده تا وقتی که نقشه اش اجرا می شود



ساکت بماند.

«آنالیز کننده فضائی به جز این که از نظر مغزی تهی شود نمی تواند سکوت کند. ایکس ممکن بود آنالیزکننده را بکشد ولی فکر می کند که بعد او را لازم دارد، و می خواهد اطلاعات بیشتری از او کسب کند. (زیرا، ایکس شخصاً هیچ چیز از آنالیز فضا نمی داند و نمی تواند تهدید خود را کاملاً اجرا کند) و، شاید او را در صورت شکست نقشه اش به عنوان گروگان نگهدارد. در هر صورت او به مغزشوئی می پردازد. بعد از مغزشوئی، او را در دست خواهد داشت، البته نه یک آنالیزکننده فضائی، بلکه یک مخبط بدون مغز، که تا مدتی نمی تواند تولید دردسر کند. و بعد از چندی نیز بهبود خواهد یافت.

«مرحله بعدی؟ بایستی اطمینان حاصل می کرد که در عرض یک سال محل آنالیزکننده مشخص نمی شود، و هیچ مقامی او را حتی در حالت مخبط بودن هم نخواهد دید. بنابر این کار بسیار ساده ای انجام داد. او قربانی خود را به فلورینا منتقل کرد و او نزدیک به یک سال به عنوان یک بومی در آسیاب به کار پرداخت.

«من تصور می کنم که در خلال این یک سال، ایکس یا یک عامل قابل اعتماد او، شهری را که آنالیزکننده در آن بود مورد بازدید قرار دادند که از سلامت بودن ظاهری او اطمینان حاصل کند. در یکی از این دیدارها، ایکس متوجه می شود که آن مخلوق را نزد دکتری برده اند که مغزشوئی او را تشخیص داده است. دکتر می میرد و پرونده ناپدید می شود، حداقل از مطب شهر پائینی دکتر. ایکس هرگز فکر نمی کرد که ممکن است دکتر پرونده دیگری در مطب شهر بالائی داشته باشد.

«و سپس اشتباه دوم روی داد. مرد مخبط کمی سریعتر از معمول شروع به یاد آوردن خاطرات خود کرد و شهربان هوشمند شهر درک کرد که

چیزی بیشتر از یک مخبط در این مرد وجود دارد. شاید دختری که از مرد مخبط نگهداری می‌کرد با شهربان راجع به مغزشوئی صحبت کرده است. البته این یک حدس است.

«حالا شما همه داستان را شنیدید.»

فایف دستان بزرگش را درهم قفل کرد و منتظر واکنش آنان شد. اولین عکس‌العمل را رون با روشن کردن چراغ اتاقتش نشان داد. او لبخندی زد و گفت، «و این یک داستان کسل‌کننده بود، اگر یک دقیقه دیگر ادامه داشت من در تاریکی می‌خوابیدم. فایف.»

بال به آهستگی گفت، «تا آنجا که من درک می‌کنم، شما داستانی به همان سستی داستان سال قبل گفتید. نه دهم آن حد سیات است.»  
بورت گفت، «مزخرف است!»

استین پرسید، «بهر حال، این ایکس کیست؟، اگر نمی‌دانید ایکس کیست، حرفهایتان هیچ معنی ندارد.» سپس خمیازه بزرگی کشید، و با انگشتان خود جلوی دهانش را گرفت.

فایف گفت، «حداقل یک نفر از شما موضوع را به خوبی می‌داند. شناسائی ایکس اوج هیجان داستان است. اگر آنالیزی که کردم درست باشد، در نظر بیاورید که ایکس باید چه مشخصاتی داشته باشد.

«ابتدا، ایکس کسی است که با وزارت کشور تماس دارد. او کسی است که می‌تواند دستور یک مغزشوئی را بدهد. او کسی است که فکر می‌کند می‌تواند یک جنگ تهدیدآمیز را اداره کند. او کسی است که می‌تواند یک آنالیزکننده فضائی را بدون دردسر از سازک به فلورینا منتقل کند. مسلماً او یک نفر آدم است.

«در حقیقت او یک شخص بسیار مشخص است. او باید یک اسکوایر بزرگ باشد. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

بورت از جایش بلند شد. سرش ناپدید شد و مجدداً نشست. استین دچار یک خنده هیستریک گردید، چشمان رون که در صورت گوستالدوش محاصره شده بودند برق تب‌آلودی زد، و بال سرش را به آهستگی تکان داد.

بورت فریاد کشید، «چه کسی را متهم می‌کنی فایف؟»

فایف خونسردی خود را حفظ کرد و گفت، «هنوز هیچکس را، هیچ شخص بخصوصی را. به مسئله طور دیگری نگاه می‌کنیم. ما پنج نفر هستیم. هیچکس دیگر در سارک کاری را که ایکس کرد نمی‌تواند انجام دهد. فقط ما پنج نفر. این یک امر مسلم است. حالا کدامیک از ما پنج نفر ایکس است؟ باید بگویم من که نیستم.»

رون با غرش گفت، «می‌توانیم به حرف شما اعتماد کنیم؟»

فایف گفت، «لازم نیست به حرف من اعتماد کنید. من تنها کسی هستم که انگیزه‌ای برای این کارها نداشته‌ام. انگیزه ایکس این است که کنترل صنعت کورت را در دست خود بگیرد. در حالی که من کنترل آن را در دست دارم. یک سوم زمین‌های فلورینا متعلق به من است. آسیابها، تاسیسات ماشینی و ناوگان سفینه‌ای من آنقدر زیاد و باقدرتند که می‌توانند هر یک و یا همه شما را با هم ورشکست کنند. پس من نیازی به فرستادن نامه تهدیدآمیز ندارم.»

با فریاد صدای همه آنها را خاموش کرد و گفت، «به من گوش کنید! همه شما انگیزه‌ای برای این کار داشته‌اید، رون کوچکترین قاره و کوچکترین سرمایه را دارد. من می‌دانم که او این را دوست ندارد. و نمی‌تواند تظاهر کند که راضی است، بال دارای طولانی‌ترین سابقه است، زمانی بود که اجداد و فامیل او همه سارک را در دست داشتند. احتمالاً هنوز این امر را فراموش نکرده است. بورت همیشه در انتخاب شورای

قاره‌ای شکست خورده و به همین دلیل دوست دارد به زور اسلحه فلورینا را اداره کند. استین هزینه زیادی دارد و وضع مالی او خوب نیست. کلیه انگیزه‌ها می‌توانند وجود داشته باشند. حسادت. طمع برای به دست آوردن قدرت. آز تحصیل پول. مسئله پرستیژ. حالا کدامیک از شما ایکس است؟»

بارقه‌ای از کینه‌توزی در چشمان پیر بال پیدا شد و گفت، «شما آن را نمی‌دانید؟»

«این مهم نیست، حالا به این گوش کنید. من گفتم که چیزی ایکس را وحشتزده کرد (بگذارید هنوز هم او را ایکس بنامیم) و این بعد از فرستادن اولین نامه‌اش به ما بود. آیا می‌دانید چه چیز مسبب این ترس و وحشت بود؟ اولین کنفرانس ما، وقتی که من پیشنهاد کردم با هم متحد شویم. ایکس اینجا بود، ایکس یکی از ما بود و هست. او می‌دانست که اتحاد ما برای او به معنی شکست است. او روی برنده شدن خودش حساب کرده بود، فکر می‌کرد که ما هر یک برای حفظ حکومت بر قاره خود از اتحاد چشم‌پوشی می‌کنیم. او احساس کرد کارش اشتباه بوده، پس انتظار کشید تا موضوع اهمیت خود را از دست بدهد و دوباره وارد عمل شود.

«ولی هنوز هم اشتباه می‌کند. ما باز هم با هم متحد می‌شویم و این تنها راه مقابله با اوست. توجه داشته باشید که ایکس یکی از ماهاست. حکومت بر قاره‌ها به پایان رسیده است. زیرا ایکس فقط در صورتی شکست می‌خورد که ما با هم متحد شویم و یا ترن تور در کار دخالت کند. من تنها کسی هستم که می‌توانید به من اعتماد کنید، بنابراین از این لحظه به بعد من ریاست قاره‌های متحده سارک را دارم. آیا شما با من هستید؟»

همه آنها از جای خود بلند شدند و فریاد کشیدند. بورت مشتش را به طرف او تکان می‌داد. کمی کف گوشه لبش پیدا شده بود.

عملاً هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند. فایف لبخندی زد. هر کدام در یک قاره بودند. فایف می‌توانست پشت میزش بنشیند و به حرکات آنها نگاه کند.

او گفت، «راه دیگری ندارید. در عرض یک سالی که از کنفرانس اول ما گذشته است، من مقدمات کار را تهیه کرده‌ام. هم اکنون که شما در حال گوش کردن به صحبت‌های من بودید، افسران وفادار من کنترل نیروی فضائی را در دست گرفته‌اند.

آنها فریاد کشیدند، «خیانت.»

فایف گفت، «خیانت به حکومت قاره‌ای. و وفاداری به سارک.»

انگشتان دراز و کثیف استین به لرزش افتاد. ناخن‌های او تنها رنگ موجود به جز سفید در بدنش شده بود. او گفت، «ولی پای ایکس در میان است. حتی اگر ایکس یکی از ماها باشد، سه نفر دیگر بیگناه هستند. من ایکس نیستم.» نگاه زهرآلودی به اطراف انداخت و افزود، «ایکس یکی دیگر است.»

فایف گفت، «آنهايي که بیگناه هستند با من برای تشکیل دولت متحد سارک همکاری خواهند کرد و چیزی را از دست نخواهند داد.»

بورت با صدای زمختی گفت، «ولی نمی‌گوئید که بیگناهان چه کسانی هستند، چون می‌خواهید همه ما را با دامستان ایکس سرگرم کنید. روی - روی - و نفسش برید و نتوانست ادامه بدهد.

«نه، نخواهم گفت، تا بیست و چهار ساعت دیگر من می‌دانم ایکس کیست. و هنوز به شما نگفته‌ام که آن نالیزکننده فضائی در دست من است.» همگی سکوت کردند. همگی با شک و تردید به یکدیگر نگرستند. فایف گفت، «شما همگی تعجب کرده‌اید که کدامیک می‌توانید ایکس باشید. یک نفر از شما این را می‌داند. و تا بیست و چهار ساعت دیگر

همگی خواهیم دانست. حالا آقایان این را بخاطر داشته باشید که همه شما دست بسته‌اید. سفاین جنگی متعلق به من هستند. روز بخیر!»

چهره او حالت انفعال به خود گرفته بود.

مثل ستارگانی که از روی صفحه تصویر یک سفینه محو می‌شدند، یکی یکی تصویرشان خاموش شد.

استین آخرین نفر بود، او گفت، «فایف»،

فایف به بالا نگاه کرد و گفت، «بله؟ آیا چون اکنون ما دو نفر تنها هستیم می‌خواهی اعتراف کنی که ایکس هستی؟»

چهره استین به سختی درهم رفت و گفت، «نه، واقعاً نه. من فقط می‌خواستم پرسیم که حرفهای شما واقعاً جدی بودند؟»

فایف به کرومومتر کهنسال خیره شد و گفت، «روز بخیر!»

استین لرزید، دستش را بلند کرد و سوییچ ارتباط را قطع کرد. و او هم ناپدید شد.



فایف همانجا نشست، مثل سنگ بی حرکت. با تمام شدن کنفرانس بحران حرارت خود را از دست داد، افسردگی او را در خود گرفت. دهان نسبتاً بدون لبش مثل یک شکاف عمیق در صورتش نمایان بود.

کلیه محاسبات با این حقیقت شروع شده بود: که آن آنالیزکننده فضائی دیوانه است، و نابودی در کار نخواهد بود. ولی به خاطر یک دیوانه خیلی اتفاق افتاده بود. آیا دکتر جونز عضو اداره آنالیز فضائی یکسال را صرف یافتن یک دیوانه می‌کرد؟ آیا او برای تحقق بخشیدن به یک افسانه اینقدر پافشاری می‌کرد؟

فایف اینها را به کسی نگفته بود. او حتی جرات بازگوئی آن را با خود هم نداشت. اگر آن آنالیزکننده فضائی اصلاً دیوانه نبوده است چطور؟ اگر

واقعاً فلورینا و کرت منهدم می شدند چه می شد؟  
 منشی فلورینائی به نرمی جلوی اسکوایر بزرگ آمد و با صدای پژمرده  
 گفت،

«قربان!»

«چه می گوئی؟»

«سفینه دخترتان فرود آمده است.»

«آنالیزکننده فضائی و زن بومی سالم هستند؟»

«بله قربان.»

«در غیاب من هیچ سئوالی از آنها نشود. تا وقتی من برسم آنها را از همه

جدا نگهداری کنند.... آیا خبری از فلورینا نرسیده است؟»

«بله قربان، شهریان بازداشت شده و در راه سارک است.»

### خلبان

هرچقدر که نور روز تیره‌تر می‌شد، به همان نسبت نور داخل آشیانه رنگ می‌گرفت. در هیچ زمان از روز نور در آشیانه‌های سفاین تغییر نمی‌کرد. در آشیانه شماره ۹، مثل سایر آشیانه‌های موجود در شهر بالائی چراغ‌ها مثل روز روشن بودند.

مارکیس جنرو<sup>۱</sup> می‌توانست بگوید روز تمام شده است، زیرا هم اکنون از شهر به آنجا آمده و چراغهای آن را پشت سر گذاشته بود. چراغ‌های شهر در مقابل تاریکی آسمان می‌درخشیدند ولی مثل اینجا نمی‌توانستند جانشین روز باشند.

جنرو در ورودی پایگاه توفی کرد و به نظر می‌رسید که به هیچوجه از دیدن این ساختمان نعلی شکل گول‌پیکر با سی و شش آشیانه‌اش و پنج محل فرود و پرواز سفاین آن تحت تاثیر قرار نمی‌گیرد. این پایگاه بخشی از زندگی او بود، همانطور که بخشی از زندگی هر خلبان می‌توانست باشد. سیگار بلندی از جیب خود خارج کرد، رنگ آن بنفش بود و ته آن از یک روکش نقره‌ای رنگ کُرت پوشیده شده بود، آن را زیر لب گذاشت. انگشتش را روی ته نقره‌ای فشار داد و سیگار روشن شد و از سر آن نور

---

1- Markis Genero



سبز رنگی به چشم رسید. به آهستگی می سوخت و هیچ خاکستری نداشت. دود زمردی رنگی از پره‌های بینی او خارج می شد.

او با خود زمزمه کرد، «طبق معمول کار!»

عضوی از کمیته خلبانان با لباس خلبانی، فقط با نشانه کوچکی روی یک تکمه یونیفرم که معرف عضویت او در کمیته بود برای استقبال جنرو به طرف او آمد. با دقت سعی می کرد از عجله کردن اجتناب کند.

او گفت، «اوه، جنرو، چرا طبق معمول سرکار نیامده‌ای؟»

جنرو گفت، «هلو، داتی<sup>۱</sup>. فکر کردم با این شایعات و گفتگوهای که در جریان هستند ممکن است یک آدم باهوش به آشیانه‌ها نزدیک شود. خوبست که تا حالا نشده است.»

عضو کمیته گفت، «ممکن است کار به اینجا هم بکشد، آیا آخرین خبر را شنیده‌ای؟»

جنرو اخم کرد و گفت، «چگونه می توانی ادعا کنی که آنچه را می گوئی آخرین خبر است؟»

«خوب، پس تو باید آخرین خبر را در رابطه با آن بومی قاتل شنیده باشی.»

«منظورت این است که او را دستگیر کرده‌اند؟ نه این را شنیده‌ام.»

«نه او را دستگیر نکرده‌اند، ولی می دانند که در شهر پائینی نیست.»

«نه؟ پس کجاست؟»

«خوب، در شهر بالائی، اینجا.»

چشمان جنرو ابتدا گشاد و سپس به علت عدم باور تنگ شد و گفت،

«ادامه بده.»

عضو کمیته که اندکی ناراحت شده بود گفت، «این یک حقیقت است،

گشتی‌ها در حال جستجوی دقیق شاهراه کرت هستند. پارک شهر را محاصره کرده و در حال وارد شدن به آن هستند، این اطلاعات کاملاً دقیق‌اند.»

چشمان جنرو به اطراف چرخید و گفت، «خوب، ممکن است. من دو ماه است به اسلکه شماره ۹ نرفته‌ام. آیا سفینه جدیدی در آنجاست؟»  
«خوب، سفینه پیکان آتشین در آنجاست.»

جنرو سرش را تکان داد و گفت، «آن را دیده‌ام. زرد یکدست است و دیگر هیچ. من از این که سفینه را اینطور طراحی کنم تنفر دارم.»  
«می‌خواهی سفینه‌ات را بفروشی؟»

«یا بفروشم یا آن را اوراق کنم. از این مدل‌های جدید خسته شده‌ام. همه چیزشان اتوماتیک است. با داشتن رله‌ها و رایانه‌های تمام خودکار ارزش ورزشی ندارند.»

«من شنیده‌ام دیگران هم همین نظر را دارند. اگر مدل قدیمی خوبی برای فروش در بازار بود به تو اطلاع خواهم داد.»  
«متشکرم، می‌توانم نگاهی به اطراف بیندازم؟»

«البته، برو بگرد.» عضو کمیته اخم کرد، دستش را تکان داد و رفت.  
جنرو گردش خود را شروع کرد، سیگارش که به نیمه رسیده بود در گوشه لبش قرار داشت. در جلوی هر آشپزخانه که سفینه‌ای در آن بود توقف می‌کرد و با دقت به داخل آن می‌نگریست.

جلوی آشپزخانه شماره ۲۶ به هدف مورد علاقه‌اش رسید. او از روی مانع کوتاه به داخل نگاه کرد و گفت، «اسکوایر؟»

خطاب بسیار مؤدبانه‌ای بود، ولی چون تا چند ثانیه پاسخی نشنید کمی غیر مؤدبانه و سریع حرف خود را تکرار کرد.

اسکوایری که در صحنه بود ظاهر مناسبی نداشت. اول این که لباس

پرواز نپوشیده، و دوم صورتش را ریش زبری پوشانده و کلاه روی سرش خیلی پائین آمده و تا نیمی از صورتش را مخفی می‌کرد. و به علاوه برخوردار او خیلی محتاطانه و تردیدآسبز به نظر می‌رسید.

جنرو گفت، «من مارکیس جنرو هستم. آیا این سفینه شماست؟»

«بله، مال منست.» کلمات آهسته و سنگین ادا شدند.

جنرو توجهی به لحن صدا نکرد. سرش را بلند کرد و به سفینه با دقت نگرست. آنچه را که از سیگارش باقی مانده بود از زیر لب برداشت و به هوا پرتاب کرد. ته مانده سیگار هنوز به اوج ارتفاعی که پرتاب شده بود نرسیده بود که با ساطع شدن نوری کوچک محو شد.

جنرو گفت، «اجازه می‌دهید داخل شوم؟»

مرد دیگر تردید کرد و سپس کنار رفت و به او راه داد.

جنرو گفت، «سفینه چه نوع موتوری دارد؟»

«چرا این را می‌پرسید؟»

جنرو قد بلندی داشت، پوست و چشمانش تیره، موهایش فردار و کوتاه بود. از مرد دیگر به اندازه چند اینچ بلندتر بود. وقتی لبخند می‌زد دندانهای سفید و فاصله‌دارش هویدا می‌شد. او گفت، «صادقانه بگریم. قصد دارم یک سفینه خریداری کنم.»

«منظور شما این است که به این سفینه علاقه‌مند هستید؟»

«نمی‌دانم، ولی چیزی شبیه به آن، البته اگر قیمت مناسب باشد. ولی به

هرحال اگر اجازه بدهید به کنترل‌ها و موتورها نگاهی بکنم.»

اسکوایر در همان حال ساکت ایستاد.

صدای جنرو کمی سردتر شد، «البته اگر لطف کنید.»

اسکوایر گفت، «ممکن است آن را بفروشم.» او در جیب خود به

جستجو پرداخت و افزود، «برگه مالکیت آن اینجا است!»

جنرو به هر دو طرف برگه به سرعت نگاه کرد، آن را پس داد و گفت،  
«پس شما دیمون هستید؟»

اسکوایر سرش را تکان داد و گفت، «اگر مایل باشید می‌توانید داخل  
شوید.»

جنرو به کرونومتر بزرگ آشیانه نگاه کرد، عقربه‌های براق آن که حتی  
در روشنی روز هم می‌درخشیدند، شروع دومین ساعت پس از غروب  
آفتاب را نشان می‌دادند.

«متشکرم، آیا نمی‌خواهید راه را به من نشان بدهید؟»

اسکوایر دوباره دست در جیب کرد و یک جاکلیدی با کلیدهای نقره‌ای  
بیرون آورد، آن را به جنرو داد و گفت، «بعد از شما قربان.»

جنرو جاکلیدی را گرفت، کلیدهای نقره‌ای را یکی یکی نگریست. و  
شماره رمز مربوط به باز کردن در سفینه را روی یکی از آنها پیدا کرد. مرد  
دیگر هیچ کوششی برای کمک به او عمل نیاورد.

جنرو سرانجام گفت، «فکر می‌کنم این یکی باشد؟»

به طرف محفظه هوای سفینه به راه افتاد، و کلید را داخل شکاف  
بازیک دریچه آن کرد و گفت، «من نمی‌دانم - اوه، درست شد.»

محفظه به آهستگی و بدون صدا باز شد و جنرو به داخل آن و در  
تاریکی فرو رفت. وقتی در خارجی پشت سر آن دو نفر بسته شد چراغ  
قرمز رنگ محفظه هوا به طور خودکار روشن گردید. دریچه داخلی باز شد  
و آنها وارد سفینه شدند، نور درخشان چراغهای سفینه آنها را دربر گرفت.



مایرلاین ترنز هیچ راهی در پیش نداشت. او خیلی وقت بود که دیگر  
نمی‌دانست باید راه کاری انتخاب کند. سه ساعت طولانی در نزدیکی  
سفینه دیمون انتظار کشیده بود. و بدون این که امیدی به چیزی داشته باشد

همانطور در آنجا باقی مانده بود. تا حالا هیچ کاری نتوانسته بود بکند. او نمی دانست که نتیجه کار به جز دستگیر شدن هیچ چیز دیگر نیست. و سپس این شخص آمده بود که به سفینه نگاهی بیندازد. برخورد و صحبت با او به طور کلی دیوانگی بود. احتمال این که بتواند در این فاصله نزدیک با آن شخص ظاهر خود را حفظ کند وجود نداشت. ولی نمی توانست همانطور در همان نقطه باقی بماند. حداقل، ممکن بود در داخل سفینه غذایی باشد. خیلی عجیب بود. که تاکنون به این فکر نیفتاده بود.

و غذا موجود بود.

ترنز گفت، «وقت صرف شام است. آیا مایلید چیزی بخورید؟»  
مرد دیگر نگاهی از روی شانه اش به او انداخت و گفت، «شاید بعد  
بخورم، متشکرم.»

ترنز به او اصرار نکرد. به او اجازه داد در سفینه بگردد و خودش به خوردن کنسرو گوشت و میوه هائی که در سلولوئید پیچیده شده بود پرداخت. تشنگی خود را با نوشیدن نوشابه رفع کرد. دوش حمامی نزدیک به آشپزخانه قرار داشت. در آن را از داخل قفل کرد و دوش گرفت. از این که می توانست آن کلاه از سرش بردارد، خیلی خوشحال شد، البته می دانست که این کار موقتی است. حتی یک کمد لباس در آنجا بود که او می توانست لباسش را تعویض کند.

وقتی جنرو بازگشت، ترنز اصلاً در فکر سرنوشت خود نبود.

جنرو گفت، «بینم، مانعی ندارد اگر من با این سفینه پرواز کنم؟»  
«من هیچ اعتراضی ندارم، آیا می توانید با این مدل کار کنید؟» این سؤال را ترنز با نهایت مهارت در تقلید صدای اسکوایرها کرد.  
مرد دیگر با لبخند کوچکی پاسخ داد، «فکر می کنم بتوانم، من به خود

اطمینان دارم که می‌توانم با کلیه مدل‌های سفاین پرواز کنم. بهر حال من به خود این اجازه را دادم که با برج مراقبت تماس گرفته و آنها می‌گویند یک محل برای پرواز آماده است. اگر مایل باشید می‌توانید قبل از پرواز به گراهینامه خلبانی من نگاه کنید.»

ترنز به گراهینامه که جنرو به او داده بود نگاهی انداخت و آن را به او پس داد، سپس گفت، «کنترل‌ها در اختیار شما هستند.»



سفینه مثل یک نهنگ از پناهگاه بیرون خزید، بدنه دیامغناطیسی آن به آرامی سه اینچ بالای زمین حرکت می‌کرد.

ترنز مشاهده کرد که جنرو با دقت به وسیله انگشتانش روی کنترل‌ها کار می‌کند. زیر انگشتان او سفینه زنده شده بود. با حرکت جزئی تکمه‌ها تصویری که روی صفحه دیدبانی بود عوض می‌شد.

سفینه متوقف شد، اکنون در کنار محل پرواز قرار داشت، حوزه نیروی دیامغناطیسی به طرز افزایشی شدت یافت و سینه سفینه را به طرف بالا برد. وقتی اتاق خلبان به حالت تعلیق درآمد و در وضع پرواز قرار گرفت ترنز اصلاً متوجه آن نشد. سفینه به طرز بسیار باوقاری به داخل محل پرواز آمد. سر آن به طرف آسمان ایستاد.

موتورهای فوق اتمی روشن شدند. جنرو اطلاعات کوتاهی با برج رد و بدل کرد و سرانجام گفت، «ده ثانیه به پرواز.»

یک نخ قرمز رنگ در یک لوله کوارتزی ثانیه‌ها را محاسبه کرد و وقتی نخ به انتهای لوله رسید اولین فشار نیرو برای برخاستن به سفینه وارد شد. ترنز احساس کرد سنگین‌تر شده است، و به صندلی فشار داده می‌شود. وحشت برش داشت.

او گفت، «چطور کار می‌کند؟»

به نظر می‌رسید که شتاب افزاینده سفینه اثری بر روی جنرو ندارد. با همان لحظن معمولی صدای خود گفت، «خوب است.»

ترنز سعی کرد با فشاری که به او وارد می‌شود سازگاری کرده و استراحت کند، وقتی آتمسفر بین سفینه و ستارگان محو شد، تصویر آنها بر روی پرده تصویر بهتر نمایان گردید. لباسی که از کثرت پوشیده بدو، سرد و نمناک به نظر می‌رسید.

\*\*\*

اکنون آنها در فضا بودند. جنرو سفینه را به خوبی هدایت می‌کرد. ترنز چیزی نداشت که بگوید ولی می‌توانست رژه ستارگان را در پرده تصویر همراه با حرکت انگشتان جنرو بر روی تکه‌های کنترل ببیند، مثل این بود که جنرو مشغول بازی با کلیدهای یک وسیله موزیکال است.

بالاخره قسمتی از یک کره نارنجی رنگ صفحه پرده تصویر را پر کرد. جنرو گفت، «بد نیست، شما سفینه خود را در وضعیت خوبی حفظ کرده‌اید، دیمون، کوچک است ولی مرتب هم هست.»

ترنز با دقت گفت، «فکر می‌کنم مایل باشید سرعت و جهش آن را آزمایش کنید. اگر بخواهید من اعتراضی ندارم.»

جنرو سرش را تکان داد و گفت، «بسیار خوب، پیشنهاد می‌کنید به کجا جهش کنیم؟ نظرتان در -» او تردید کرد، سپس ادامه داد، «خوب، چرا به سارک نرویم؟»

ترنز شروع به نفس کشیدن با سرعتی بیشتر کرد. او انتظار این را داشت. در حالی بود که داشت باور می‌کرد در دنیائی از سحر و جادو زندگی می‌کند. چگونه بدون این که بخواهد در این راه افتاده بود. دوران کودکی او پر از خرافاتی بود که اسکوایرها در فلورینا می‌پراکندند و حالا این خرافات داشت به حقیقت می‌پیوست. ریک در سارک بود و خاطراتش

باز می‌گشتند. بازی هنوز تمام نشده بود.

او گفت، «چرا نه، جنرو؟»

جنرو گفت، «پس به طرف سارک.»

با ازدیاد سرعت، کره فلورینا از صفحه تصویر محو و ستارگان جای آن را گرفتند.

جنرو پرسید، «بهترین رکودی که بین فلورینا و سارک به دست آورده‌اید چند ساعت است؟»

ترنز گفت، «رکوردی نشسته‌ام، در حد وسط.»

«فکر می‌کنم، کمتر از شش ساعت آن را طی کرده‌اید؟»

«گاهی بله.»

«آیا اگر در پنج ساعت آن را طی کنم اعتراضی ندارید؟»

ترنز گفت، «ابدأ.»

\*\*\*

تا وقتی که به منطقه‌ای از فضا که تراکم ستارگان در آن کم و مناسب برای جهش باشد برسند چند ساعتی طول کشید.

ترنز واقعاً احساس ضعف می‌کرد. این سومین شبی بود که نخوابیده بود و یا خیلی کم خوابیده بود و خستگی روزانه نیز به این ضعف می‌افزود.

جنرو زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت، «چرا کمی نمی‌خوابید؟»

ترنز سعی کرد حالت بشاشی به خود بگیرد، به عضلات خسته‌اش فشاری آورد و گفت، «مسئله‌ای نیست.»

خمیازه کوچکی کشید و لبخند معذرت‌آمیزی زد.

خلبان به سرکار خود بازگشت و چشمان ترنز روی هم افتاد.

صندلیهای داخل سفینه‌ها از همه نظر راحت بودند. آنها باید سرنشین



خود را در مقابل شتاب حفظ می‌کردند. یک نفر حتی اگر خسته هم نبود می‌توانست به راحتی روی آنها بخوابد. ترنز که در آن موقع می‌توانست روی خرده شیشه هم بخوابد، هرگز نفهمید چه موقع به خواب رفت. ساعت‌های متمادی خوابید، آنقدر عمیق به خواب رفت که هرگز در عمرش سابقه نداشت.

هیچ غلٹی نزد، هیچ علامتی از زندگی به جز نفس کشیدن در او دیده نمی‌شد، و وقتی کلاه از سرش برداشته شد کوچکترین حرکتی نکرد.



ترنز در حالت ابهام به آهستگی از خواب بیدار می‌شد، تا چند دقیقه کوچکترین اطلاعی از شرایط خود نداشت، فکر می‌کرد در کلبه شهربانی خود قرار دارد. حقایق مرحله به مرحله بر او روشن شدند. سرانجام لبخندی بر روی جنرو زد، جنرو هنوز پشت کنترلها بود، ترنز گفت، «فکر می‌کنم خوابم برد.»

«تصور می‌کنم همینطور است. این سارک است.» جنرو به هلالی که در صفحه تصویر بود اشاره کرد.

«چه موقع فرود می‌آئیم؟»

«در حدود یک ساعت دیگر.»

ترنز حالا به اندازه کافی بیدار شده بود که تغییر لحن مرد دیگر را احساس کند. وقتی آن شیبی و فولادی خاکستری رنگ که یک اسلحه سوزنی بود در دستان جنرو هویدا شد، ترنز به سختی تکان خورد.

ترنز شروع به برخاستن کرد و گفت، «موضوع چیست؟»

جنرو با دقت گفت، «بنشین.» کلاه ترنز در دست دیگرش بود.

ترنز یک دست را به طرف سرش برد و آن را روی موهای خود کشید.

جنرو گفت، «بله، مسلم است که تو یک بومی هستی.»

ترنز به او خیره شد و چیزی نگفت.

جنرو گفت، «من حتی قبل از این که سوار سفینه دیمون بیچاره بشوم می دانستم تو یک بومی هستی.»

دهان ترنز خشک شده و چشمانش برق می زد. او به لوله ظریف و مهلک اسلحه خیره شده و منتظر زبانه کشیدن یک شعله سریع و بدون صدا بود که از آن خارج شود. او این اسلحه را دو سه روزی با خود داشت، ولی سرانجام آن را از دست داده و قمار را باخته بود.

به نظر می رسید جنرو هیچ عجله ای ندارد. او اسلحه را محکم در دست گرفته و کلماتش آرام و آهسته بودند.

او گفت، «اشتباه اصلی تو، شهریان، این بود که فکر می کردی می توانی یک عضو رسمی پلیس را به زور از سر راه خود دور کنی. اگر دیمون را به عنوان قربانی انتخاب نمی کردی شاید موفق تر بودی.»

ترنز با ناراحتی گفت، «من او را انتخاب نکردم.»

«پس آن را شانس می گوئیم. آلستر دیمون در حدود دوازده ساعت قبل در پارک شهر منتظر آمدن همسرش بود. هیچ دلیلی بجز تنوع و تفریح در کارش وجود نداشت، زیرا می توانست همسر خود را هر جا که بخواهد ببیند. آنها هر سال در سالروز ازدواجشان در آن نقطه ملاقات می کردند. این نکته برای آن دو خیلی اهمیت داشت. البته دیمون نمی داست که دورافتاده بودن آن نقطه سبب می شود که یک قربانی مناسب برای یک قاتل گودد. چه کسی می توانست فکر کند قاتل در شهر بالائی است؟»

«در شرایط عادی این جنایت ممکن بود روزها مخفی بماند و کشف نشود. لیکن خانم دیمون پس از نیم ساعت که از واقعه گذشته بود در محل حاضر شد. این واقعیت که همسرش را آنجا ندید سبب حیرتش شد. خانم دیمون توضیح داد که همسر او از مردانی نبود که به خاطر دیر آمدن او سر

قرار با خشم و غضب آنجا را ترک کند. پس فکر کرد که ممکن است او داخل غار منتظرش باشد.

«طبیعتاً دیمون در دهانه غار منتظر همسرش بوده و کسی باید او را به داخل کشیده باشد. همسرش به داخل غار رفت و او را پیدا کرد - تو می‌دانی که چه چیزی را پیدا کرد. او واقعه را از طریق پلیس گشتی به وزارت امنیت اطلاع داد، البته از شدت شوک به مرز دیوانگی رسیده بود. «چه احساسی دارد، شهریان، کشتن یک مرد با خون‌سردی، ترک کردن جسد در آنجا تا وقتی که به وسیله همسرش پیدا شود، آنهم در نقطه‌ای که بهترین خاطرات زندگی برای او در آن نهفته است؟»

ترنز می‌لرزید، با خشونت و ناراحتی بیحدی فریاد زد، «شما سارکی‌ها میلیونها نفر از مردم فلورینا را کشته‌اید. زنان، اطفال، و با چاپیدن اموال آنها ثروتمند شده‌اید. این سفینه -» این همه آن چیزی بود که توانست بگوید. جنرو گفت، «دیمون مسئول اموال و زندگی اشرافی که در کودکی داشت نبود، اگر تو هم در سارک متولد شده بودی، غیر از این چه می‌توانستی بکنی؟ اموالت را می‌بخشیدی، و برای کار کردن به مزارع کرت می‌رفتی؟»

ترنز با خشمی طوفانی فریاد زد، «خوب، پس تیراندازی کن، منتظر چه هستی؟»

«هیچ عجله‌ای در کار نیست. فرصت زیادی داریم که من داستان خود را تمام کنم. ما مطمئن نبودیم که جنازه را شناسائی کنیم، و ببینیم که متعلق به کیست، ولی حدس می‌زدیم که جنازه یا دیمون است و یا خود تو هستی. بدیهی بود که خاکستر لباس که در نزدیکی جسد قرار داشت، یونیفرم یک گشتی بود که تو باید آن را سوزانده باشی و لباس دیمون را پوشیده باشی. محتمل‌ترین راهی که به نظر می‌رسید این بود که تو به طرف سفینه دیمون

بروی. حماقت ما را زیادتر از حد تخمین زده بودی، شهربان.

«البته ماجرا هنوز نسبتاً پیچیده بود. تو یک مرد ناامید بودی. گرفتن رد تو در شهر کافی نبود. تو مسلح بودی و اگر در دام می افتادی بدون شک دست به خودکشی می زدی. و این خودکشی چیزی بود که ما آن را نمی خواستیم. آنها ترا در سارک می خواستند، زنده و سالم.

«این یک کار لذتبخش برای من به حساب می آمد و لازم بود که وزارت امنیت را قانع کنم که می توانم آن را به خوبی انجام بدهم. و قادر هستم بدون کمک کسان دیگر و بدون سر و صدا ترا به سارک منتقل کنم. اکنون می توانی اعتراف کنی که در کار خود موفق شده ام.

«برای این که حقیقت را به تو گفته باشم، در ابتدا از این که تو همان کسی باشی که حدس می زدم، در شگفت بودم. تو لباس معمولی پوشیده و در نزدیکی آشپانه بودی. البته این یک امر متداول نیست. زیرا هیچکس با این لباس به آنجا نمی رود. ابتدا فکر کردم که ترا به عنوان ردگم کردن به اینجا فرستاده اند، در حالی که مرد اصلی در جای دیگریست تو سعی می کنی نظر پلیس را از او منحرف کنی.

«تردید کردم و ترا مورد آزمایش قرار دادم. من کلید دریچه سفینه را در جای مناسب آن قرار ندادم. هنوز هیچ سفینه ای ساخته نشده است که محظه هوای آن از طرف راست باز شود. دریچه محافظه های هوا همیشه از سمت چپ باز می شوند. تو در قبال این اشتباه فاحش من هیچ واکنشی نشان ندادی. هیچ واکنشی. سپس از تو پرسیدم آیا هرگز سفینه ات کمتر از شش ساعت بین فلورینا و سارک را طی کرده است و تو گفتی که - گاهی. این نکته قابل توجه است. رکورد زمان برای مسافرت بین این دو سیاره ۹ ساعت است.

«فهمیدم که قلبی نیستی. حماقت تو بیش از اندازه بود. پس تو همان

کسی بودی که به دنبالش بودم. فقط مثله این بود که باید به خواب می‌رفتی (واز خستگی موجود در بدنت بدیهی بود که به شدت به خواب نیاز داری)، وقتی خوابیدی، من از روی کنجکاوی کلاهت را برداشتم، و بعد بقیه چیزها را. می‌خواستم ببینم که یک کله فلورینائی در لباس یک سارکی چگونه جای می‌گیرد.»

ترنز به اسلحه خیره شده بود. شاید جنرو قفل شدن آرواره‌های او را دید. شاید به سادگی حدس زد که ترنز چه نقشه‌ای در مغزش دارد.

او گفت، «البته من نباید ترا بکشم، حتی اگر روی من پیری. حتی در دفاع از جان خودم نمی‌توانم ترا بکشم. ولی فکر نکن که این برایت امتیازی به حساب می‌آید. کوچکترین حرکت سبب می‌شود که هر دو پای ترا قطع کنم.»

فکر مبارزه از سر ترنز بیرون رفت. دستانش را روی پیشانی‌اش گذاشت و همانجا ایستاد.

جنرو به آرامی گفت، «می‌دانی چرا اینها را برایت گفتم؟»

ترنز پاسخی نداد.

جنرو گفت، «اول، از این که رنج می‌بری خوشحال هستم. من از قاتل‌ها خوشم نمی‌آید، بخصوص قاتلی که یک سارکی را کشته باشد. به من دستور داده شده است که ترا زنده تحویل دهم، ولی گفته نشده است که مسافرت را برای تو لذتبخش کنم. در ثانی، لازم است که وقتی در سارک فرود آمدیم خیلی مراقب باشی چون حرکت بعدی بستگی به تو دارد.»

ترنز به بالا نگریست و گفت، «چه گفتمی؟»

وزارت امنیت می‌داند که تو در راه هستی. به محض این که از آتمسفر فلورینا خارج شدیم اداره محلی فلورینا موضوع را به آنها گزارش داد. از این امر مطمئن باش. اما گفتم که مجبور بودم به وزارت امنیت اطمینان

بدهم که کار را به تنهایی و به خوبی انجام می‌دهم، ولی حقیقت آن است که موضوع دیگری در کار است.»

ترنر نومیدانه گفت، «نمی‌فهمم چه می‌گوئی؟»

جنرو با حالت مرموزی گفت، «من گفتم «آنها» ترا در سارک می‌خواهند، «آنها» ترا صحیح و سالم می‌خواهند. منظورم از «آنها» وزارت امنیت نبود. منظور من ترن تور است!»

### هرتد

سلیم جونز از نوع اشخاص آرام و بلغمی مزاج نبود. یک سال جستجوی بیهوده و بدون نتیجه نمی توانست او را آرام کند. وقتی که مشغله فکری او را آزار می داد نمی توانست به راحتی چیزی صرف کند یا نوشابه ای بنوشد. خلاصه کلام او لودیکان ابل نبود.

و وقتی که جونز با منتهای عصبانیت فریاد کشید که سارک به هیچ وجه این آزادی و اجازه را بدون وجود یک شبکه جاسوسی ترن توری به خود نمی دهد که یک عضو اداره آنالیز فضائی را بدزدد، ابل به آرامی گفت، «من فکر می کنم بهتر است شب را اینجا بمانید، دکتر.»

جونز با لحن بسیار سردی گفت، «کارهای بهتری دارم که باید انجام بدهم.»

ابل گفت، «بدون شک، مرد، بدون شک. ولی وقتی مردان من کشته می شوند، سارک واقعاً باید جسور باشد. احتمال بسیار زیادی دارد که قبل از پایان شب برای شما هم اتفاقاتی بیفتد. اجازه بدهید یک شب صبر کنیم و ببینیم در روز جدید چه پیش می آید.»

اعتراض جونز در مخالفت با این پیشنهاد به جایی نرسید. ابل بدون این که خونسردی خود را از دست بدهد، با همان حالت بی تفاوت غفلتاً کر

شده و چیزی را نمی شنید، جونز با تشریفات کامل به یک آپارتمان هدایت شد.

در رختخواب، به سقف نورانی که یکی از صحنه‌های جنگ بین ستاره‌ای با کمال مهارت و زیبایی روی آن نقاشی شده بود خیره شد، می دانست که خوابش نخواهد برد. ولی بونی به مشامش رسید، یک بویی بسیار ضعیف از یک گاز، گازی خواب آور، قبل از این که درک کند در خواب بود. پنج دقیقه بعد که جریانی بسیار قوی آثار گاز خواب آور را از اتاق بیرون کشید، جونز می توانست راحت هشت ساعت بخوابد.

در نیمه روشنائی نور صبحگاهان از خواب بیدار شد، و متوجه گردید ابل بالای سرش ایستاده است.

او پرسید، «ساعت چند است؟»

«شش.»

«خدای بزرگ.» به اطراف نگاه کرد و پاهای استخوانیش را از زیر ملحفه بیرون انداخت و افزود، «شما سحرخیز هستید.»

«من اصلاً نخوابیده‌ام.»

«چه گفتید؟»

«باور کنید من احساس کمبود می کنم. نمی توانم مثل زمان جوانی به گاز خواب آور پاسخ مثبت بدهم.»

جونز زیرلی گفت، «ممکن است یک لحظه به من اجازه بدهید.»

به سرعت لباس پوشید و خود را آماده کرد.

سپس پرسید، «خوب؟ مطلقاً همه شب را بیدار نمانده‌اید که مرا صبح

بیدار کنید، مگر این که مطلبی باشد که بخواهید به من بگوئید.»

ابل روی تختخوابی که جونز از آن برخاسته بود نشست و خندید و

گفت، «کمان شما درست است. ولی از شما معذرت می خواهم جونز، من



کاملاً به خود مسلط نیستم. ضعف پیری تا اندازه‌ای از استعداد من کاسته است. تقریباً فکر می‌کنم بهتر است از ترن تور درخواست کنم مرا با یک نفر جوان تعویض کند.»

جونز با لحنی که رگه‌های ریشخند در آن نمودار بود گفت، «پس فهمیدید که سرانجام آن آنالیزکننده فضائی را پیدا نکرده‌اند؟»

«نه، پیدا کرده‌اند، متأسفم، ولی پیدا کرده‌اند. من از آن می‌ترسم که شبکه اطلاعاتی ما در اینجا به کار نیاید.»

جونز می‌خواست بگوید، «لعنت به شبکه»، ولی از گفتن آن خودداری کرد.

ابل ادامه داد، «هیچ تردیدی نیست که آنها می‌دانستند خورو یکی از عوامل ماست. ممکن است عوامل دیگر را نیز در فلورینا بشناسند. البته آنها زیاد مهم نیستند. سارکی‌ها این را می‌دانند و فکر نمی‌کنند ارزش بیشتری به جز مراقبت کردن داشته باشند.»

جونز گفت، «ولی یکی از آنها را کشتند.»

ابل گفت، «آنها نکشتند، یکی از همراهان آن آنالیزکننده فضائی بود که در لباس یک گشتی به روی او اسلحه کشید.»

جونز با شگفتی گفت، «نمی‌فهمم.»

«این یک داستان نسبتاً پیچیده است. نمی‌خواهید با من صبحانه صرف کنید؟ من به شدت گرسنه‌ام.»

\*\*\*

در موقع نوشیدن قهوه ابل داستان سی و شش ساعت گذشته را تعریف کرد.

جونز حیرت کرده بود. او فنجان قهوه‌اش را پائین گذاشت، نیمی از قهوه هنوز در آن بود، و دیگر آن را برنداشت. او گفت، «با وجودی که در

بین همه سفینه‌ها، آنها به طور قاچاق سوار آن سفینه مخصوص شده‌اند، ممکن است نتوانسته باشند آنها را پیدا کنند. اگر کسانی را بفرستید که در موقع فرود سفینه -

«ولی شما بهتر می‌دانید، در سفاین مدرن به وسیله حرارتی که بدن اشخاص متصاعد می‌کند، همه چیز کشف می‌شود.»

«ممکن است آن را نادیده گرفته باشند. وسایل ممکن است حساس باشند ولی انسان آنقدر حساس نیست.»

«این یک آرزوست. به این نکته توجه کنید. در همان زمان که سفینه حامل آنالیزکننده فضائی به سارک نزدیک می‌شود، گزارش بسیار مورد اطمینانی دریافت کرده‌ام که اسکوایر فایف با سایر اسکوایرهای بزرگ در یک کنفرانس گرد آمده‌اند. این گردهمایی بین قاره‌ای دارای اهمیت بسیار زیاد است. فکر می‌کنید تصادفی باشد؟»

«یک گردهمایی بین قاره‌ای برای رسیدن به کار یک آنالیزکننده فضائی؟»

«در نفس خود یک موضوع بی‌اهمیت، بله. اما ما آن را با اهمیت کرده‌ایم. اداره آنالیز فضائی در حدود یک سال است با تمام سعی و تلاش در جستجوی اوست.»

جونز گفت، «اداره آنالیز فضائی، نه. من خود شخصاً از طرق غیررسمی به این کار پرداخته‌ام.»

«اسکوایرها این را نمی‌دانند و اگر به آنها هم می‌گفتید باور نمی‌کردند. علاوه بر آن ترن تور هم به موضوع علاقمند است.»

«بنا به درخواست من.»

«آنها هم این را نمی‌دانند و باور هم نمی‌کنند.»

جونز از جای خود برخاست و صندلی به طور خودکار از زیر پایش به

عقب رفت. دستانش را پشت سرش قفل کرد، و با قدمهای بلند روی فرش شروع به راه رفتن کرد. رفت و برگشت. رفت و برگشت. و گه گاه با نگاه خشونت آمیزی به ابل نگاه می کرد.

ابل بدون این که هیچانی از خود نشان دهد فوجان دوم قهوه را سرکشید.

جونز گفت، «شما همه اینها را از کجا می دانید؟»

«چه چیز را؟»

«همه چیز. چگونه و چه موقع آنالیزکننده فضایی به طور قاچاق سوار سفینه شد. چگونه و با چه روشی شهربان دستگیر شده است. آیا تصمیم دارید مرا فریب بدهید؟»

«دکتر جونز عزیز.»

«شما خود اعتراف کردید که مردان شما مستقلاً به دنبال آن آنالیزکننده فضائی بودند. شما دیدید که من دیشب در اینجا خواب بودم، و هیچ شانسى نداشتم.» جونز غفلتاً بوی گاز خواب آور را به یاد آورد.

«دکتر، من تمام شب گذشته را در حال ارتباط با عوامل مطمئن و قابل اعتماد خود بودم. کاری را که انجام دادم و آموختم در جزو اطلاعات طبقه بندی شده هستند. شما مجبور بودید کنار باشید، و در ایمنی چیزهائی را که به شما گفتم شب گذشته از عوامل خود کسب کردم.»

«چیزهائی را که شنیده اید نیاز به داشتن جاسوس در دولت سارک

دارد.»

«خوب، طبیعی است.»

جونز به طرف سفیر برگشت و گفت، «بس کنید.»

«از نظر شما عجیب است؟ سارک در بین دنیاهاى دیگر از نظر تثبیت حکومت و وفاداری مردم آن ضرب المثل است. و دلیل آن خیلی ساده

است، چون فقیرترین سارکی‌ها در مقایسه با مردم فلورینا اشراف به حساب می‌آیند و به طور غلط فکر می‌کنند که بایستی بدین سبب آنجا را اداره کنند.

«ولی توجه داشته باشید که آن طور که بیشتر مردم کهکشانی فکر می‌کنند سارک دنیای میلیاردها نیست. یک سال سکونت در اینجا بایستی به شما این را ثابت کرده باشد. هشتاد درصد از مردم آن دارای استانداردهای زندگی برابر با سایر دنیاها و حتی فلورینا هستند. در میان این مردم تعداد زیادی هستند که به علت گرسنگی و به سبب آن که یک اقلیت بسیار کم همه اموال و زندگی لوکس را در اختیار دارد خود را در اختیار من می‌گذرانند.

«نقطه ضعف بزرگ دولت سارک این است که چند قرن است برای یافتن مخالفین حکومت در فلورینا به جستجو پرداخته و خود سارک را فراموش کرده است.»

جونز گفت، «این سارکی‌های قلیل، به فرض این که وجود داشته باشند، کار زیادی نمی‌توانند برای شما بکنند.»

«به طور انفرادی، نه. ولی مجتمعاً تشکیل یک ابزار قدرتمند را برای مردان بااهمیت‌تر ما می‌دهند. حتی از اعضای حاکمه هم کسانی هستند که در عرض دوست سال گذشته درسهائی آموخته‌اند که در نتیجه آن با ما همکاری می‌کنند. آنها متقاعد شده‌اند که بالاخره این ترن‌تور است که به کل کهکشانی حکومت خواهد کرد، و من فکر می‌کنم درست باشد. آنها حتی منتظرند که این کار در زمان زنده بودنشان انجام شود، و آنها خود را آماده می‌کنند که در طرف برنده باشند.»

جونز اخم کرد و گفت، «شما سیاست بین ستاره‌ای را به یک بازی کثیف تبدیل کرده‌اید.»

«درست است، ولی عدم پذیرش این امر کثافت آن را نمی‌زداید. به ایده‌آلیست‌ها توجه کنید. به مردان اندکی که در دولت سارک هستند و اعتقاد دارند که خدمت کردن به ترن تور سبب به وجود آمدن یک اتحاد کهکشانی می‌شود. توجه کنید، و بدانید که آنها نه به خاطر پول، نه مقام، بلکه صرفاً به خاطر انسانیت، با ما همکاری می‌کنند و می‌دانند که فقط ترن تور می‌تواند این آرزو را جامه عمل بپوشاند. من چنین مردانی دارم، بهترین آنها را، در وزارت امنیت سارک، و در حال حاضر یکی از آنها دارد شهریان را به اینجا می‌آورد.»

جونز گفت، «شما گفتید که شهریان دستگیر شده است.»

«به وسیله وزارت امنیت، بله. ولی عامل من عضو وزارت امنیت است، و او شهریان را دستگیر کرده است.» قیافه ابل درهم رفت و رگه‌ای از تاسف در آن نمودار گردید. او افزود، «البته بعد از این کارائی او به شدت تقلیل می‌یابد.»

«حالا خیال دارید چه بکنید؟»

«هنوز نمی‌دانم. ابتدا بایستی شهریان را در دست داشته باشیم. فقط مطمئن هستم که در پایگاه فرود می‌آید. چه اتفاقی بعد از آن می‌افتد... ابل شانه‌هایش را بالا انداخت، و پوست زرد رنگ و کهن او روی استخوانهای گونه‌اش چروکیده‌تر شد.

سپس افزود، «اسکوایرها هم منتظر رسیدن شهریان هستند. آنها به این گمان هستند که او را در دست دارند، و وقتی هر کدام از ما او را در چنگ خود داشته باشد، هیچ اتفاق دیگری نخواهد افتاد.»  
اما این نظریه درست نبود.



کلیه سفرای موجود در جهان‌های مختلف کهکشانی دارای مصونیت

سیاسی بوده و سفارتخانه‌هایشان مستقل و غیرقابل تعرض شناخته می‌شد. به طور کلی این امر به جز یک افسانه بیهوده چیز دیگری نبود و فقط تشریفات و احترامات بود که این مصونیت را ایجاد می‌کرد. ولی در عمل فقط ترن تور بود که می‌توانست استقلال فرستادگان خود را حفظ کند.

محوطه سفارت ترن تور یک مایل مربع وسعت داشت و مردان مسلحی با یونیفرم ترن توری در آن به گشت زنی می‌پرداختند. هیچ سارکی نمی‌توانست به آن محوطه وارد شود، مگر این که رسماً دعوت شده باشد، تعداد مردان و سلاحی که با خود داشتند می‌توانست فقط چند ساعت در مقابل حمله یک هنگ سارکی ایستادگی کند، ولی در پشت سر آنان نیروی یک میلیون جهان دیگر قرار داشت.

بدین سبب قوی و مستحکم مانده بود.

سفارت حتی وسایل مخایره مستقیم با ترن تور را در اختیار داشت و می‌توانست بدون استفاده از پایگاههای سارک سفاینی به فضا بفرسد و یا سفاینی را در خود بپذیرد. از یک سفینه مادر ترن توری که در حدود صد مایلی در آسمان قرار داشت و مرز فضائی را مشخص می‌کرد، سفاین کوچک ژيروسکپی و بالدار برای مسافرت در آتمسفر می‌توانستند به محوطه سفارت آمده و یا از آنجا پرواز کنند.

ولی سفینه ژيروسکپی که در همان اوان روی پایگاه سفارت ظاهر شده بود، نه طبق برنامه مشخصی آمده بود و نه یک سفینه ترن توری به شمار می‌آمد. پدآفند هوائی سفارتخانه فوراً آماده عمل شد. یک توپ سوزنی لوله خود را به طرف آن نشانه رفت. پرده‌های حوزه نیروی واقع بر روی سفارت به عقب رفتند.

پامهای رادیوئی زیادی بین سفینه و سفارت رد و بدل شد. کلمات

خشونت آمیزی از پائین به بالا رفتند و کلمات مهیجی از بالا به پائین مخابره شد.

ستوان کامرون<sup>۱</sup> سرش را از روی وسایل مخابره برداشت و گفت، «من نمی‌دانم، می‌گوید اگر تا دو دقیقه دیگر به او اجازه فرود ندهیم، او را خواهند زد و منهدم خواهد شد. تقاضای پناهندگی می‌کند.»

کاپیتان الیوت<sup>۲</sup> تازه رسیده بود. او گفت، «مطمئناً، و سپس سارک ادعا می‌کند که در سیاست داخلی او مداخله کرده‌ایم و اگر ترن تور آن را بپذیرد، تو و من هر دو نابود شده‌ایم. او کیست؟»

ستوان در حالی که عرق کرده بود گفت، «نمی‌گویم، می‌گوید او باید با سفیر صحبت کند، ممکن است به من بگویند چه کنم، کاپیتان؟»

گیرنده موج کوتاه به صدا درآمد و صدایی هیستریک گفت، «آیا کسی آنجا هست؟ من دارم فرود می‌آیم، فقط همین! یک لحظه دیگر هم نمی‌توانم انتظار بکشم. به شما گفتم.» و سپس صدا قطع شد.

کاپیتان گفت، «خدای بزرگ. من این صدا را می‌شناسم. بگذار بنشینند! به مسئولیت من!»

دستور صادر شد، سفینه ژيروسکپی با سرعتی بیشتر از حد معمول فرود آمد، و این بدان سبب بود که کنترل کننده آن ماهر نبود و به شدت وحشتزده بود. توپ سوزنی نشانه‌روی خود را روی آن ادامه داد.

کاپیتان جریان را به ابل خیر داد و در سفارتخانه آماده‌باش عمومی اعلام شد. سفینه سارکی که ده دقیقه پس از فرود سفینه ژيروسکپی روی سر سفارتخانه ظاهر شد، تا دو ساعت به حالت تهدید آمیزی آنجا ماند و سپس محل را ترک کرد.

\*\*\*

ابل، جونز و تازه‌وارد سر میز شام نشستند. ابل با آرامش و خونسردی قابل ملاحظه‌ای از میهمان سرزده استقبال کرد. تا ساعت‌ها سوال نکرد که چرا یک اسکوایر بزرگ تقاضای پناهندگی کرده است. جونز تا این حد صبور نبود. او به ابل گفت، «خدای من! با او می‌خواهید چه کنید؟»

ابل در پاسخ لبخندی زد و گفت، «هیچ کار. حداقل تا موقعی که بفهمم شهریان خود را داریم یا نه. قبل از این که ژتون را روی میز پرت کنم دوست دارم بدانم چه چیزی در دست دارم. و چون او به اینجا آمده است انتظار کشیدن او را بیشتر از ما رنج می‌دهد.»

ابل درست می‌گفت، اسکوایر دو بار می‌خواست صحبت کند و هر دو بار ابل گفت، «اسکوایر عزیز! مطمئناً یک مکالمه جدی در موقعی که معده خالیست لطفی نخواهد داشت.» او سپس لبخندی زد و دستور شام داد. در موقع نوشیدن شراب، اسکوایر گفت، «شما می‌خواهید بدانید که چرا من قاره استین را ترک کردم؟»

ابل گفت، «من هیچ دلیلی نمی‌توانم ذکر کنم. زیرا تا آنجا که خبر دارم اسکوایر استین از دست سفاین سارکی گریخته است.»

استین با دقت به آنها نگریست. بدن کوچک و ظریفش همراه با چهره رنگ پریده به سختی در هیجان بود. موهای بلندش را به دقت به وسیله گیره‌های پنهانی که مرتب به هم می‌خوردند و صدای مخصوصی می‌دادند بسته بود. بوی خوش بسیار ضعیفی از پوست و لباسش برمی‌خاست.

ابل، که کوچکترین حرکت لبان سفت شده جونز را زیر نظر داشت و مشاهده می‌کرد که چگونه این آنالیزکننده فضائی با موهای کوتاه خود به استین می‌نگرد، فکر کرد که اگر استین قدری بیشتر به خودش رسیده و ناختمایش را هم رنگ کرده بود چقدر جونز تعجب می‌کرد.



استین گفت، «امروز یک کنفرانس بین قاره‌ای داشتیم.»

ابل گفت، «واقعاً؟»

ابل به جریان کنفرانس بدون هیچ دخالتی گوش کرد.

استین در آخر کار گفت، «و ما بیست و چهار ساعت فرصت داریم، که

در حقیقت از حالا شانزده ساعت است!»

چونز که در حین گوش کردن به گفته‌های استین دچار نوعی آشفتگی

فزاینده شده بود فریاد کشید، «و شما ایکس هستید. شما ایکس هستید. و

چون میج شما باز شده است به اینجا آمده‌اید. خوب حالا، ما در اینجا

مدرکی داریم که آنالیزکننده فضائی خود را با آن پیدا کنیم. می‌توانیم او را

تحت فشار قرار دهیم تا آن مرد را تحویل بدهد، ابل.»

استین با فشار زیاد توانست صدای خود را بلندتر از صدای چونز کند.

او گفت، «حقیقتاً نه، واقعاً نه. شما دیوانه‌اید. بس کنید! بگذارید حرفم را

بزنم. به شما می‌گویم.... عالیجناب ابل، من اسم این مرد را به خاطر

نمی‌آورم.»

«دکتر سلیم چونز. اسکوایر.»

«خوب، پس گوش کن دکتر سلیم چونز، من هرگز در عمرم این مرد

مخبط یا آنالیزکننده فضائی را یا هر اسم دیگری که دارد ندیده‌ام. واقعاً

ندیده‌ام! این مزخرفات را هم هرگز نشنیده‌ام. مسلماً نشنیده‌ام، واقعاً

نشنیده‌ام! من ایکس نیستم! از شما متشکرم اگر این حرف احمقانه را

تکرار نکنید. مگر می‌شود تصور کرد کسی آن حرفهای بوج فایف را باور

کند؟»

چونز مجدداً با استحکام گفت، «پس چرا شما گریختید؟»

«ای وای! هنوز موضوع برای شما روشن نیست؟ خیلی خوب می‌توانم

توضیح بدهم. شما حقیقتاً نمی‌دانید فایف چه می‌خواهد بکند؟»

ابل به آرامی وارد صحبت شد و گفت، «اگر توضیح بدهید صحبت شما قطع نخواهد شد.»

او با حالتی که نشان می داد به او برخورد کرده است گفت، «خوب، حداقل از شما متشکرم، دیگران اهمیت زیادی برای من قائل نیستند، زیرا من به مدارک و آمار و چیزهای خسته کننده دیگر علاقه ای ندارم. واقعاً می خواهم بدانم، وزارت کشور برای چیست؟ اگر یک اسکواپر بزرگ نتواند بزرگ باشد، وزارت کشور برای چیست؟

«البته منظور من آن نیست که یک آدم ساده لوح و احمق هستم، چون راحتی خود را دوست دارم. شاید دیگران کور باشند ولی من می دانم که فایف برای آن آنالیزکننده فضائی پیشیزی ارزش قائل نیست. من حتی شک دارم چنین کسی وجود داشته باشد. یک سال قبل این فکر از سر او خطور کرده و آن را تا حالا پرورش داده است.

«او با ما مثل احمق ها و مخیط ها بازی می کند. و البته بقیه احمق هستند، احمق های بی شعور! فایف کلیه این مزخرفات را به هم بافته و یک آدم مخیط و آنالیزکننده فضائی اختراع کرده است. اگر آن مردی که قرار بود یک دوجین گشتی را بکشد و چند تا را هم کشت جاسوس فایف باشد من هیچ تعجبی نخواهم کرد. اگر او یک بومی حقیقی هم باشد، فایف او را اجیر کرده است.

«این کار از او می آید، او از یک بومی علیه هموعانش استفاده می کند. به این علت خیلی پست است.

«به هر حال به خوبی مشخص است که او این داستان را دستاویز قرار داده تا همگی ما را از میدان به در کند و خود به تنهایی دیکتاتور سارک شود. آیا این امر برای شما روشن نیست؟

«اصولاً یکسی در کار نیست، ولی فردا، پیامهای زیادی به کلیه جهانها

مخابره می‌کند و ادعا خواهد کرد توطئه‌ای را کشف کرده و سپس خود را رهبر سارک می‌خواند، مگر این که جلوی او گرفته شود. ما پانصد سال است در سارک رهبر نداشته‌ایم ولی این امر نمی‌تواند فایف را متوقف کند. او فقط می‌خواهد رهبر شود!

«منظور من این است که بایستی جلوی او را گرفت. و به همین دلیل است که خانه خود را ترک کرده‌ام. اگر اکنون در استین بودم در خانه خود بازداشت می‌شدم.

«به محض این که کنفرانس به پایان رسید، من پایگاه شخصی خود را بازدید کردم، و شما می‌دانید، مردان او آن را در اشغال داشتند. او حاکمیت قاره‌ای را خدشه‌دار کرده است. اینها اعمال یک آدم بی‌سرو و پاست. ولی از آنجا که خیلی پست است، هوش کافی نیز ندارد. او فکر کرد شاید بعضی از ماها سیاره را ترک کنیم، پس پایگاهها را زیر نظر گرفت اما -» در اینجا استین خنده ریزی کرد و ادامه داد - «فکر نکرد که باید پایگاههای سفاین ژيروسکیپی را هم زیر نظر بگیرد.

«احتمالاً فکر کرده است که در این سیاره جای امنی برای ما نیست. ولی من به فکر سفارت ترن تور بودم. این امر به تصور آنها نمی‌گنجد، آنها مرا خسته می‌کنند. بخصوص بورت. آیا بورت را می‌شناسید؟ او واقعاً خرفت است واقعاً کثیف. طوری با من صحبت می‌کند که گویا من کثیف و بدبو هستم.»

او نوک انگشتانش را روی بینی گذاشت و به آرامی آنها را بو کرد. به محض این که جوئز روی صندلی خود به حرکت درآمد، ابل دستش را روی میچ دست او گذاشت، «شما خانواده خود را ترک کرده‌اید. آیا فکر نمی‌کنید که فایف هنوز هم می‌تواند شما را تهدید کند؟»

استین قدری سرخ شد و گفت، «من نمی‌توانستم کسانی را که مورد

علاقه‌ام هستند در یک سفینه ژيروسکپی روی هم بچینم، فایف جرات نمی‌کند به آنها دست بزند، به علاوه من فردا به استین برمی‌گردم.»  
 ابل پرسید، «چگونه؟»

استین با حیرت به او نگاه کرد. لبان ظریفش از هم جدا شدند و گفت، «عالیجناب من پیشنهاد اتحاد می‌کنم. شما نمی‌توانید تظاهر کنید که ترن تور به سارک علاقه‌مند نیست. مطمئناً شما به فایف خواهید گفت که هرگونه تغییر در نوع حکومت سارک دخالت مستقیم در کار ترن تور است.»

«من نمی‌دانم چگونه می‌توان این را گفت، حتی اگر بدانم که دولت من پشتیبانی می‌کند.»

استین عاجزانه پرسید، «چگونه نمی‌توانید بگوئید و آن را انجام دهید، اگر او تجارت کرت را در دست بگیرد، قیمت آن را بالا می‌برد، تقاضای واگذاری امتیاز می‌کند و خیلی چیزهای دیگر.»

«آیا شما پنج نفر به همین طریق قیمت را کنترل نمی‌کنید؟»

استین به صندلی تکیه داد و گفت، «خوب، در حقیقت من همه جزئیات را نمی‌دانم. همه از من حساب می‌کشند. شما هم به اندازه بورت بد هستید.» سپس حالش جا آمد و خنده ریزی کرد و افزود، «اوه شوخی می‌کردم. منظور من این است که فایف یاغی شده، ترن تور بایستی با سایر اسکوایرها کنار بیاید. برای جبران کمک شما، حقوق و امتیازاتی به دست خواهید آورد و حتی سهم کوچکی از تجارت به شما واگذار می‌شود.»

«و چگونه از دخالت در یک جنگ بزرگ کهکشانی خودداری کنیم؟»

«اوه، این خیلی ساده است، نمی‌دانید؟ مثل روز روشن است. شما متجاوز نیستید و فقط به خاطر این می‌جنگید که تجارت کرت را از بی‌نظمی نجات دهید. من رسماً اعلام می‌کنم که از شما درخواست کمک

کرده‌ام. و این امر شما را از اتهام تجاوز مبرا می‌کند، و همه کهکشان در طرف شما خواهند بود. البته، اگر بعد ترن تور از این مسئله سود ببرد به هیچکس مربوط نخواهد شد.»

ایل انگستان پر گره و چین و چروک خود را درهم کرد و به آنها نگرست. او گفت، «من نمی‌توانم باور کنم که منظور شما اتحاد با ترن تور است.»

بارقه‌ای از تنفر از چشمان استین بیرون جست و سپس گفت، «ترن تور بهتر از فایف است.»

ایل گفت، «من از تهدید کردن با نیروی نظامی خوشم نمی‌آید، آیا نمی‌توانیم کمی صبر کنیم تا ببینیم اوضاع -»

استین فریاد کشید، «نه، نه. حتی یک روز. اگر هم اکنون تصمیم نگیرید دیر خواهد شد. وقتی فرصت حساس از دست برود، برای عقب‌نشینی او خیلی دیر است. اگر هم اکنون به سن کمک کنید، مردم استین از من پشتیبانی خواهند کرد و سایر اسکوایرهای بزرگ به من می‌پیوندند. ولی حتی اگر یک روز صبر کنید، تبلیغات فایف آغاز خواهد شد. من متهم به ارتداد خواهم شد. واقعاً من - من مرتد خواهم شد! تبلیغات شدیدی علیه ترن تور شروع می‌کند و شما می‌دانید که این به معنی جنگ نیست.»

«فکر می‌کنید اگر از او بخواهیم اجازه دهد با آن آنالیزکننده فضائی مصاحبه کنیم خوبست؟»

«چه فایده خواهد داشت. او دو سره بازی می‌کند، به ما می‌گوید که آن بومی مخبط یک آنالیزکننده فضائیت، و به شما می‌گوید که آن آنالیزکننده یک مخبط بومی است. شما او را نمی‌شناسید. وحشتناک است.»

ایل چند لحظه فکر کرد و گفت، «ما شهریان را در دست داریم، شما

می دانید.»

«کدام شهریان؟»

«همان که گشتی ها و آن سارکی را کشت.»

«اوه، آیا فکر می کنید فایف به آن اهمیتی بدهد، آیا در دست داشتن

شهریان با داشتن کل سارک قابل مقایسه است؟»

«من فکر می کنم اینطور باشد. مسئله این نیست که ما فقط آن شهریان را

دست داریم. مسئله طریقه دستگیری اوست. اسکوایر، من فکر می کنم،

فایف به حرف من گوش می دهد و با دقت هم گوش می دهد.»

برای اولین بار در آشنائی با ابل، جونز از خونسردی این مرد درس

گرفت، ولی در صدای آرام و سرد او رگه ای از رضایت و پیروزی احساس

کرد.

### اسپیر

برای بانو سامیا فایف غیرعادی بود که احساس کند منزوی است. این امر که در چند ساعت اخیر او احساس می‌کرد خنثی شده و کاری نمی‌تواند بکند برایش بی سابقه و غیرمتقاعدکننده بود.

فرمانده پایگاه فضائی باز هم همان کاپیتان راستی بود. او بسیار مؤدب و حتی چاپلوس به نظر می‌رسید، پس با قیافه‌ای ناراحت در جلوی بانو ایستاده و همچون سدی آهنین از برآورده شدن آرزوهای او جلوگیری می‌کرد.

سامیا بالاخره مجبور شد که خواسته‌های خود را مثل یک فرمانده بر زبان آورد. او گفت، «فکر می‌کنم به عنوان یک سارکی دارای این حق باشم که هر سفینه‌ای وارد می‌شود ببینم.»  
لحن او خیلی زهرآلود بود.

فرمانده گلویش را صاف کرد و درهم رفتگی چهره‌اش بیشتر شد. سرانجام گفت، «در حقیقت، بانوی من، ما اصولاً مایل نستیم شما را محدود کنیم. صرفاً دستوری دریافت کرده‌ایم که شما را از دیدن آن سفینه منع کنیم. این دستور از اسکوایر بزرگ، پدرتان واصل شده است.»  
سامیا به سردی گفت، «آیا به من دستور می‌دهید پایگاه را ترک کنم؟»

«نه، بانوی من.» فرمانده از این که با او به سازش رسیده خوشحال شد. او افزود، «دستوری در این مورد به ما داده نشده است. اگر مایلید اینجا بمانید، مانعی ندارد، بانوی من، ولی با کمال احترام بایستی از نزدیک شدن شما به محل فرود سفینه جلوگیری کنیم.»

کاپیتان رفته بود و سامیا به تنهایی در خودرو زمینی بسیار لوکس خود نشست. محل خودرو در حدود یکصد یارد تا ورودی پایگاه فاصله داشت. آنها منتظر و مراقب او بودند. اگر یک یارد جلوتر می رفت همه نگاهبانان می فهمیدند و احتمالاً نیروی خودرو را قطع می کردند. دندانهایش را بهم سائید. پدرش با این عمل بی انصافی بزرگ کرده بود. آنها همیشه با او طوری رفتار می کردند که گویا هیچ چیز نمی فهمد. ولی حالا مثل این که می فهمید.



او برای خوشامدگویی به دخترش از روی صندلی بلند شد. کاری که بعد از مردن زنش برای هیچکس نمی کرد. دخترش را در آغوش گرفت، و او را به سختی به سینه فشرد، و به خاطر او همه کارهایش را کنار گذاشت. او حتی منشی مخصوص خود را از دفتر بیرون فرستاد، زیرا می دانست دخترش هنوز هم به بومی ها حساسیت دارد. مثل همان روزهایی بود که پدر بزرگش مرده بود و پدر هنوز اسکوایر بزرگ نشده بود.

اسکوایر گفت، «میا، دخترم، من دقیقه شماری می کردم. هرگز نمی دانستم فاصله فلورینا تا اینجا اینقدر زیاد است. وقتی شنیدم که آن بومی ها در سفینه تو پنهان شده اند، در سفینه ای که فقط به خاطر ایمنی تو فرستاده بودم، تقریباً به حالت توحش درآمدم.»

«پدر، چیز نگران کننده ای وجود نداشت.»



«نداشت؟ من تقریباً تمام ناوگان فضائی را برای اسکورت کردن و ایجاد تامین تو بیرون فرستادم.»

به یکدیگر خندیدند و تا وقتی سامیا بتواند دوباره موضوع را به سفینه و بومیها برگرداند چند دقیقه‌ای گذشت.

سامیا با لحن عادی گفت، «با آن بومی‌ها چکار می‌کنید، پدر؟»

«چرا می‌خواهی این را بدانی، میا؟»

«فکر نمی‌کنید آنها بخواهند به شما سوء قصد کنند، یا چیزی از این

قبیل؟»

فایف خندید و گفت، «تو نباید از این فکرهای بیهوده بکنی.»

سامیا اصرار کرد و گفت، «شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

«البته که نه.»

«خوبست، چون من با آنها صحبت کردم پدر، و باور نمی‌کنم آنها چیزی بیشتر از دو نفر آدم بیچاره بدون آزار باشند. من به آنچه کاپیتان راستی می‌گوید اهمیت نمی‌دهم.»

«این مردم بیچاره و بی‌آزار تعداد قابل توجهی از قوانین را زیر پا گذاشته‌اند، میا.»

سامیا با لحن نگران‌کننده گفت، «شما نمی‌توانید مثل جنایتکاران با آنها رفتار کنید، پدر.»

«پس چه بکنیم؟»

«مرد یک بومی نیست. او از سیاره‌ای است به نام زمین و او را مغزشوئی کرده‌اند، و مسئولیتی ندارد.»

«خوب، پس وزارت امنیت به کارشان رسیدگی می‌کند، بهتر است کار را به آنها بسپاریم.»

«نه، این کار با اهمیت‌تر از آن است که به آنها واگذار شود. آنها

نمی فهمند. هیچکس نمی فهمد. به جز من!»

فایف با لحنی حاکی از مهربانی پرسید، «در کل جهان فقط تو، میا؟» و یک انگشتش را برای بالا زدن حلقه موی او که روی پیشانش افتاده بود بلند کرد و موها را عقب زد.

سامیا با انرژی گفت، «فقط من! فقط من! هر کس دیگری فکر می کند آن مرد دیوانه است، ولی مطمئنم که او دیوانه نیست. او می گوید خطر بزرگی فلورینا و کل کهکشان را تهدید می کند. او یک آنالیزکننده فضائی است و شما می دانید آنها در امور کیهانی متخصص هستند. او می داند!»

«تو از کجا می دانی که او یک آنالیزکننده فضائیت، میا؟»

«خودش می گوید.»

«و جزئیات آن خطر چه چیزهایی هستند؟»

«او نمی داند. مغزشوئی شده است. آیا فکر نمی کنید که همین مغزشوئی بهترین مدرک است. او خیلی چیزها می داند. ولی یک نفر علاقه مند است که او چیزی به خاطر نیاورد.» صدای سامیا حالت مرموزی به خود گرفت. با هوس می که به سرزش زده بود از روی شانه خود به عقب نگاه کند مبارزه کرد. او گفت، «اگر این تئورها غلط بودند، آیا نیازی به مغزشوئی او بود؟»

«اگر اینطور است، چرا او را نکشتند؟» فایف بعد از این سؤال به سرعت پشیمان شد. هیچ دلیلی برای مسخره کردن دخترش نداشت.

سامیا بیهوده فکر کرد. سپس گفت، «اگر به وزارت امنیت دستور بدهید بگذارند من با او صحبت کنم، من همه چیز را کشف می کنم. او به من اعتماد دارد. می دانم اعتماد دارد. چیزهایی بیشتر از او بیرون می کشم تا وزارت امنیت. پدر خواهش می کنم به وزارت امنیت بگوئید بگذارند من او را ببینم. این خیلی مهم است.»

فایف دستانش را به هم فشرد و لبخندی به دختر زد. او گفت، «هنوز نه، میا، هنوز نه. تا یک ساعت دیگر ما نفر سوم را هم در دست داریم. البته بعد از همه اینها، شاید.»

«نفر سوم؟ همان بومی که قتل‌ها را مرتکب شده است؟»

«بله، سفینه حامل او تا یک ساعت دیگر فرود می‌آید.»

«و شما تا آن وقت کاری به کار آن دختر بومی و آن آنالیزکننده فضائی ندارید؟»

«هیچ کار.»

سامیا بلند شد و گفت، «خوبست، من می‌روم که آن سفینه را ببینم.»

«کجا می‌روی، میا؟»

«به پایگاه، پدر، چیزهای زیادی هست که باید از آن بومی ببرم.»  
سامیا خندید و افزود، «به شما نشان می‌دهم که دخترتان می‌تواند یک کارآگاه خیره باشد.»

ولی فایف به خنده او پاسخ نداد و گفت، «ترجیح می‌دهم که نباشی.»  
«چرا نه؟»

«تصمیم گرفته شده که در موقع ورود آن مرد کسی در اطراف نباشد.  
وجود تو در پایگاه خیلی جلب توجه می‌کند.»

«منظور از این کار چیست؟»

«نمی‌توانم اسرار دولتی را به تو بگویم، میا.»

«نمی‌توانم.» او جلو رفت بوسه‌ای به پیشانی پدرش زد و از در خارج شد.

اکنون او تنها در خودرو زمینی خود نشسته و به آسمان که یک نقطه سیاه در آن پیدا شده بود می‌نگریست، آن نقطه سیاه در مقابل روشنی بعد از ظهر به خوبی مشخص بود.

تکمه‌ای را که روی جعبه مخصوص وسایل او در خودرو بود فشار داد و عینک دوربینی را بیرون آورد. این عینک‌ها مصارف علمی داشتند و مثل یک تلسکوپ کار می‌کردند. عینک را به چشم گذاشت و نقطه سیاه به شکل یک سفینه درآمد، نور درخشان موتورهای آن به خوبی پیدا بودند. حداقل می‌توانست پیاده شدن مردان را از سفینه ببیند و بعدها - بعدها یک مصاحبه با آنان ترتیب بدهد.



سازک صفحه تصویر را در سفینه پر کرده بود. یک قاره و نیمی از یک اقیانوس، که به وسیله تکه‌های ابر پوشیده شده بودند زیر پایشان قرار داشت.

جنرو با صدائی که بالا و پائین می‌رفت و تا آنجا که می‌توانست سعی می‌کرد در حال کار کردن با کنترنها متفکرانه باشد گفت، «پایگاه حفاظت چندان خوبی ندارد. این پیشنهاد من بوده است. من گفتم که هر نوع استقبال بیهوده ممکن است جلب نظر ترن تور را کرده و آنها چیزی بفهمند. من گفتم که عملیات وقتی موفقیت‌آمیز است که ترن تور به هیچ‌وجه از آن آگاه نشود. خوب، این اهمیتی ندارد.»

ترنز شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت و گفت، «تفاوت آن در چیست؟»

«برای تو زیاد است. من از محل فرود نزدیک دروازه شرقی استفاده می‌کنم. به محض این که به زمین نشستیم تو از در اضطراری عقب خارج شو. به تندی، ولی نه زیاد تند به طرف دروازه حرکت کن. من مدارکی دارم که ممکن است سبب شوند بتوانی به راحتی خارج شوی و ممکن است نتوانند. اگر در دسری پیش آمد به ابتکار خود عمل کن. از گذشته‌ات پیداست که می‌توانم در این مورد به تو اعتماد کنم. در خارج از دروازه یک

خودرو منتظر است ترا به سفارتخانه ببرد. همین.»

«خودت چطور؟»

سازک به آهستگی از یک کره بزرگ به رنگ قهوه‌ای و سبز و آبی با ابرهای سفید به سیاره زنده‌تری تبدیل می‌شد، به سطحی که به وسیله رودخانه‌ها و کره‌ها مخطط شده بود.

تبسم جنرو سرد و بدون احساس بود. او گفت، «تو فقط نگران خودت باش. وقتی بفهمند تو رفته‌ای، ممکن است مرا به عنوان یک خائن اعدام کنند. اگر مرا در حالتی پیدا کنند که از نظر فیزیکی ناتوان و به کلی از کار افتاده باشم، احتمال دارد مرا احمق فرض کنند. فکر می‌کنم نظریه دوم مرجح باشد، پس از تو می‌خواهم، قبل از ترک سفینه با باتوم مرا بیهوش کنی.»

شهربان گفت، «آیا می‌دانی این باتومها با انسان چه می‌کنند؟»

«کاملاً.» قطرات کرچک عرق روی شقیقه‌هایش نشسته بود.

«از کجا می‌دانی که ترا نمی‌کشم؟ همانطور که می‌دانی من قاتل

اسکوایر هستم.»

«می‌دانم، ولی کشتن من به تو کمکی نخواهد کرد. فقط فرصت را ضایع

می‌کند. من شانس‌های بدتر از این را امتحان کرده‌ام.»

سطح سازک آن طور که در صفحه تصویر پیدا بود گسترش می‌یافت، حاشیه‌های آن از روی صفحه تصویر محو شده بود، مرکز آن بزرگ می‌شد و حاشیه‌های جدید در تصویر مشخص می‌گشت، چیزی شبیه به رنگین‌کمان که شهر سازک بود نمایان شد.

جنرو گفت، «امیدوارم که هوس نکنی از دست ما در بروی. سازک برای

این کار مناسب نیست. به خاطر داشته باش که در اینجا هم اسکوایرها هستند و هم ترن‌توریه‌ها.

اکنون شهر در زیر پایشان پیدا بود و سپس پایگاه خود را نشان داد. پایگاه به طرف آنها بالا می‌آمد.

جنرو گفت، «اگر تا یک ساعت دیگر ترن تور ترا نداشته باشد تا پایان روز اسکوایرها ترا خواهند داشت.»

ترنز در وزارت کشور خدمت کرده و می‌دانست که با قاتل یک اسکوایر چه می‌کنند.

پایگاه در صفحه تصویر به خوبی مشخص بود، ولی جزو دیگر با آن کاری نداشت. او داشت با کنترلها کار می‌کرد. سفینه به آهستگی در آسمان چرخید، یک مایل ارتفاع داشت، دم آن به طرف پائین قرار گرفت.

یکصد یارد بالای محل فرود، موتورهای صدای رعد آسائی کردند. ترنز باز شدن فترهای هیدرولیکی را احساس کرد. از روی صندلی بلند شد.

و گفت، «باتوم را بردار. فوراً بزن. هر ثانیه اهمیت دارد. دریچه اضطراری پشت سرت بسته می‌شود. تا وقتی که آنها بفهمند چرا من در اصلی سفینه را باز نکرده‌ام پنج دقیقه خواهد گذشت، پنج دقیقه دیگر طول می‌کشد تا بتوانند داخل سفینه شوند، و پنج دقیقه بعد ترا خواهند یافت. پانزده دقیقه فرصت داری از پایگاه خارج شده و به اتومبیل سوار شوی.» سفینه توقف کرد و در سکوت مطلق فرورفت، ترنز می‌دانست که آنها با سارک تماس گرفته‌اند.

سفینه به صورت موقرانه‌ای سرش را پائین آورد و در حالت خوابیده قرار گرفت.

جنرو گفت، «حالا!» یونیفرم او از فرط عرق خیس شده بود.

ترنز با سری در حال نوسان و چشمانی که نمی‌خواست به جنرو خیره شود، باتوم را بالا برد....

ترنز سوزش پائیز سارک را احساس کرد. او سالها فصول سخت سارک را گذرانده بود، تا آنجا که دیگر ماه ژوئن ابدی فلورینا را به خاطر نداشت. حالا خاطرات خدمت در وزارت کشور به او هجوم آورده بود و مثل این بود که هرگز آنجا را ترک نکرده است.

تنها استثنائی که وجود داشت این بود که اکنون قتل یک اسکوایر هم به دوش او سنگینی می‌کرد.

با هر قدم که برمی‌داشت صدای تپش قلبش شدیدتر می‌شد. در پشت سرش سفینه قرار داشت و جنرو در حال بیهوشی از درد باتوم در آن بود. در بچه پشت سرش بسته شده و او از یک راهروی مخصوص پیاده‌رو به پائین آمد. کارگران و مکانیک‌های زیادی در اطراف بودند. هر کدام سرگرم کار و حرفه خود. آنها برای نگاه کردن به او توقف نمی‌کردند. هیچ دلیلی برای این کار نداشتند.

آیا واقعا کسی او را در موقع خروج از سفینه دیده بود؟

با خود گفت که هیچکس او را ندیده است، و اگر غیر از این بود تاکنون به تعقیبش پرداخته بودند.

کلاهش را لمس کرد. هنوز هم روی گوشه‌هایش بود، و مدال کوچکی که به سینه داشت خیلی نرم بود. جنرو به او گفته بود که این مدال علامت شناسائی اوست. مردان ترن تور به دنبال این مدال که در آفتاب برق می‌زد بودند.

می‌توانست آن را بردارد، به راه دیگری برود، و راه خود را به طرف سفینه دیگری ادامه دهد - او می‌خواست از سارک برود. او باید فرار می‌کرد.

یک احساس قلبی به او می‌گفت به آخر خط رسیده است، و همانطور که جنرو گفته بود، فقط سارک و ترن تور در جلوی او بودند. از ترن تور تنفر

داشت و می‌ترسید، ولی می‌دانست بهر صورتی که هست نباید سارک را انتخاب کند.

«شما! شما آنجا!»

ترنز خشک شد. با وحشتی نگفتنی به بالا نگاه کرد. دروازه در فاصله صد فوتی بود. اگر می‌دوید... ولی به یک نفر که می‌دوید اجازه خروج نمی‌داد. کاری بود که جرات نداشت انجام دهد. او نباید می‌دوید. زن جوان از پنجره خودرو که باز شده بود، از خودروئی که ترنز هرگز مثل آن را ندیده بود به او نگاه می‌کرد.

او گفت، «بیا اینجا.»

پاهای ترنز او را به آهستگی به طرف خودرو کشیدند. جنرو به او گفته بود خودرو ترن تور بیرون از دروازه منتظر اوست. آیا اشتباه کرده بود؟ آیا آنها برای چنین کاری یک زن را اعزام می‌کنند؟ در حقیقت یک دختر. دختری با سیمائی سبزه و زیبا؟

آن زن گفت، «شما با همین سفینه که تازه به زمین نشست آمدید، اینطور نیست؟»

ترنز ساکت بود.

زن صبر خود را از دست داد و گفت، «بیا، من شما را دیدم که از سفینه بیرون آمدید!» او به عینک مخصوص اشاره کرد. ترنز این عینک را می‌شناخت.

ترنز زیر لبی گفت، «بله، بله.»

«پس سوار شوید.»

زن در را برای او باز کرد. داخل خودرو خیلی لوکس تر از بیرونش بود. صندلی آن بسیار نرم، بوهای داخل آن همگی تازه و شامه نواز و دختر خیلی زیبا بود.



دختر گفت، «آیا شما یکی از خدمه سفینه هستید؟»  
 ترنز تصور کرد، دختر امتحانش می‌کند. او گفت، «شما می‌دانید من چه  
 کسی هستم.» او با انگشت مدال را روی سینه‌اش نشان داد.  
 بدون ایجاد هیچ صدائی خودرو عقب رفت و برگشت.  
 نزدیک دروازه ترنز خود را داخل صندلی خودرو فرو کرد، ولی نیازی  
 به این کار نبود. دختر به سرعت صحبت می‌کرد و از دروازه می‌گذشتند.  
 او گفت، «این مرد با منست، من سامیا فایف هستم.»  
 فقط چند ثانیه طول کشید تا ترنز متوجه مطلب شود. وقتی خود را روی  
 صندلی به جلو کشید خودرو با سرعتی برابر با یکصد مایل در ساعت  
 روی یک شاهراه در حرکت بود.



کارگری در پایگاه از جایی که ایستاده بود به بالا نگاه کرد و چیزی  
 داخل برگردان یقه‌اش زمزمه کرد. او سپس داخل ساختمان شد و به کار  
 خود پرداخت. سرکارگر اخمی کرد و تصمیم گرفت در مورد عادت او که  
 نیم ساعت طول می‌کشد تا یک سیگار را در بیرون تمام کند به او تذکر  
 بدهد.

در خارج از پایگاه یکی از دو مرد داخل خودرو با ناراحتی گفت،  
 «سوار خودروئی شد که دختری در آن است؟ کدام خودرو؟ کدام دختر؟»  
 با این که لباس سارکی پوشیده بود، لهجه‌اش نشان می‌داد که از اهالی  
 آرکتوریان<sup>۱</sup> یکی از سیارگان امپراتوری ترن تور است.

همراه او یک سارکی بود. که با دقت در آینه دیدبانی خودرو نگاه  
 می‌کرد. وقتی خودرو آن دختر از دروازه خارج و با سرعت به طرف  
 شاهراه رفت او روی صندلی نیم‌خیز شد و فریاد زد، «این خودروی بانو

سامیاست. خودروئی مثل آن وجود ندارد. خدای من چه باید بکنیم؟»

دیگری به آرامی گفت، «تعقیب.»

«ولی بانو سامیا -»

«برای من هیچ اهمیتی ندارد، و نباید برای تو هم مهم باشد. وگرنه

اینجا چه می‌کنی؟»

خودروی آنها دور زد، و به طرف شاهراهی رفت که سریع‌ترین

خودروها اجازه ورود به آن را داشتند.

سارکی با غررش گفت، «ما نمی‌توانیم به آن خودرو برسیم. به محض

این که ما را ببیند سرعتش را زیاد می‌کند. این خودرو نمی‌تواند دوست و

پنجاه مایل در ساعت برود.»

مرد آرکتوریانی گفت، «در حال حاضر که در حدود صد مایل می‌رود.»

و بعد از چند ثانیه گفت، «مطمئناً به طرف وزارت امنیت نمی‌رود.»

و بعد از چندی مجدداً گفت، «و به کاخ فایف هم نمی‌رود.»

و باز هم بعد از یک سکوت کوتاه گفت، «خدا کورم کند اگر بدانم کجا

می‌رود. او دارد شهر را ترک می‌کند.»

سارکی گفت، «از کجا بدانیم این همان قاتل اسکواپر است که در

خودروست؟ شاید این یک بازی باشد که دارند ما را از پایگاه دور می‌کنند.

آن دختر ظاهراً سعی ندارد ما را به دنبال خود بکشد، او برای این که

شناخته نشود نباید از این خودرو استفاده می‌کرد. از دو مایلی هم

پیدا است.»

«می‌دانم، ولی فایف برای دور کردن ما از آن نقطه دختر خودش را

نمی‌فرستد. یک جوخه گشتی کار را خیلی بهتر انجام می‌دادند.»

«شاید اصلاً بانو در آن خودرو نباشد.»

«ما برای همین به دنبالش هستیم، مرد. سرعتش را کم کرد. چراغ

راهنما و پشت آن بیچ توقف کرد!»

\*\*\*

دختر گفت، «می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

ترنز فهمید این تله‌ای نیست که برای او گذاشته‌اند. او بانوی فایف بود. باید باشد. و هیچوقت برایش پیش نیامده بود که کسی حرفش را قطع کند و یا در آن دخالت نماید.

او هرگز به عقب نگاه نکرد که ببیند کسی در تعقیبش هست یا نه. ترنز سه بار یک خودرو را که به دنبالشان می‌آمد و فاصله را حفظ می‌کرد دیده بود.

فقط یک خودرو نبود، مسلماً این ترن تور بود. شاید هم سارک، که در این صورت بانو نمی‌توانست یک طعمه باشد.

ترنز گفت، «من حاضرم صحبت کنم.»

دختر گفت، «آیا شما در آن سفینه‌ای بودید که آن بومی را از فلورینا آورد؟ مردی که کلیه این قتل‌ها را مرتکب شده است؟»  
«گفتم که بودم.»

«بسیار خوب، من شما را به اینجا آورده‌ام که هیچکس نتواند دخالت کند. آیا در خلال مسافرت به سارک آن بومی مورد سؤال قرار گرفت؟»

ترنز درک کرد که او نمی‌داند موضع چیست، و گفت، «بله.»

«آیا شما هم در موقع سؤال کردن حضور داشتید؟»

«بله.»

«خوبست، من هم همین فکر را کردم. شما چرا سفینه را ترک کردید؟»  
ترنز فکر کرد این سؤال است که او باید در همان لحظه اول می‌پرسید.  
او گفت، «من می‌خواستم گزارش مخصوصی به - و تردید کرد.

دختر از این تردید استفاده کرد و گفت، «به پدرم؟ در این مورد نگران

نباشید، من کاملاً از شما پشتیبانی می‌کنم. می‌گویم من دستور دادم با من بیایید.»

ترنز گفت، «بسیار خوب، بانوی من.»

کلمه «بانوی من» عمیقاً روی وجدان او اثر گذاشت. آن دختر یک بانو بود، بزرگترین بانوی سارک و ترنز یک فلورینائی بود. مردی که بتواند گشتی‌ها را بکشد، می‌تواند به آسانی بیاموزد که چگونه اسکوایر بکشد، و یک قاتل اسکوایر به راحتی می‌تواند به چهره یک بانو نگاه کند. ترنز به دختر نگاه کرد، چشمانش را به دقت به او دوخت.

دختر خیلی زیبا بود.

و چون بزرگترین بانوی سارک بود، به اطراف و موقعیت اطراف اهمیت نمی‌داد. دختر گفت، «می‌خواهم هرچه را که از آن پرمس و جو شنیدید به من بگوئید. می‌خواهم هرچه را که آن بومی گفته است بدانم. خیلی مهم است.»

«ممکن است سؤال کنم چرا شما به آن بومی علاقمند هستید، بانوی من؟»

سامیا با خشونت گفت، «لازم نیست.»

«هر طور که بخواهید، بانوی من.»

ترنز نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید، با نیمی از شعورش منتظر رسیدن خودروپشت سری بود. و با نیم دیگر آن توجه فزاینده‌ای به چهره مسافر جوانی داشت که در نزدیکی او نشسته بود.

فلورینائی‌ها که در وزارت کشور و به عنوان شهربان کار می‌کردند، به طور کلی در محدودیت بودند. ولی در عمل هر وقت می‌توانستند این محدودیت را می‌شکستند. ترنز تا آنجا که جرات داشت این کار را کرده بود و در این مورد تجاری داشت. ولی تجارب او همیشه رضایتبخش

نبودند.

نکته‌ای که در حال حاضر خیلی اهمیت داشت این بود که او هرگز در یک چنین وضعی قرار نگرفته بود و تاکنون هم در یک خودرو لوکس ننشسته بود و به علاوه همیشه در انزوای کامل بسر می‌برد.

او منتظر بود که ترنز حرف بزند و سخنی بگوید اما ترنز در افکار خود غوطه‌ور بود. گوئی هیچ‌کسی جز او در خودرو نمی‌باشد. او فقط در فکر خودروی عقبی بود که با سرعت بآنها نزدیک می‌گردید.

نیمی از شعور ترنز که منتظر رسیدن خودروی تعقیب‌کننده بود محو شد.

او غفلتاً درک کرد که کشتن یک اسکوایر بالاترین جنایت ممکن نیست.

خودش نفهمید که چه موقع حرکت کرد، فقط احساس کرد گلولی نازک کسی در میان پنجه‌هایش قرار دارد. برای یک لحظه صدای فریادی بگوش رسید و ترنز فریاد را با فشار بیشتری خاموش ساخت.



دستانی روی شانه‌اش و هوای سرد بیرون را روی پشتش احساس کرد. انگشتانش به طرف اسلحه‌اش رفت، ولی دیر بود. اسلحه از دستش بیرون کشیده شد.

مامایا کلمات نامفهومی را به صورت جیغ ادا می‌کرد.

سارکی با وحشت گفت، «آیا دیدی چکار کرد؟»

آرکتوریانی گفت، «مهم نیست!»

او یک شیء کوچک را که در دست داشت در جیب خود گذاشت و

گفت، «او را بگیر.»

سارکی با تمام قدرت ترنز را از خودرو بیرون کشید و زیر لبی گفت:  
«چه کسی به تو اجازه داد...؟»

سامیا با حداکثر توان فریاد کشید، «شما کی هستید؟ آیا پدر من شما را  
فرستاده است؟»

آرکتوریانی گفت، «خواهش می‌کنم سؤال نکنید.»

سامیا با عصبانیت گفت، «شما یک خارجی هستید.»

سارکی گفت، «من باید سر این مرد را خرد کنم.» و مشتش را گره کرد.  
آرکتوریانی گفت، «بس کن.» او مشت سارکی را گرفت و آن را عقب زد.  
سارکی با عصبانیت گفت، «هر کاری حدی دارد. من می‌توانم کشتن  
اسکوابر را بپذیرم. حتی دوست دارم چند نفر از آنها را بکشم، ولی  
ایستادن و نظاره کردن در رفتار این بومی از ظرفیت من خارج  
است.»

سامیا با یک صدای غیر معمول و نزدیک به گریه گفت، «بومی؟»  
سارکی به جلو تکیه داد، و کلاه را با توحش از سر ترنز برداشت.  
شهربان حرکتی نکرد. چشمانش را به دختر دوخته بود و موهای قرمزش  
در نسیم پریشان می‌شد.

سامیا نویسنده، تا آنجا که می‌توانست در صندلی خودرو فرو رفت و  
غفلتاً هر دو دست را جلوی صورتش گرفت، فشار انگشتان روی صورت  
رنگ زیر آن را سفید کرد.

سارکی گفت، «با این دختر چه باید بکنیم؟»

«هیچ کار.»

«او ما را دید، هنوز یک مایل از اینجا دور نشده‌ایم تمام سیاره را به  
دنبال ما خواهد فرستاد.»

آرکتوریانی با لحنی تمسخرآمیز پرسید، «آیا می‌خواهی بانوی فایف را

بکشی؟»

«خوب، نه. ولی می‌توانیم خودروی او را از کار بیندازیم. تا وقتی که به یک رادیوی تلفنی برسد ما دور شده‌ایم.»

«لازم نیست.» آرکتوریانی سرش را داخل خودرو برد و گفت، «بانوی من، ممکن است یک لحظه به من گوش کنید؟»

مامیا حرکت نکرد.

آرکتوریانی گفت، «بهتر است به من گوش کنید. من متأسفم که در یک لحظه بسیار حساس در کار شما مداخله کردم، ولی خوشحالم که این لحظه را برای دخالت انتخاب کردم. من به سرعت عمل کردم و توانستم سخنان شما را به وسیله یک نوار ضبط کنم. این بلوف نیست. چند دقیقه بعد از این که شما را ترک کردم، نوار را به یک جای مطمئن می‌فرستم و هرگونه دخالتی از جانب شما مرا مجبور خواهد کرد که خشن‌تر باشم. مطمئن هستم که حرف مرا درک می‌کنید.»

او از خودرو دور شد و گفت، «او هیچ چیز در این مورد نخواهد گفت. با من بیا شهربان.»

ترنز به دنبال او به راه افتاد. دیگر نمی‌توانست به سرنشین رنگ‌پریده خودرو نگاه کند.

هر اتفاقی که می‌افتاد. او هم‌اکنون یک ابتکار بخرج داده بود. برای یک لحظه او مغرورترین بانوی مارک را با کلمات خشن خود مورد تهدید قرار داده بود.

### هشتم

دیپلوماسی دارای یک زبان و تعدادی طرز تلقی است. روابط فیما بین نمایندگان هیئت‌های حاکمه، اگر مطابق با فرمول‌های تشریفاتی باشد، پایدار ولی بی‌اثر است، فراز «نتایج ناخوشایند» برابر با جنگ و «اقدامات مقتضی» مطابق با تسلیم است.

وقتی ابل ترجیح داد که خود مستقیماً با فایف صحبتی دوستانه داشته باشد، از طریق سیستم ارتباطی مخصوص به سختی با او تماس گرفت. مثل همیشه گیلان مخصوص شراب در دستش بود.

او گفت، «دسترسی به تو خیلی سخت است، فایف.»

فایف تبسم کرد. به نظر راحت و بی‌خیال می‌رسید، او گفت، «یک روز

پراز مشغله، ابل.»

«بله، چیزهایی در مورد آن شنیده‌ام.»

فایف با لحنی عادی گفت، «استین؟»

«تا حدودی. استین در حدود هفت ساعت با ما بود.»

«بله، می‌دانم. منم مقصر هستم. آیا نمی‌خواهید او را به ما

برگردانید؟»

«می‌توانم.»



«او یک جنایتکار است.»

ابل خنده‌ای تودهنی کرد و گیلان مشروب را در دستانش چرخاند و گفت، «فکر می‌کنم بتوانم ترتیبی بدهم که به عنوان یک پناهنده سیاسی پذیرفته شود. قوانین بین ستاره‌ای حاکم در سرزمین‌های ترن تور از او حمایت می‌کند.»

«آیا دولت ترن تور از تو پشتیبانی می‌کند؟»

«فکر می‌کنم بکند، فایف. سی و هفت سال خدمت در امور مربوط به خارجیان به من آموخته است که دولت ترن تور از چه چیزی پشتیبانی می‌کند.»

«می‌توانم از طرف سارک تقاضای اخراج ترا بکنم.»

«چه فایده‌ای خواهد داشت. من یک مرد صلحدوست هستم که تو او را خوب می‌شناسی. جانشین من ممکن است هر کسی باشد.»  
سکوتی برقرار شد. بالاخره فایف گفت، «فکر می‌کنم پیشنهادی داری، ابل.»

«بله دارم. یکی از مردان من در دست تست.»

«چه مردی؟»

«یک آنالیزکننده فضائی. یک بومی از سیاره زمین، که قسمتی از سرزمین‌های ترن تور است.»

«استین این را گفته؟»

«بین سایر مطالب.»

«آیا او این مرد زمینی را دیده است؟»

«نگفتم که دیده است.»

«در تحت چنین شرایطی باید اینطور باشد، من تردید دارم حرفهایش را پذیرفته باشی.»

ابل گیلانس مشروب را پائین گذاشت. دستانش را به آهستگی در هم گره کرد و گفت، «همینطور است، ولی من مطمئن هستم که مرد زمینی وجود دارد. فایف ما باید به توافق برسیم. من استین را دارم و تو آن مرد زمینی را. از یک جهت در شرایط مساوی قرار داریم. قبل از آن که طرحهایی را که تو ریخته‌ای به جریان بیندازی، قبل از این که مدت و فرصت اولتیماتوم تو به پایان برسد و کودتا کنی، چرا یک کنفرانس عمومی روی مسئله کرت نداشت باشیم؟»

«من لزومی برای آن نمی‌بینم. آنچه که دارد در سارک اتفاق می‌افتد یک مسئله کاملاً داخلی است. شخصاً می‌توانم اطمینان بدهم که هیچ اشکالی در تجارت کرت به وجود نخواهد آمد. و فکر می‌کنم خیال ترن تور نیز راحت باشد.»

ابل گیلانسش را برداشت، کمی از آن را نوشید و گفت، «به نظر می‌رسد که پناهنده سیاسی دومی هم در کار باشد. یک وضعیت عجیب و غریب. یکی از فلورینائی‌های تو. یک شهریان. مایرلاین ترنز این را خودش می‌گوید.»

چشمان فایف غفلتاً برق زد. او گفت، «ما در این مسئله تردید داریم. ابل مداخله در امور داخلی سارک حدودی دارد، مردی را که تو دزدیده‌ای یک قاتل است و نمی‌توانی او را یک پناهنده سیاسی تلقی کنی.»

«خوب، آیا آن مرد را می‌خواهی؟»

«فکری در سرت هست. درست است؟»

«کنفرانسی که از آن صحبت کردم.»

«برای یک قاتل فلورینائی. البته که نه.»

«ولی روشی را که شهریان برای فرار انتخاب کرد برای ما بسیار عجیب‌تر است. ممکن است به آن علاقمند باشی...»



جونز در حالی که سرش را تکان می داد قدم می زد، شب تاریکی خود را بر سارک گسترده بود. او دلش می خواست بتواند بخوابد، ولی می دانست مرفق نخواهد شد، و مجدداً باید از گاز خواب آور استفاده کند. ابل گفت، «ممکن است مجبور شوم تهدید نظامی بکنم، این را استین هم گفت. البته کار بدیست. خطرات ناشی از آن وحشتناک است، و نتایج حاصله نامطمئن. تا وقتی که آن شهریان در دست من نبود، راه دیگری به نظرم نمی رسید، به جز این که هیچ کاری نکنم.»

جونز سرش را به شدت تکان داد و گفت، «نه، باید کاری انجام دهیم. شاید تهدید دیگری.»

«از نظر تکنیکی حق با شماست. انتظار دارید من چه بکنم؟»  
 «درست همان کاری را که کردید. من یک آدم ریاکار نیستم، و یا سعی می کنم که نباشم. نمی توانم روش هائی را که شما به کار می برید محکوم کنم، در حالی که خود به نتایج آن امیدوار هستم. با این وجود، در مورد آن دختر چطور؟»

«تا موقعی که فایف چانه می زند، به آن دختر هیچ صدمه ای نخواهد رسید.»

«من برای او متاسفم. من از سارکی ها به خاطر کاری که با فلورینا کرده اند متنفرم. ولی نمی توانم برای آن دختر متاسف باشم.»  
 «به عنوان یک شخص بله. ولی مسئولیت اصلی به عهده سارک است. ببینم، پیرمرد، آیا هرگز یک دختر را در یک خوردو بوسیده ای؟»

جونز لبخند نامحسوسی زد و گفت، «بله.»  
 «منهم این کار را کرده ام. اگرچه خاطرات آن در ذهنم خیلی دورافتاده است. احتمالاً بزرگترین نوه دختر من هم اکنون در چنین ماجرائی درگیر

است و من نباید تعجب کنم.

یک گفتگوی خودمانی، در یک خودرو زمینی چه چیزی به جز یک احساس طبیعی در تمام کهکشان می‌تواند باشد؟

«بین، دختری هست که از یک خانواده بزرگ و عالیرتبه اجتماع است. این دختر با یک فرد ناشناس در یک خودرو زمینی مواجه می‌شود بعد سخنان و حرفهائی بین آنها رد و بدل می‌شود که موجب اختلاف می‌گردد البته در این میان، حوادثی که روی می‌دهد برخلاف میل اوست، اختلاف احساس آن دختر چگونه باید باشد؟ پدر او چه فکر میکند؟ آیا از این اختلاف می‌رنجد؟ شاید ناراحت می‌شود؟ واقعاً عصبانی می‌شود؟ آزرده، اهانت شده، همه اینها درست. دست به اقدامی می‌زنند، واکنشی نشان می‌دهد؟» ولی این وضعیت در سارک می‌تواند یک حالت خاص داشته باشد. سامیا، از این نظر مقصر است که کنجکاو و ساده است. من مطمئنم که از این اتفاق درسی خواهد گرفت که برای آینده او بسیار مفید خواهد بود.»

«این‌که اونمی دانسته طرف یک بومی است هیچ اهمیتی ندارد. به‌هیچ‌وجه نمی‌توان ثابت کرد که شهریان یک بومی است. او در لباس سارکی بود و یک کلاه که تا روی گوش‌هایش پائین آمده و موهایش را به‌خوبی پوشانده بود به‌سر داشت. پوستش سفید است ولی دلیل نمی‌شود. با این وجود، فایف به‌خوبی می‌داند که اگر این حرف‌ها متشر شود بسیاری از مردم که به‌دنبال این شایعات می‌دوند آن را زود خواهند پذیرفت و آن

عکس یک مدرک غیر قابل تردید تلقی می شود. و می داند که دشمنان سیاسی او استفاده های بی حسابی از این امر می کنند. ممکن است شما آن را یک تهدید بنامید، جونز، ولی این تهدیدی است که به جز در سارک در هیچ مکانی در کهکشان کارگر نخواهد بود. سیستم اجتماعی و کار آنها این اسلحه را در اختیار ما قرار داد و من هیچ تردیدی در استفاده کردن از آن نخواهم کرد.»

جونز آهی کشید و گفت، «قرارها به کجا رسیدند؟»

«فردا ظهر ملاقات می کنیم.»

«پس اولتیماتوم فایف به عقب افتاده است؟»

«تا زمان نامعینی. من شخصاً در دفتر او خواهم بود.»

«آیا پذیرفتن این خطر لازم است؟»

«خطری ندارد. گواهان زیادی آنجا خواهند بود. و من به شدت

خواستار دیدن این آنالیزکننده فضائی که یک سال است شما در جستجوی

او هستید هستم.»

جونز مضطربانه پرسید، «منهم آنجا هستیم؟»

«اوه، بله. و همچنین شهریان. برای شناسائی آنالیزکننده فضائی به او

نیاز داریم. البته همه شماها از طریق تصویر سه بعدی در کنفرانس خواهید

بود.»

«متشکرم.»

سفیر ترن توری خمیازه ای کشید و با چشمان نمناک به صورت دکتر

جونز نگریست و گفت، «حالا اگر مانعی ندارد من می خواهم بخوابم. دو

روز و یک شب است که نخوابیده ام و می ترسم در این سن و سال دیگر

توانم از گاز ضد خواب استفاده کنم.



با پیشرفت و کامل شدن تصویر سه بعدی و تماس از راه دور به وسیله آنها، کنفرانس‌های تشکیل شده همان حالت روبرو و حضوری را داشتند. فایف در حضور سفیر ترن تور که در اتاق او نشسته بود، شدیداً احساس آزرده‌گی می‌کرد. پوست زیتونی رنگ صورت او تیره نشده بود، ولی رگه‌های خشم در آن به چشم می‌خورد.

بایستی سکوت رعایت می‌شد. او هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. فقط به مردی که روبرویش نشسته بود خیره مانده بود.

ابل! یک پیرمرد یاهوگو با لباسهای کهنه و یک میلیون سیاره دز پشت سرش.

چونز! یک مرد با پوستی تیره، با موهای فردار که پشتکار و اصرارش بحران را تشدید کرده بود.

استین! خائن! که می‌ترسید در چشمان فایف نگاه کند! شهربان! نگاه کردن به او از همه مشکلتر بود. او همان بومی بود که دختر فایف را تهدید کرده و با این وجود سالم و سرحال در پشت دیوارهای سفارت ترن تور در امنیت کامل قرار داشت. اگر تنها بودند دلش می‌خواست او را با دندان تکه تکه کند. ولی مجبور بود اجازه ندهد حتی یکی از عضلات صورتش حرکت کند.

اگر سامیا مداخله... این فکر را از سرش بیرون کرد. چشم‌پوشی‌های خود او مسبب شده بود که سامیا در کارها مداخله کند، و اکنون نباید او را ملامت می‌کرد. سامیا سعی نکرد خود را از تهمتی که به او می‌زنند تبرئه کند. سامیا همه کارهای خود را که سعی می‌کرد یک جاسوس بین‌ستاره‌ای باشد برای فایف شرح داده بود، و چه پایان وحشتناکی داشت. احتمال این که کلیه طرحها و نقشه‌های او به هم بخورند وجود داشت.

فایف گفت، «این کنفرانس به من تحمیل شده است. من هیچ مطلبی ندارم که به آن اشاره کنم. فقط نشسته‌ام و گوش می‌کن.»  
 ابل گفت، «من فکر می‌کنم استین مایل باشد اول صحبت کند.»  
 چشمان فایف از تنفر نسبت به استین پر شد.

استین با فریاد گفت، «تو مرا مجبور کردی به طرف ترن تور بروم، فایف. تو اصول حکومت قاره‌ای را نقض کردی، تو که واقعاً انتظار نداشتی من آن را تحمل کنم؟»

فایف چیزی نگفت و ابل با لحنی سرزنش آمیز گفت، «به نکته اصلی بپرداز استین. گفתי چیزهایی برای گفتن داری، پس بگو.»

استخوانهای گونه زرد رنگ استین بدون استفاده از روز کمی قرمز شد. او گفت، «می‌گویم و هم اکنون هم می‌گویم. البته من ادعا ندارم یک کارآگاه هستم، فقط فایف می‌تواند خود را کارآگاه بنامد، ولی می‌توانم فکر کنم! و در حال فکر کردن بوده‌ام. فایف دیروز داستانی تعریف کرد، همه آن در مورد یک خائن اسرارآمیز که او را ایکس می‌نامید. من می‌دانم که او این قصه را بافته بود که بتواند اعلام وضع اضطراری بکند. من حتی یک دقیقه هم فریب او را نخوردم.»

فایف به آرامی پرسید، «آیا ایکس وجود ندارد؟ پس تو چرا فرار کردی؟ مردی که می‌گریزد خود را متهم می‌کند.»

استین فریاد کشید، «آیا واقعاً اینطور است؟ خوب من از یک ساختمان که آتش گرفته است می‌گریزم، حتی اگر خود آن را به آتش نکشیده باشم.»  
 ابل گفت، «استین، ادامه بده.»

استین لبانش را خیس کرد و برای لحظه‌ای به ناخن‌های دستانش نگریست. وقتی شروع به صحبت کرد ناخن‌هایش را به آرامی لمس می‌کرد. او گفت، «اما بعد فکر کردم، ساختن این داستان و جنبه‌های

پیچیده آن نمی‌تواند کار او باشد. این روش فایف نیست. من او را می‌شناسم. ما همگی او را می‌شناسیم. او نمی‌تواند اینطور فکر کند، عالیجناب ابل. او یک حیوان است! تقریباً به همان بدی بورت.»

چهره فایف درهم رفت و گفت، «آیا او دارد چیزی می‌گوید، ابل، یا یاوه‌گوئی می‌کند؟»

ابل گفت، «استین، ادامه بده.»

«می‌گویم، اگر بگذارید می‌گویم. شما طرفدار کدام طرف هستید، ابل؟ این را به خود گفتم (البته بعد از شام)، من گفتم چرا مردی مثل فایف چنین داستانی می‌بافد؟ و فقط یک پاسخ دارد. او نمی‌توانست این داستان را درست کند. نه با فکر خودش. بنابراین داستان حقیقت دارد. باید درست باشد. و البته گشتی‌ها کشته شده‌اند، اگرچه فایف می‌تواند ترتیب کشته شدن آنها را بدهد.»

فایف شانه‌هایش را بالا انداخت.

استین ادامه داد، «فقط این یکس کیست؟ من نیستم. واقعاً من نیستم! من می‌دانم که یکس نیستم! و اعتراف می‌کنم که یکس باید یک اسکوایر بزرگ باشد. ولی کدام اسکوایر بزرگ در مورد یکس بیشتر از همه اطلاعات دارد؟ کدام یک از اسکوایرهای بزرگ سعی می‌کردند داستان آنالیزکننده فضائی را برای ترساندن دیگران علم کنند و در نتیجه خواستار اتحادی باشند که من آن را حکومت دیکتاتوری فایف می‌نامم؟»

استین از جای برخاست، قسمت بالای سرش در حاشیه بالائی تصویر قرار گرفت و قسمتی از آن محو شد. او گفت، «به شما می‌گویم یکس کیست.» انگشتان لرزانش را به طرف فایف گرفت و افزود، «او یکس است. اسکوایر فایف. او این آنالیزکننده فضائی را پیدا کرد. او را از سر راه دور کرد، وقتی متوجه شد در کنفرانس اول هیچکدام از ما اهمیتی به



چرندهایش ندادیم، حالا بعد از ترتیب دادن یک کودتا باز داستان او را پیش کشیده است.»

فایف به طرف ابل برگشت و گفت، «حرفش تمام شد؟ اگر شده است او را مرخص کن. او یک جانور غیرقابل تحمل است.»

ابل گفت، «آیا هیچ اعتراضی به آنچه او می‌گوید داری، فایف؟»  
«البته، نه. ارزش اعتراض کردن ندارد. این مرد نوید شده است و بیچاره. و هر چیزی می‌گوید.»

استین با فریاد گفت، «تو نمی‌توانی اینها را انکار کنی.» او به دیگران نگاه کرد. چشمانش تنگ شده و پره‌های بینی‌اش در تحت فشار عصبی سفید شده بود. او در همانحال ایستاده افزود، «گوش کنید، او گفت، مامورانش پرونده‌ها را در مطب آن دکتر یافتند. او گفت، آن دکتر بعد از این که تشخیص داد آن مرد مغز شوئی شده در یک حادثه جان سپرد. او گفت، ایکس آن دکتر را به قتل رسانده تا ماهیت خودش فاش نشود. این چیزی بود که او گفت. از او پرسید آیا همین را گفت یا نه.»

فایف پرسید، «و اگر گفته باشم؟»

«پس از او پرسید چگونه توانست به پرونده‌های دکتری که ماهها بود مرده بود دسترسی پیدا کند، مگر این که از اول آن پرونده‌ها را در اختیار داشته باشد؟»

فایف گفت، «حرفهای احمقانه‌ای است. داریم وقت را ضایع می‌کنیم. دکتر دیگری که جانشین او شد پرونده‌ها را هم در اختیار گرفت. آیا هیچکدام از شما فکر می‌کنید که با مردن یک دکتر پرونده‌ها را بایستی منهدم کرد؟»

ابل گفت، «نه، البته که نه.»

استین لکنت زبان گرفت و نشست.

فایف گفت، «برنامه بعدی چیست؟ آیا هیچکدام از شما چیزی دارید که بگوئید؟ اتهامات بیشتری؟ هر چیز؟»

صدایش پائین و رگه‌های تلخی در آن محسوس بود.

ابلی گفت، «خوب، این چیزی بود که استین گفت و ما از آن می‌گذریم. جونز و من برای کار دیگری اینجا هستیم. ما مایل هستیم آنالیزکننده فضائی را ببینیم.»

دستان فایف که روی میزش قرار داشت بلند شد و لبه میز را گرفت. ابروان سیاهش در هم فرو رفت.

او گفت، «ما مردی را بازداشت کرده‌ایم که دارای افکار غیرعادیست و ادعا می‌کند یک آنالیزکننده فضائی بوده. اکنون او را احضار می‌کنیم!»



والونا مارچ هرگز، هرگز در تمام عمرش نمی‌توانست تصور کند چنین غیرممکن‌هائی ممکن است وجود داشته باشند. از موقعی که به سارک آمده بود، از هر چیز که می‌دید شگفت‌زده می‌شد. حتی در سلولهای زندانی که او و ریک را جدا از هم حبس کرده بودند چیزهائی وجود داشت که سبب حیرتش می‌شد. وقتی یک تکمه را فشار می‌داد آب از یک لوله از دیوار بیرون می‌آمد. گرما از دیوار بیرون می‌زد، هوای بیرون سردتر از آن بود که او بتواند فکرش را بکند. و هر کس که با او صحبت می‌کرد لباسهای زیبایی پوشیده بود.

او در اتاقی بود که هرچه در آن وجود داشت قبلاً ندیده بود. این اتاق از اتاقهای قبلی بزرگتر و تقریباً عریان بود. ولی تعداد زیادتری آدم در آن بودند. یک مرد عبوس پشت یک میز نشسته بود، و یک مرد پیرتر، خیلی پیرتر و پرچین و چروک روی صندلی و سه نفر دیگر...

یکی از آنها شهربان بود!

والونا بالا پرید و به طرف او دوید و گفت، «شهربان! شهربان!»  
 ولی او آنجا نبود!

شهربان سرش را بلند کرد و دستش را برای والونا تکان داد و گفت،  
 «بنشین لونا، بنشین!»

و والونا از داخل شهربان رد شد. می‌خواست آستین‌های او را بگیرد،  
 ولی نتوانست. برای یک لحظه نفسش بند آمد. در طرف دیگر شهربان قرار  
 داشت. شهربان چرخید و با او روبرو شد، ولی والونا فقط می‌توانست به  
 پاهای خود خیره شود.

هر دوی آنها در صندلی شهربان بودند، ولی والونا آن را احساس  
 نمی‌کرد. دست لرزانش را بالا آورد، ولی به جانی نرسید. انگشتانش را  
 می‌دید.

جیغ کشید و افتاد، آخرین احساسی که داشت این بود که روی شهربان  
 افتاد و شهربان به صورت هوا بود.

او مجدداً روی یک صندلی نشسته بود، ریک با یک دست او را  
 نگهداشته و آن پیرمرد به او نگاه می‌کرد.

پیرمرد گفت، «وحشت نکن، عزیز من. این فقط یک تصویر است. یک  
 عکس.»

والونا به اطراف نگاه کرد. شهربان هنوز آنجا نشسته بود. ولی به او نگاه  
 نمی‌کرد.

والونا با انگشت او را نشان داد و پرسید، «آیا او آنجا نیست؟»  
 ریک غفلتاً گفت، «این یک تصویر سه بعدی است، لونا. او در جای  
 دیگریست، ولی ما می‌توانیم او را ببینیم.»

والونا سرش را تکان داد. حالا که ریک این را می‌گفت، پس حقیقت  
 داشت. ولی او سرش را پائین انداخت، جرات نداشت به دیگران نگاه

کند، کسانی که در یک لحظه آنجا بودند و نبودند.

ابل به ریک گفت، «پس، تو مرد جوان می‌دانی که تصویر سه بعدی چیست؟»

«بله قربان.» آن روز یک روز بسیار فوق‌العاده برای ریک بود. در حالی که والونا به شدت دچار حیرت و ابهام و سرگشتگی شده بود، از نظر ریک همه چیز آشنا و عادی به چشم می‌خورد.

«اینها را کجا یاد گرفتی؟»

«نمی‌دانم. این چیزها را قبلاً می‌دانستم قبل از فراموشی.»

فایف در خلال رفتن والونا به طرف شهریان و بروز این حادثه از پشت میز تکان نخورد.

او با صدای یخ زده‌ای گفت، «من متأسفم که با آوردن این زن دیوانه بومی به کنفرانس سبب اغتشاش شدم، آن آنالیزکننده فضائی ادعائی حضور او را لازم می‌دانست.»

ابل گفت، «مسئله‌ای نیست. ولی می‌بینم که آن بومی فلورینائی غیرعادی با تصویر سه بعدی آشنائی دارد.»

فایف گفت، «من تصور می‌کنم به خوبی به او آموزش داده‌اند.»

ابل گفت، «آیا از موقعی که به مارک آورده شده تحت بازجوئی قرار گرفته است؟»

«مسلماً.»

«نتیجه آن چیست؟»

«اطلاعات تازه‌ای نیست.»

ابل به طرف ریک برگشت و گفت، «نام تو چیست؟»

ریک به آرامی گفت، «ریک تنها اسمی است که به خاطر دارم.»

«آیا کسی را در اینجا می‌شناسی؟»

ریک بدون ترس، به یک یک چهره‌ها نگاه کرد و گفت، «فقط شهربان و البته لونا.»

ابل در حالی که به فایف اشاره می‌کرد گفت، «این مرد بزرگترین اسکواایریست که تاکنون وجود داشته. او مالکیت یک جهان را در اختیار دارد. در مورد او چه فکر می‌کنی؟»

ریک با جسارت گفت، «من یک مرد زمینی هستم. او مالک من نیست.» ابل به طرف فایف نگریست و گفت، «من فکر نمی‌کنم یک بومی فلورینائی آموزش دیده بتواند با این جسارت صحبت کند؟» فایف با لحن سرزنش آمیزی گفت، «حتی اگر مغزشوئی شده باشد؟» ابل به طرف ریک برگشت و گفت، «آیا این آقا را می‌شناسی؟» «نه خیر، قربان.»

«ایشان آقای دکتر سلیم جونز هستند. ایشان یکی از مقامات رسمی و بااهمیت اداره آنالیزکننده فضائی داخل کهکشان هستند.» ریک با دقت به جونز نگاه کرد و گفت، «پس باید یکی از رؤسای من باشد، اما،» با نوسیدی افزود، «من او را نمی‌شناسم، و یا ممکن است به خاطر نیاورم.»

جونز سرش را نومیدانه تکان داد و گفت، «من هرگز او را ندیده‌ام، ابل.»

فایف گفت، «این سخنان بایستی ضبط شوند.» ابل گفت، «حالا گوش کن ریک. می‌خواهم داستانی برایت بگویم. می‌خواهم به دقت و با تمام وجود گوش کنی و به آن بیندیشی. فکر! فکر! آیا می‌فهمی چه می‌گویم؟» ریک سرش را تکان داد.

ابل به آهستگی صحبت می‌کرد. برای دقایق طولانی تنها صدای او بود

که در اتاق موج می‌زد. همانطور که او صحبت می‌کرد، چشمان ریک روی هم افتاد و به سختی بسته شد. لبانش را بهم می‌فشرد، مشت خود را روی سینه قرار داده، و سرش را به جلو خم کرده بود. به نظر می‌رسید که در اندوه دست و پا می‌زند.

ابل به صحبت ادامه داد، کلیه حوادث را آن طور که به وسیله فایف ارائه شده بود شرح داد. از پیامی که در مورد مصیبت فلورینا مخابره شده بود صحبت کرد، از گرفتن پیام به وسیله دیگران، از ملاقات ریک با ایکس، از مغزشوئی، از چگونگی پیدا شدن او و انتقالش به فلورینا، از دکتری که مغزشوئی را تشخیص داد و سپس مرد، و از بازگشت خاطرات او. او افزود، «این کل داستان بود، ریک. من همه آن را به تو گفتم. آیا چیزی برایت آشنا به نظر می‌رسد؟»

ریک با صدائی دردآلود و آهسته گفت، «من قسمتهای آخر را به یاد می‌آورم، چند روز آخر را. چیزهائی نیز از دورتر به یاد می‌آورم. شاید در مطب آن دکتر بود که من حرف زدن را آغاز کردم. خیلی تاریک است... ولی همه آن همین است.»

ابل گفت، «ولی از دورترها هم چیزی به خاطر می‌آوری. تو خطری که فلورینا را تهدید می‌کرد به یاد می‌آوری.»

«بله، بله. این اولین چیزی بود که به خاطر آوردم.»

«پس بعد از آن را به خاطر نمی‌آوری؟ تو در سارک فرود آمدی و با یک مرد ملاقات کردی.»

ریک نالید، «نمی‌توانم، نمی‌توانم به خاطر بیاورم.»

«سعی کن! سعی کن!»

ریک به بالا نگاه کرد. صورت سفیدش از عرق خیس شده بود.

او گفت، «یک کلمه را به خاطر می‌آورم.»

«چه کلمه‌ای، ریک؟»

«معنی بخصوصی نمی‌دهد.»

«بهرحال، آن را بگو.»

«به یک میز طولانی مربوط می‌شود. خیلی وقت پیش. خیلی تیره. من نشسته بودم. فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم نشسته بود. سپس او ایستاد، و به پائین و به من نگاه کرد و یک کلمه.»

ابل خیلی صبور بود. او گفت، «چه کلمه‌ای؟»

ریک دستانش را مشت کرد و زیر لب گفت، «فایف!»

همه به جز فایف از جای خود بلند شدند. استین فریاد کشید، «من به شما گفتم.» و سپس زبانش به لکنت افتاد.

## هتتم گنده

فايف در حالی که خود را به شدت کنترل می کرد گفت، «به این نمایش مسخره خاتمه بدهید.»

او قبل از صحبت کردن تامل کرده بود، چشمانش تیره و صورتش بدون احساس بود، تا موقع فروکش کردن هیجان او بقیه در جاهای خود بیحرکت نشستند. ریک سرش را خم کرده و چشمانش را به طور دردآلودی بسته بود، در مغز خود به جستجوی چیزی بود. والونا او را به حال خود گذاشت و سعی نمود با سخنان تسکین دهنده خود او را آرام سازد.

ابل با درستی گفت، «چرا می گوئید که این کنفرانس یک نمایش مسخره است؟»

فايف گفت، «آیا نیست؟ من ابتدا بدان سبب با تشکیل این جلسه موافقت کردم که تهدید مخصوصی علیه من اعمال کردید. اگر می دانستم که در این کنفرانس تصمیم دارید مرا به وسیله یک مرتد و یک قاتل که نقش قاضی و دادستان را بازی می کنند محاکمه کنید با تشکیل آن موافقت نمی کردم.»

ابل اخم کرد و با سردی گفت، «این یک محاکمه نیست، اسکوایر. دکتر



جونز به این علت در اینجاست که در جستجوی یکی از اعضای اداره خود است، و این از حقوق آنهاست. من در اینجا هستم که از منافع ترن تور در یک زمان بحرانی دفاع کنم. هیچ تردیدی ندارم که این مرد، ریک، همان آنالیزکننده فضائست. اگر شما این مرد را برای انجام آزمایشهای بیشتر در اختیار دکتر جونز قرار دهید، این قسمت از کنفرانس پایان یافته تلقی خواهد شد، این آزمایش شامل بررسی بدنی هم خواهد بود. طبیعتاً برای یافتن کسی که عمل مغزشوئی را انجام داده است به کمک شما نیازمند هستیم تا بتوانیم از تکرار این جنایت جلوگیری کرده و امنیت اداره آنالیز فضائی را که بالاتر از امور سیاسی است تامین کنیم.»

فایف گفت، «سخنرانی خوبی بود! ولی هدف شما از این کارها مشخص است. اگر من این مرد را تسلیم کنم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر می‌کنم اداره آنالیز فضائی آنچه را که دوست دارد از این مرد بیرون خواهد کشید. این اداره ادعا می‌کند یک انجمن بین ستاره‌ای است، ولی واقعیت این است که دو سوم بودجه آن به وسیله ترن تور تامین می‌شود. من شک دارم کسی قبول کند این اداره بیطرف است. آنچه را که این مرد خواهد گفت، مسلماً مورد علاقه امپراتوری ترن تور خواهد بود.

«و آنچه را که خواهد گفت چیست؟ خیلی مشخص است. خاطره این مرد به آهستگی باز می‌گردد. اداره آنالیز فضائی بولتن روزانه‌ای منتشر خواهد کرد. ذره ذره جزئیات لازم به یاد او خواهند آمد. ابتدا اسم من. سپس خود من. و بعد کلماتی که گفته‌ام. و بالاخره من مقصر قلمداد خواهم شد. و ترن تور برای تنبیه یک مقصر سارک را به طور موقت و سپس به طور دائم اشغال خواهد کرد.

«هر تهدیدی در جایی به پایان می‌رسد، و آقای سفیر، تهدید شما کارگر نیست. اگر شما این مرد را می‌خواهید به ترن تور بگوئید ناوگانی

برای تحویل گرفتن او اعزام کند.»

ابل گفت، «صحبتی از به کار بردن زور نیست، ولی من هنوز ندیده‌ام که شما آنچه را که آنالیزکننده فضائی گفت تکذیب کنید.»

«چیزی که قابلیت تکذیب داشته باشد نمی‌بینیم. او یک کلمه را به خاطر می‌آورد، یا می‌گوید که به خاطر می‌آورم. خوب، منظور؟»  
«آیا آنچه را که می‌گوید به همان معنی نیست؟»

«هیچ چیزی نیست. نام فایف یک نام بزرگ در سارک است. حتی اگر فرض کنیم این مرد درست هم می‌گوید، یک سال فرصت داشته است که این نام را در فلورینا بشنود. او با سفینه‌ای به سارک آمد که حامل دختر من بود، یک فرصت بهتر که نام فایف را شنیده باشد. چه چیزی طبیعی‌تر از این است که ابتدا نام مرا به خاطر بیاورد؟ البته ممکن است او دروغ بگوید، و ذره به ذره آنچه را که باید به یاد بیاورد به خاطرش بیاید، و این امر نشان می‌دهد که به خوبی تمرین کرده است.»

ابل چیزی به نظرش نرسید که بگوید، و به دیگران نگاه کرد. جونز چهره خود را درهم کشیده بود، انگشتان دست راستش به آهستگی روی چانه‌اش ضربه می‌زد. استین قیافه احمقانه‌ای داشت و با خود زمزمه می‌کرد. شهربان فلورینائی به زانوان خود خیره شده بود.  
این ریک بود که خود را به زور از دستان والونا آزاد کرد، بلند شد و ایستاد.

او گفت، «گوش کنید.» رنگ پژمرده چهره‌اش بیرنگ‌تر شده بود. از چشمانش درد بیرون می‌ریخت.

فایف گفت، «یک کلمه دیگر، فکر می‌کنم.»

ریک گفت، «گوش کنید! ما پشت یک میز نشسته بودیم. در جای دارو ریخته بودند. ما در حال نزاع بودیم. به خاطر نمی‌آورم چرا. سپس

توانستم حرکت کنم. فقط توانستم آنجا بنشینم. نمی توانستم صحبت کنم. فقط می توانستم فکر کنم، خدای بزرگ به من دارو خورانده بودند. من می خواستم فریاد بکشم، جیغ بزنم و بدوم، ولی نمی توانستم. سپس او، فایف آمد. او داشت به سر من فریاد می کشید. او مجبور نبود فریاد بکشد. میز را دور زد، من هیچ کاری نمی توانستم بکنم. فقط توانستم مردمک چشمان را به بالا به طرف او بچرخانم.»

ریک ساکت شد و همانجا ایستاد.

سلیم جونز گفت، «آن مرد دیگر فایف بود؟»

«به خاطر می آورم، نام او فایف بود.»

«خوب، همین مرد بود؟»

ریک به فایف نگاه نکرد و گفت، «به خاطر نمی آورم به چه شکل بود.»

«مطمئن هستی؟»

ریک منفجر شد و گفت، «من سعی می کرده‌ام، شما نمی دانید چقدر درد آور و سخت است. درد آور است! مثل یک سرزن داغ سرخ شده است. عمیقاً در اینجا!» او دستش را روی سرش گذاشت.

جونز به آرامی گفت، «من می دانم سخت است، ولی باید سعی کنی. درک نمی کنی، باید خیلی سعی کنی، به این مرد نگاه کن، برگرد و به او نگاه کن!»

ریک به طرف اسکوایر فایف برگشت. لحظه‌ای به او خیره شد و بعد روی از او برگرداند.

جونز گفت، «حالا به خاطر می آوری؟»

«نه! نه!»

فایف لبخند تلخی زد و گفت، «آیا مرد شما نقش خود را فراموش کرده، یا اگر دفعه بعد مرا به خاطر بیاورد داستان شما قابل قبول تر خواهد

بود؟»

جونز به تندی گفت، «من این مرد را هرگز ندیده‌ام، و هرگز با او صحبت نکرده‌ام. هیچ طرحی برای درگیر شدن شما در کار نیست و از اتهاماتی که می‌زنید خسته شده‌ام، من فقط به دنبال حقیقت هستم.»

«پس ممکن است من چند سؤال از او بکنم؟»

«بله، بکنید.»

«متشکرم، من از لطف شما مطمئن هستم. حالا تو ریک، یا هر اسم دیگری که داری -»

او یک اسکوایر بود که یک فلورینائی را مورد خطاب قرار می‌داد.

ریک به بالا نگاه کرد و گفت، «بله، قربان.»

«به خاطر می‌آوری که یک مرد میز را دور زد و به طرف تو آمد، در

حالی که تو دارو خورده و بیحرکت بودی.»

«بله. قربان.»

«آخرین چیزی که به خاطر می‌آوری این است که آن مرد به پائین و به

تو نگاه می‌کرد.»

«بله، قربان.»

«تو به بالا و به او نگاه کردی، یا سعی کردی اینکار را بکنی؟»

«بله، قربان.»

«بنشین.»

ریک نشست.

برای یک لحظه فایف هیچکاری نکرد. دهان بدون لب او بیشتر درهم

رفته بود. عضلات آرواره‌اش کمی بیرون زده بود. سپس از صندلی به

بیرون لغزید.

بیرون لغزید! درست مثل این بود که روی زانوانش ایستاده است.

ولی از پشت میز بیرون آمد و همه دیدند که او روی پاهایش راه می‌رود. سر جویز به حرکت درآمد. این مرد بدون این که جزئی‌ترین تغییری در بلندی قامتش حاصل شود از حالت نشسته به وضع ایستاده درآمد. پاهای از فرم خارج شده فایف هیکل او را به زور می‌کشید. صورتش برق زد ولی چشمانش حالت خود را حفظ کرد. استین خنده ریزی کرد و وقتی چشمان فایف به او افتاد خنده را برید و ساکت شد. بقیه در سکوت مطلق به فایف می‌نگریستند.

ریک با چشمانی از حدقه دررفته به نزدیک شدن او نگاه می‌کرد. فایف گفت، «آن مرد که میز را دور زد و به تو نزدیک شد من بودم؟»  
 «من نمی‌توانم قیافه او را به خاطر بیاورم، قربان.»  
 «از تو نمی‌خواهم قیافه او را به خاطر بیاوری. آیا تو این را فراموش کرده‌ای؟» دو بازویش را باز کرد، و بدنش را نشان ریک داد. فایف افزود،  
 «تو می‌توانی ظاهر مرا فراموش کنی، راه رفتن مرا؟»  
 ریک با بیچارگی گفت، «به نظر می‌رسد که نه، ولی نمی‌دانم، قربان.»  
 «ولی تو نشسته بودی، و او ایستاده بود و تو به بالا به او نگاه می‌کردی.»  
 «بله، قربان.»

«حداقل این را به خاطر می‌آوری؟ از این امر مطمئن هستی؟»  
 «بله، قربان.»

دو نفر اکنون با هم روبرو بودند.

«آیا سن به پائین نگاه می‌کنم؟»

ریک گفت، «نه خیر، قربان.»

«آیا تو به بالا نگاه می‌کنی؟»

ریک در حالت نشسته و فایف ایستاده در یک سطح به هم می‌نگریستند، چشم در چشم.

«نه خیر، قربان.»

«آیا من می‌توانم آن مرد باشم؟»

«نه خیر، قربان.»

«آیا مطمئن هستی؟»

«بله قربان.»

«هنوز هم می‌گوئی نامی را که به خاطر داری فایف است؟»

ریک لجو جانه گفت، «من این نام را به خاطر می‌آورم.»

«پس هر کس که بوده است، از نام من استفاده کرده است.»

فایف بازگشت، پشت میزش رفت و بلند شد و روی صندلی نشست.

او گفت، «از زمانی که به سن جوانی رسیده‌ام اجازه نداده‌ام هیچکس

مرا در حالت ایستاده ببیند. آیا دلیلی هست که این کنفرانس ادامه داشته

باشد؟»

ابل ناراحت و آزرده شده بود. چون کنفرانس با نتیجه بسیار بدی به

پایان می‌رسید. در کلیه مراحل فایف خود را در موضع درست و بقیه را در

موضع اشتباه قرار داده بود. به طور موفقیت‌آمیزی خود را قربانی یک

توطئه نشان داده بود. او در اثر تهدید ترن تور به این کنفرانس تن در داده، و

اتهامی را که به او وارد کرده بودند، به خوبی رد کرده بود.

فایف می‌دانست که نتیجه حاصله از این کنفرانس در تمام جهان‌ها

بخش می‌شد و نمی‌توانست اجازه دهد در آن شکست بخورد. او با این کار

توانست تبلیغات خوبی علیه ترن تور به راه بیندازد.

ابل مایل نبود بیشتر از این بازنده شود. آنالیزکننده مغزشوئی شده

دیگر به کار او نمی‌آمد. هر چیز را که بعد از این به خاطر می‌آورد سبب

خندیدن می‌شد، هرچقدر هم که درست بود مزخرف تلقی می‌کردند. او

می‌توانست یک وسیله استعمار امپریالیسم تلقی شده و افتضاح به بار

بیاورد.

و در حالی که ابل مردد بود این جونز بود که شروع به صحبت کرد. جونز گفت، «به نظر من اینطور می‌رسد که دلیل بسیار خوبی هست که کنفرانس را تعطیل نکنیم. ما هنوز مشخص نکرده‌ایم چه کسی مسئول این مغزشوئی است. شما اسکوایر استین را متهم کردید، و استین شما را اکنون می‌بینم که هر دوی شما اشتباه کرده و بیگناه هستید، ولی هر دوی شما اعتقاد دارید که یک اسکوایر بزرگ گناهکار است. پس کدامیک؟»

فایف پرسید، «آیا این اهمیتی دارد؟ تا آنجا که به شما مربوط است، من مطمئنم که اهمیتی ندارد. مسئله به طور کلی حل شده است به جز این که هنوز ترن تور و اداره آنالیزکننده فضائی نتوانسته‌اند دخالت خود را توجیه کنند. من بالاخره خائن را پیدا خواهم کرد. به خاطر داشته باشید مغزشوئی کننده هر کس که باشد، قصد داشته انحصار تجارت کورت را در دست خود بگیرد، پس من دوست ندارم که از دستم بگریزد. وقتی مغزشوئی کننده پیدا و تنبیه شد مرد شما به شما بازگردانده می‌شود. این تنها کاری است که می‌توانم برای شما بکنم و منطقی‌ترین هم به نظر می‌رسد.»

«با مغزشوئی کننده چه خواهید کرد؟»

«این یک مسئله داخلی است که ارتباطی به شما ندارد.»

جونز با انرژی گفت، «ولی دارد. این فقط یک مسئله آنالیزکننده فضائی نیست. مسئله‌ای با اهمیتی بسیار بالاتر از آن است و من متعجبم چرا تاکنون به آن اشاره نشده است. این مرد، ریک، تنها به این سبب که یک آنالیزکننده است مغزشوئی نشده.»

ابل مطمئن نبود بداند قصد جونز از اظهار این بیانات چیست، ولی با تمام نیرو وارد کار شد و گفت، «البته، دکتر جونز به پیامی که در ارتباط با خطر نابودی فلورینا مخابره شده اشاره می‌کند.»

فایف شانهاش را بالا انداخت و گفت، «تا آنجا که من می دانم، تاکنون هیچکس به این امر اهمیتی نداده است، این امر شامل اقدامات دکتر جونز در یک سال گذشته هم می شود. ولی دکتر، مرد شما اینجاست. از او پرسید.»

جونز با عصبانیت گفت، «طبیعتاً او به خاطر نمی آورد، مغزشوئی بر روی مغزهای هوشمند بسیار مؤثرتر است. این مرد ممکن است هیچوقت مقداری از دانسته های خود را به خاطر نیاورد.»

فایف گفت، «پس مسئله تمام است. چه کاری می شود برای آن کرد؟»  
 «یک کار بسیار مشخص. نکته همینجاست. یک نفر دیگر هست که موضوع را می داند، و او همان کسی است که مغزشوئی را انجام داده. او ممکن است خود یک آنالیزکننده فضائی نباشد، ممکن است جزئیات را نداند. لیکن، اگر با کسی که خبره است صحبت کند می تواند چیزهایی بگوید که ما را در راه درست بیندازد. بدون این کاملاً موضوع را بفهمد جرات نمی کند منبع اطلاعات خود را منهدم کند. با این وجود، ریک، آیا آن را به خاطر می آوری؟»

ریک به حالت زمزمه گفت، «فقط به خاطر می آورم که خطری وجود داشت و در ارتباط با جریان های فضائی بود.»

فایف گفت، «حتی اگر آن را هم بفهمید، چه چیزی در دست خواهید داشت؟ همه تئوریهائی که یک آنالیزکننده مریض تا آخر عمر خود خواهد گفت تا چه حد می تواند قابل اعتماد باشد؟ بسیاری از آنان فکر می کنند که اسرار کل جهان را می دانند، ولی وقتی مریض می شوند حتی از وسایل خود نمی توانند استفاده کنند.»

«ممکن است نظر شما درست باشد. ولی آیا می ترسید که من موضوع را دریابم؟»



«من مخالف شیوع صحبت‌هائی هستم که روی تجارت کورت اثر بد می‌گذارند، حالا چه درست و چه غلط، آیا با من موافق نیستی، ابل؟»  
 ابل خود را جلو کشید. فایف داشت خود را در موضعی قرار می‌داد که هر نوع بی‌نظمی در ارتباط با تجارت کورت را در اثر مانورهای ترن تور برای به‌دست گرفتن آن قلمداد کند. ولی ابل مرد زرننگ و ماهری بود. حرف خود را به آرامی و بدون هیجان بازگو کرد.

او گفت، «نه نیستم، پیشنهاد می‌کنم به دکتر جونز گوش کنی.»  
 جونز گفت، «متشکرم، اسکوایر فایف، شما گفتید، مغزشوئی کننده هر کس که باشد بایستی دکتری را که تشخیص داد ریک مغزشوئی شده است کشته باشد. پس مغزشوئی کننده بایستی در مدتی که ریک در فلورینا بوده دقیقاً او را تحت نظر می‌گرفته است.»

«خوب؟»

«بایستی اثری از این نوع مراقبت باقی مانده باشد.»  
 «منظور شما این است که بومیها باید بدانند چه کسی مراقب آنها بوده است؟»

«چرا که نه؟»

فایف گفت، «شما یک سارکی نیستید، پس اشتباه می‌کنید - من به شما اطمینان می‌دهم که بومیها سر جای خودشان هستند. آنها به اسکوایرها نزدیک نمی‌شوند و اگر اسکوایری به آنها نزدیک شود به خوبی می‌دانند که بایستی چشمان خود را به روی پایشان متمرکز کنند. آنها هیچ چیز از تحت نظر بودن نمی‌دانند.»

جونز لرزید، این اسکوایرها آنقدر به اشرافیت و نخوت خود غره بودند که هیچ چیز غلطی در آن نمی‌دیدند و از این که نظریات خود را در حضور همه مطرح کنند شرمند نمی‌شدند.

او گفت، «بومی‌های عادی شاید. ولی در اینجا مردی داریم که یک بومی عادی نیست. فکر می‌کنم او به ما نشان داد که یک فلورینائی که به اسکوایرها احترام بگذارد نیست. تاکنون در این بحث شرکتی نداشته و موقع آن است که سئوالاتی از او به عمل آید.»

فایف گفت، «گواهی این بومی بی‌ارزش است. در حقیقت، من از فرصت استفاده کرده و یک بار دیگر پیشنهاد می‌کنم ترن تور او را تحویل سارک بدهد که در دادگاه محاکمه شود.»

«بگذارید ابتدا من با او صحبت کنم.»

ایل خود را وارد صحبت کرده گفت، «من فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد از او سئوالاتی به عمل بیاید، فایف. اگر ثابت شود که نمی‌تواند همکاری کند یا قابل اعتماد نیست، ما ممکن است تقاضای شما را مورد بررسی قرار دهیم.»

ترنز که تا آن موقع فقط به ناخن‌های دستش نگاه می‌کرد، سرش را بلند کرد.

جونز به طرف ترنز نگریست و گفت، «ریک از موقعی که پیدا شد در شهر شما بوده است، اینطور نیست؟»

«بله.»

«و شما در همه مدت در شهر بودید؟ منظورم این است که به هیچ سفر طولانی نرفتید؟»

«شهربان‌ها به مسافرت نمی‌روند. کار آنها ماندن در شهر است.»

«بسیار خوب. راحت باش و عصبانی نشو. من فکر می‌کنم قسمتی از شغل شما این باشد که وقتی یک اسکوایر به شهر می‌آید اطلاع پیدا می‌کردید؟»

«مطمئناً، وقتی می‌آمدند.»

«آیا آنها به آنجا آمدند؟»

ترنز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «یک یا دو بار. کاملاً عادی. اسکوایرها دست خود را با کرت کثیف نمی‌کنند. منظورم کرت پرورش نیافته است.»

فایف غرغری کرد و گفت، «با ادب باش.»

ترنز به او نگاه کرد و گفت، «می‌توانی مرا ادب کنی؟»

ابل به آرامی دخالت کرد و گفت، «فایف، اجازه بده مسئله بین او و دکترجونز مطرح شود. شما و من فقط نظاره می‌کنیم.»

جونز از پاسخ شهریان به فایف لذت برد، ولی گفت، «خواهش می‌کنم فقط به سئوالات من پاسخ بدهید و به جوانب کاری نداشته باشید. حالا به من بگوئید کدام یک از اسکوایرها در سال گذشته از شهر شما بازدید کردند؟»

ترنز با حرارت گفت، «از کجا بدانم؟ من نمی‌توانم به این سئوالات پاسخ بدهم. اسکوایرها اسکوایرند و بومیها بومی. من ممکن است یک شهریان باشم ولی یک بومی هستم. من آنها را در دروازه شهر تحویل نمی‌گرفتم که خوش آمد گفته و نامشان را بشنوم.»

«فقط یک پیام دریافت می‌کردم، همین. آن پیام بدین شرح بود: «شهریان، یک اسکوایر از شهر در روز فلان بازدید می‌کند ترتیبات لازم داده شود.» من باید مراقبت می‌کردم که کارگران آسیاب‌ها بهترین لباس‌های خود را بپوشند، آسیاب تمیز باشد و به خوبی کار کند تا او تصور کند که تولیدکرت فراوان، که همه کس راضی و خوشحال، که خانه‌ها تمیز و مرتب، که پلیس‌ها در خیابان مراقب هستند و به علاوه چند نوازنده حاضر باشند که در صورتی که اسکوایر بخواهد موسیقی بومیها را گوش کند برایش بنوازند....»

جونز گفت، «اهمیتی ندارد، شهریان.»

«شما به آن اهمیت ندهید، ولی من می‌دهم.»

بعد از تجاربی که جونز با وزارت کشور فلورینا داشت، صحبت‌های شهریان مثل آب خنکی بود که روی او می‌ریختند. او تصمیم گرفت که نگذارد شهریان به سارکی‌ها تحویل داده شود و از کلیه اختیارات اداره آنالیز فضائی استفاده کند.

ترنز با صدای آرامتری گفت، «به هر حال وقتی وارد می‌شدند، من استراحت نداشتم. نمی‌دانستم آنها چه کسانی هستند. با آنها صحبت نمی‌کردم.»

«یک هفته قبل از آن که دکتر کشته شود، کسی از شهر بازدید کرد؟ فکر می‌کنم شما بدانید در چه هفته‌ای آن اتفاق افتاد.»

«فکر می‌کنم در اخبار چیزی در این مورد نشنیده‌ام. فکر نمی‌کنم اسکوایری در آن موقع از شهر بازدید کرده باشد. نمی‌توانم مطمئن باشم.»

«زمین شهر شما به چه کسی تعلق دارد؟»

ترنز گوشه‌های دهانش را جمع کرد و گفت، «به اسکوایر فایف.»

استین به سرعت مداخله کرد و گفت، «اوه، ببینید. دکتر جونز، شما با این نوع سؤال کردن دارید فایف را تبرئه می‌کنید. نمی‌دانید به جانی نخواهید رسید؟ فکر می‌کنید اگر فایف علاقه‌ای به آن مخلوق داشت به خود زحمت می‌داد و به فلورینا می‌رفت؟ پس گشتی‌ها برای چه آنجا هستند؟»

جونز از حرف استین آزرده شد و گفت، «در وضعیتی مثل این، که اقتصاد جهانی در آن مطرح است، سلامت بدنی یک مرد مغز شونی شده که بعدها به درد می‌خورد مهمتر از آن است که تحت نظر گشتی‌ها گذاشته شود.»

فایف دخالت کرد و گفت، «حتی اگر او همه خاطرات خود را از دست داده باشد؟»

ابل لب زیرینش را بیرون داد و اخم کرد. او احساس کرد آخرین ورق‌های بازیش دارند در مقابل فایف بازنده می‌شوند.

جونز با عجله گفت، «آیا گشتی یا گروه گشتی مشخصی بودند که همیشه مراقب باشند؟»

«من هرگز این را نمی‌دانم. در نظر من آنها فقط یونیفرم هستند.»  
جونز غفلتاً به طرف والونا برگشت. یک لحظه قبل رنگ رخسار او به شدت پریده و چشمانش گشاد و پر از برق شده بود و جونز متوجه آن شده بود.

او گفت، «دختر تو چه می‌گوئی؟»

ولی او بدون این که صحبت کند، فقط سرش را تکان داد.

ابل فکر کرد، همه چیز تمام شده است. هیچ کاری باقی نمانده.

ولی والونا در حالی که می‌لرزید از جای بلند شد. او باز مزمه‌ای لوزان

گفت، «می‌خواهم چیزی بگویم.»

جونز گفت، «بگو دختر، چه می‌خواهی بگوئی؟»

والونا در حالی که تمام بدنش می‌لرزید و نفسش در حال بند آمدن بود

گفت، «من یک دختر دهاتی هستم. خواهش می‌کنم از دست من عصبانی

نشوید. به نظر من می‌رسد که این مسئله فقط یک راه دارد. آیا ریک من

اینقدر اهمیت دارد؟ منظور چیزهایست که گفتید؟»

جونز به آرامی گفت، «من فکر می‌کنم که او خیلی خیلی مهم بود. و

فکر می‌کنم هنوز هم هست.»

«پس باید همان باشد که شما گفتید. آن کسی که او را به فلورینا منتقل

کرد، جرات نداشت یک دقیقه او را تحت نظر نداشته باشد، درست

است؟ منظورم این است که، اگر ریک از ناظر آسیاب کتک خورده بود یا بچه‌ها او را با سنگ زده بودند و در آنجا افتاده بود هیچکس متوجه نمی‌شد. این فقط شانس نبود که او را پیدا کردند و سلامت بدنی خود را از دست نداده بود.» والونا اکنون با حرارت سخن می‌گفت.

چونز که با دقت او را می‌پایید گفت، «ادامه بده.»

«یک نفر بود که از اول ریک را تحت نظر داشت. هم او بود که ریک را در مزرعه پیدا کرد، ترتیبی داد که من از او مراقبت کنم، او را از دردسرهای دور نگه می‌داشت و هر روز از او خبر می‌گرفت. او حتی همه چیز را در مورد آن دکتر می‌دانست، زیرا من به او گفتم. این او بود! او بود!»  
در حالی که صدایش به یک جیغ وحشتناک تبدیل شده بود با انگشت لرزان به مایرلاین ترنز، شهربان شهر اشاره کرد.

و این بار حتی آرامش فوق‌العاده فایف هم درهم شکست و بازوانش روی میز سفت شد و هیکل سنگین او را یک اینچ از روی صندلی بالا کشید، و سرش به سرعت به طرف شهربان برگشت و به او خیره شد.

## فاتحین

مثل این بود که حالتی از مفلوجیت همه آنها را دربر گرفت. ریک در حالی که عدم باور در چشمانش موج می‌زد، فقط توانست مثل چوب بنشیند و ابتدا به والونا و سپس به شهریان نگاه کند.

سپس صدای خنده ریز و آزاردهنده استین بلند شد و سکوت را شکست.

استین گفت، «من این را باور می‌کنم. من قبلاً اینها را گفته‌ام. من گفتم که بومی‌ها در استخدام فایف هستند. این به شما نشان می‌دهد که فایف چگونه آدمی است. او به یک بومی پول می‌دهد که -»

«این یک دروغ مستهجن است.»

این صدای فایف نبود که پاسخ می‌داد، بلکه صدای شهریان بود که از جای خود بلند شده و با چشمانی نمناک به آنها می‌نگریست.

ابل که به نظر می‌رسید بعد از همه متوجه شده است گفت، «موضوع چیست؟»

ترنز لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس با صدائی محکم گفت، «آنچه را که اسکوایر گفت، من مستخدم هیچ سارکی نیستم.»  
«و آنچه را که دختر گفت، آنهم دروغ است؟»

ترنز لبان خشک شده‌اش را با نوک زبانش تر کرد و گفت، «نه حقیقت دارد. مغزشوئی کننده من هستم.» سپس با عجله ادامه داد، «لونا این طور به من نگاه نکن. منظور من آزار رساندن به او نبود. هیچیک از چیزهائی را که اتفاق افتاد من نمی‌خواستم پیش بیاید.» ترنز مجدداً نشست.

فایف گفت، «این یک نوع فریب است. ابل، من دقیقاً نمی‌دانم چه طرحی کشیده‌ای، ولی غیرممکن است که این جنایتکار بتواند خود ترتیب یک مغزشوئی را بدهد. معلوم است که فقط یک اسکواپر بزرگ معلومات لازم و وسایل مناسب این کار را در اختیار دارد. شاید هم می‌خواهی با یک شهادت دروغ استین را تبرئه کنی؟»

دستان ترنز به سختی درهم قفل شدند، به جلو تکیه داد و گفت، «من از ترن تور هم پول نمی‌گیرم.»  
فایف او را نادیده گرفت.

جونز گیج شده بود. تا دقایقی نمی‌توانست فکر کند که شهریان در واقع با او در یک اتاق نیست و در جائی دیگر در سفارت ترن تور است. فراموش کرده بود که او به صورت تصویر است و مثل فایف که در بیست مایلی آنهاست می‌باشد. او می‌خواست به طرف شهریان برود، یقه‌اش را بگیرد، و با او به تنهایی صحبت کند. ولی نمی‌توانست. او گفت، «قبل از آن که به حرفهای این مرد گوش کنیم بحث بیهوده است. بگذارید جزئیات را بشنویم. اگر مغزشوئی کننده این مرد است، ما به جزئیات کار به شدت نیاز داریم. و اگر نیست در موقع گفتن جزئیات این امر ثابت می‌شود.»

ترنز فریاد زد، «اگر شما می‌خواهید بدانید چه اتفاقی افتاد، من به شما می‌گویم. نگفتن آن هیچ فایده‌ای برای من ندارد. من سرانجام تحویل سارک و یا ترن تور می‌شوم، بنابراین تفاوتی نمی‌کند. فقط این فرصت را به من بدهید که یکی دو نکته را روشن کنم.»



او اشاره‌ای سرزنش آمیز به فایف کرد و گفت، «اینجا یک اسکوایر بزرگ هست، فقط یک اسکوایر بزرگ می‌گوید که یک اسکوایر بزرگ معلومات و وسایل مغزشوئی را در اختیار دارد. او به این امر اعتقاد دارد. ولی او چه می‌داند؟ همه سارکی‌ها چه می‌دانند؟

«دولت را آنها اداره نمی‌کنند. فلورینائی‌ها اداره می‌کنند! وزارت کشور فلوریناست که سارک را اداره می‌کند. آنها مدارک را تهیه و ضبط کنند. و این همان اسناد و مدارکی است که دولت سارک را می‌چرخاند، مطمئناً بیشتر ما آنقدر ضربه خورده‌ایم که در حال مرگ هستیم، ولی می‌دانید اگر بخواهیم چه کارهائی می‌توانیم بکنیم، حتی در زیر دماغ اسکوایرهای عزیزمان؟ خوب، می‌بینید که من چه کرده‌ام.

«من به طور موقت مدیر ترافیک در پایگاه هوائی بودم، یک سال قبل. این قسمتی از آموزش من بود. در پرونده‌ها ضبط است. برای این که آن مدارک را بیابید باید کمی جستجو کنید، زیرا طبق فهرست یک سارکی مدیر ترافیک است. عنوان از او بود ولی من بودم که کارها را انجام می‌دادم. نام مرا می‌توانید در قسمتی که مربوط به بومی‌هاست پیدا کنید. هیچ سارکی با نگاه کردن به آن قسمت چشمان نازیوروده خود را کشف نمی‌کند.

«وقتی اداره محلی آنالیز فضائی پیامی مخابره کرد که ما با یک آمبولانس به استقبال سفینه برویم، من پیام را دریافت کردم. من همه پیام را منعکس نکردم، و قسمت انهدام فلورینا را از آن حذف کردم.

«سپس ترتیبی دادم که با آنالیزکننده فضائی در یک پایگاه دورافتاده ملاقات کنم. این کار را به آسانی انجام دادم. کلیه سرنخ‌های دولت سارک در دستان من بودند. به خاطر داشته باشید که من در وزارت کشور کار می‌کردم. کاری را که من می‌کردم، یک اسکوایر بزرگ نمی‌توانست بکند،

زیرا مجبور بود به یک فلورینائی دستور بدهد که این کار را برایش انجام دهد. من بدون کمک هم می‌توانستم کار خود را انجام دهم. و معلومات و وسائل آن را هم داشتم.

«با آنالیزکننده فضائی ملاقات کردم، او را از نظر سارک و اداره متبوعش دور نگه داشتم. تا آنجا که می‌توانستم اطلاعات از او بیرون کشیدم، و از آن اطلاعات به نفع فلورینا و علیه سارک سود جستیم.»

فایف به سختی و با فشار گفت: «آن نامه‌های تهدیدآمیز را تو فرستادی؟»

ترنز به آرامی گفت: «بله، اسکوایر بزرگ. من آنها را فرستادم. چون فکر کردم می‌توانم کنترل زمین‌های فلورینا را در دست بگیرم و سپس با ترن تور مذاکره کنم و شما را از این سیاره بیرون بیدارم.»  
«تو دیوانه بودی.»

«ممکن است، به هر حال موفق نشدم. من به آنالیزکننده فضائی گفتم که اسکوایر فایف هستم. مجبور بودم، زیرا او می‌دانست که فایف بزرگترین قدرت سیاره است، و تا آنجا که فکر می‌کرد من فایف هستم، حرفهایش را به من می‌زد. از این امر که او فکر می‌کرد فایف به فکر تعالی و ترقی فلوریناست خنده‌ام می‌گرفت.

«بدبختانه او از من عجول‌تر بود. او اصرار می‌کرد که هر روز که بگذرد خطر نزدیکتر می‌شود، ولی من برای انجام نقشه‌ام نیاز به زمان داشتم. احساس کردم کنترل او برایم مشکل است، پس اجباراً او را مغزشوئی کردم. من این کار را در بیمارستانها دیده بودم و توانستم وسایل آن را به دست آورم. ولی معلوماتم در این مورد زیاد نبود. یعنی کافی نبود.

«ابتدا اضطرابات موجود در مغز او را از لایه‌های سطحی بیرون کشیدم. این عملیات بسیار ساده است. من هنوز هم نمی‌دانم چه اتفاقی

افتاد، فکر می‌کنم این اضطرابات باید در اعماق مغز باشند، و دستگاه به طور خودکار به دنبال آنها رفت، و همراه با آن بیشتر معلومات او را بیرون کشید. و بعد یک آدم بدون مغز روی دست من افتاد... متأسفم، ریک.»

ریک که با دقت به حرفهای او گوش می‌داد، با غم و اندوه گفت، «شما نباید در کار من دخالت می‌کردید، شهربان. ولی من احساس شما را درک می‌کنم.»

ترنز گفت، «بله. تو در سیاره ما زندگی کرده‌ای، تو از گشتی‌ها و اسکوایرها و اختلاف زندگی بین شهر بالائی و پائینی آگاهی داری.»

ترنز به گفتن داستان ادامه داد و گفت، «بنابراین با یک آنالیزکننده فضائی که کاملاً زبون و بیچاره بود تنها ماندم. نمی‌توانستم او را بکشم. مطمئن بودم که خاطرات او باز می‌گردد، و هنوز به معلوماتش نیاز داشتم، و البته کشتن او مرا از داشتن منافع بعدی که می‌توانستم از ترن تور و اداره آنالیزکننده فضائی کسب کنم محروم می‌کرد. به علاوه در آن روزها من قادر به آدم‌کشی نبودم.»

«ترتیبی دادم که به عنوان شهربان به فلورینا منتقل شوم و با درست کردن مدارک تقلبی او را هم با خود به آنجا بدم. ترتیب پیدا شدنش را دادم، و والونا را برای نگهداری او انتخاب کردم. هیچ خطری در میان نبود، به جز یک بار که والونا او را به آن دکتر نشان داد. پس مجبور بودم به نیروگاه شهر بالائی بروم، به نیروگاهی که کلیه خودروهای زمینی از آن نیروکسب می‌کنند. این غیرممکن نبود. مهندسان آن سارکی ولی دربانهای آن فلورینائی بودند. سه روز طول کشید تا توانستم بفهمم چگونه نیروی یک خودرو را می‌توان طوری تنظیم کرد که سبب تصادف آن بشود، و این کار را کردم، دکتر کشته شد. و از آن به بعد آدم‌کشی برایم آسان گردید. البته هرگز نمی‌دانستم که آن دکتر دو نسخه از سابقه بیماران را نگهداری می‌کند.»

کاش می دانستم.»

ترنر از جایی که نشسته بود می توانست کرومومتر اتاق فایف را ببیند. او گفت، «مپس در حدود یکصد ساعت قبل - به نظرم یکصد سال می رسد - ریک شروع کرد که مطالب را به خاطر بیاورد. حالا شما همه داستان را می دانید.»

جونز گفت، «نه، نمی دانیم. جزئیات انهدام که به وسیله آنالیزکننده فضائی مطرح شدند چه چیزهائی بودند؟»  
 «آیا فکر می کنید آنچه را که او گفت من درک کردم؟ این نوعی - عذر می خواهم ریک - دیوانگی بود.»

ریک به سرعت گفت، «من دیوانه نبودم. نمی توانستم دیوانه باشم.»  
 جونز گفت، «آنالیزکننده فضائی یک سفینه داشت. آن سفینه کجاست؟»

ترنر گفت، «مدتها قبل اوراق شد. دستوری مبنی بر اوراق کردن آن صادر شد. رئیس من آن را امضاء کرد. البته، سارکی ها هیچوقت مدارک را نمی خوانند، بدون هیچ سئوالی اوراق شد.»

«و مدارک ریک؟ شما گفتید که او مدارکی به شما نشان داد.»  
 فایف غفلتاً گفت، «این مرد را تحویل ما بدهید، و ما آنچه را که می داند از او بیرون می کشیم.»

جونز گفت، «نه، اولین جنایت او علیه اداره آنالیز فضائی بود. او ریک، آنالیزکننده را دزدید و مغز او را ویران کرد. او به ما تعلق دارد.»  
 ابل گفت، «جونز درست می گوید.»

ترنر گفت، «حالا به من گوش کنید. من بدون این که تامین داشته باشم یک کلمه نمی گویم. من می دانم مدارک ریک کجا هستند. آنها در جایی هستند که هیچ سارکی و یا ترن توری هرگز نمی تواند پیدایشان کند. اگر آنها

را می‌خواهید باید مرا به عنوان یک پناهنده سیاسی بپذیرید. آنچه را که من کردم، از روی احساس وطن‌پرستی بود، من سیاره خود را دوست دارم. یک سارکی و یا ترن توری ممکن است ادعا کند وطن‌پرست است، پس چرا یک فلورینائی نتواند؟»

جونز گفت، «جناب سفیر گفته‌اند که ترا تحویل ادارهٔ آنالیز فضائی می‌دهند. من به تو اطمینان می‌دهم که تحویل سارک نخواهی شد. به خاطر اعمالی که با آنالیزکننده فضائی کردی محاکمه خواهی شد. من نتیجه کار را نمی‌توانم تضمین کنم، ولی اگر با ما همکاری کنی، در نتیجه بی‌تاثیر نخواهد بود.»

ترنز با کنجکاوی به دکتر جونز نگاه کرد. سپس گفت، «من شانسم را با شما امتحان می‌کنم، دکتر... بر طبق گفته آنالیزکننده فضائی خورشید فلورینا در مرحله قبل از وضعیت نواختری قرار گرفته است.»

«چه گفتید!!» این کلمه‌ای بود که خود یا مشابه آن از دهان همگی آنها بجز والونا درآمد.

ترنز بالحنی تمسخرآمیز گفت، «نزدیک به انفجار و نابودیست، و وقتی این اتفاق بیفتد، فلورینا دود می‌شود، درست مثل دود تنباکو.»

ابل گفت، «من یک آنالیزکننده فضائی نیستم، ولی شنیده‌ام هیچ راهی برای پیش‌بینی نواختن شدن یک ستاره وجود ندارد.»

جونز پرسید، «تا حالا این درست بوده است. آیا ریک توضیح داد که چه چیزی سبب شده این را بگوید؟»

«فکر می‌کنم مدارک او این مطالب را افشا کند. تنها چیزی که من می‌دانم این است که او درباره جریانهای کرین سخن می‌گفت.»

«چه گفتید؟»

ترنز ادامه داد، «جریانهای کرین در فضا. جریانهای کرین فضائی. و

کلماتی مثل «کاتالیتیک»<sup>۱</sup> در آن مؤثرند. فقط همین.»  
استین خنده ریزی کرد، فایف ابرو درهم کشید و جونز دچار حیرت شد.

سپس جونز زیرلبی گفت، «معذرت می‌خواهم، بازخواهم گشت.» او از جای بلند شد و از دید تصویر صفحه سه بعدی بیرون رفت. پانزده دقیقه بعد بازگشت.

وقتی بازگشت با کمال تعجب مشاهده کرد که فقط فایف و ابل حضور دارند.

او گفت، «آنها کجا -»

ابل به سرعت حرفش را قطع کرد و گفت، «ما منتظر شما بودیم دکتر جونز، آنالیزکننده فضائی و آن دختر در راه آمدن به سفارتخانه هستند. کنفرانس به پایان رسیده است.»

«به پایان رسیده؟ خدای بزرگ! ما تازه شروع کرده بودیم. من قصد دادم امکانات پیش آمدن حالت نواختری را در یک ستاره تشریح کنم.» ابل با ناراحتی در صندلی خود تکان خورد و گفت، «لزومی برای این کار نیست، دکتر.»

«این خیلی لازم است، خیلی اساسی و مهم است. فقط پنج دقیقه به من فرصت بدهید.»

فایف در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت، «بگذارید صحبت کند.» جونز گفت، «آن را از ابتدا شروع می‌کنیم. در ابتدائی‌ترین مدارک باقیمانده از تمدن کهکشانی چنین برمی‌آید که انسان می‌دانست ستارگان انرژی خود را از تغییر شکل و تبدیل عناصر هسته‌ای در درون خود کسب می‌کنند. همچنین مشخص بود که این تبدیل و تغییر شکل فقط به دو

صورت انجام می‌گیرد. هر دو نوع آنها از تبدیل هیدروژن به هلیوم نتیجه می‌شوند. اولین تبدیل مستقیم است: دو اتم هیدروژن و دو نوترون با هم ترکیب شده و تشکیل یک هلیوم را می‌دهند. نوع دوم غیر مستقیم است، و مراحل زیادی دارد. ولی برونداد آن همان تبدیل شدن هیدروژن به هلیوم است، ولی در مراحل میانی کربن وارد کار می‌شود. این کربن از بین نمی‌رود، و برعکس به طور مرتب یک عمل واکنشی ایجاد کرده و زنجیروار مورد استفاده قرار می‌گیرد تا مقدار زیادی از هیدروژن را به هلیوم تبدیل کند. به عبارت دیگر کربن نقش یک کاتالیست را بازی می‌کند. همه این اطلاعات متعلق به ماقبل تاریخ و زمانه‌ایست که انسان به سیاره خود چسبیده بود، البته اگر چنین چیزی درست باشد.»

فایف گفت، «اگر همه ما این را می‌دانیم، پس شما دارید وقت را تلف می‌کنید، و چیزی ندارید به ما بگوئید.»

«ولی، این همه آن چیز است که ما می‌دانیم، چه ستارگان از نوع اول آن استفاده کنند و چه از نوع دوم و چه از هر دو، این هیچوقت مشخص نشده است. تحقیقات بسیار زیادی برای یافتن انواع دیگر تبدیل انرژی انجام شده ولی به جایی نرسیده است. بیشتر دانشمندان معتقدند که نوع اول یعنی تغییر شکل مستقیم اولویت دارد و ماده‌تر است.

«حالا، ثوری ریک باید همین باشد. تبدیل مستقیم هیدروژن به هلیوم منبع عادی انرژی ستارگان است، ولی در شرایطی کربن در آن دخالت می‌کند، فرآیند را سرعت می‌دهد و درجه حرارت ستاره را بالا می‌برد.

«در فضا جریان‌هایی وجود دارند. شما آن را می‌دانید. بعضی از این جریانها، جریانهای کربن هستند. ستارگانی که از درون این جریانها می‌گذرند اتم‌های بیشمار از آن می‌گیرند. لیکن، جمع کل اتم‌هایی که به ستاره جذب می‌شود، در مقایسه با وزن خود ستاره اصولاً اهمیتی ندارد و

می‌توان آن را میکروسکپی تلقی کرد. ولی کربن حالت دیگری دارد! ستاره‌ای که از درون یک جریان که در آن تمرکزات کربنی وجود دارند عبور کند ناپایدار می‌شود. من نمی‌دانم چند سال یا قرن یا میلیون سال طول می‌کشد تا اتم‌های کربن به داخل ستاره نفوذ کنند، ولی احتمالاً زمان آن خیلی طولانی است. این بدان معنی است که جریان کربن خیلی گسترده و ستاره با یک زاویه بسته به آن برخورد می‌کند. بهرحال، وقتی کربن نفوذ یافته در ستاره از نظر مقدار زیاد شود، تشعشع حاصله از آن ستاره به طور فوق‌العاده‌ای بالا می‌رود. لایه‌های سطحی ستاره به طور غیر قابل تصویری منفجر می‌شوند و آن وقت یک فاجعه به بار می‌آید.

«آیا درک می‌کنید؟»

جوزز صبر کرد.

فایف گفت، «آیا این حرفها همه نتیجه آن دو دقیقه صحبتی است که شهریان از زبان آن آنالیزکننده فضائی نقل کرد، و آن را یک سال پیش شنیده بود؟»

«بله. بله. هیچ چیز شگفت‌انگیزی در آن نیست. آنالیز فضائی آن را ثابت می‌کند. اگر ریک نتوانست این موضوع را بگوید کس دیگری به زودی آن را خواهد گفت، در حقیقت تئوریهای مشابهی قبلاً اظهار شده‌اند، ولی هیچکس آنها را جدی نگرفته است.»

«ولی حالا ما می‌دانیم که جریانهای کربن وجود دارند. مسیر آنها را می‌توانیم مشخص کنیم، بفهمیم کدامیک از ستارگان در عرض ده هزار سال گذشته از درون آن عبور کرده‌اند، و تشعشعات آنها را تجزیه و تحلیل کنیم. این کاری بود که ریک بایستی انجام می‌داد. چیزهایی که او سعی می‌کرد به شهریان نشان بدهد محاسبات و برونشدهایی بوده است که از آنالیز خود گرفته. و همه آنها اولویت و فوریت دارند.»



«کاری که اکنون بایستی انجام شود، این است که فلورینا به سرعت تخلیه گردد.»

فایف مرددانه گفت، «من می دانستم به این نتیجه می رسید.»

ابل گفت، «متأسفم، جونز، ولی این کاملاً غیر ممکن است.»

«چرا غیر ممکن؟»

«خورشید فلورینا چه موقع نواختر می شود؟»

«از اضطرابی که ریک یک سال پیش داشته است، باید بگویم فرصت

کم است.»

«ولی تاریخ مشخصی نمی توانید برای آن تعیین کنید؟»

«البته، نه.»

«چه موقع می توانید تاریخ آن را مشخص کنید؟»

«راهی برای گفتن آن نیست. حتی اگر محاسبات ریک را هم به دست

بیاوریم، بایستی مجدداً بررسی شوند.»

«آیا می توانید تضمین کنید که تئوری آن آنالیزکننده فضائی درست

است؟»

جونز اخم کرد و گفت، «من شخصاً به آنها اطمینان دارم، ولی هیچ

دانشمندی نمی تواند درستی یک تئوری را از پیش تضمین کند.»

«پس به این نتیجه می رسیم که شما می خواهید با تکیه بر یک تئوری

صرف فلورینا تخلیه شود.»

«من فکر می کنم کشتن جمعیت یک سیاره چیزی نیست که بی اهمیت

باشد.»

«اگر فلورینا یک سیاره عادی بود من با شما موافق بودم. ولی فلورینا

منع تولید کورت کهکشان است. نمی توانیم آن را تخلیه کنیم.»

جونز با عصبانیت گفت، «آیا این همان موافقتی است که شما در غیاب

من با فایف کر دید؟»

فایف وارد صحبت شد، او گفت، «بگذارید توضیح بدهم، دکتر جونز. حتی اگر این تئوری شما به اثبات هم برسد دولت سارک نمی‌تواند اجازه بدهد فلورینا تخلیه شود. ترن تور نمی‌تواند با ما مقابله کند، زیرا ممکن است با مخالفت کلیه کهکشان که از تجارت کرت پشتیبانی می‌کنند روبرو شود، و از کسانی که بخواهند به این تجارت خاتمه دهند حمایت نخواهند کرد.»

ایل گفت، «درست است. من می‌ترسم مردم ما در چنین جنگی ما را حمایت نکنند.»

جونز احساس کرد از درون منفجر می‌شود. یک سیاره پر از انسان در مقابل آنچه اقتصاد دیکته می‌کند هیچ چیز به حساب نمی‌آید  
او گفت، «به من گوش کنید. این موضوع فقط به یک سیاره بستگی ندارد، بلکه به کل کهکشان ارتباط پیدا می‌کند. در هر سال بیست انفجار ستاره‌ای در کهکشان روی می‌دهد. به علاوه، در حدود دو هزار ستاره در بین یکصد میلیارد ستاره موجود در کهکشان تشعشعات خود را طوری تغییر می‌دهند که سیارات مسکونی خود را تبدیل به جهنم می‌کنند. انسان یک میلیون سیاره را در کهکشان در اختیار دارد. این بدان معنی است که در حدود هر پنجاه سال یک بار یک سیاره مسکونی آنقدر گرم می‌شود که دیگر قبایل سکونت نیست. این وقایع همه در تاریخ ضبط هستند. در هر پنج هزار سال یک سیاره مسکونی شانس پنجاه پنجاه دارد که در فضا تبخیر شود.»

«اگر ترن تورکاری برای فلورینا نکند، اگر اجازه دهد همراه با ساکنانش به بخار تبدیل شود، برای مردم کهکشان این فکر پیش می‌آید که وقتی نوبت آنها برسد هیچ کمکی دریافت نخواهند کرد، اگر این عدم کمک به

خاطر راحتی و اشرافیت چند نفر انسان باشد؟ آیا می‌توانید این خطر را بپذیرید، ابل؟

«به عبارت دیگر، به فلورینا کمک کنید و نشان دهید که ترن تور خود را در مقابل انسانهای کهکشانی مسئول می‌داند و این مسئولیت را فدای حفظ منافع چند نفر نمی‌سازد. ترن تور منافی از این کار می‌برد که هیچوقت به وسیله جنگ نصیبش نخواهد شد.»

ابل سرش را پائین انداخت. سپس آن را تکان داد و گفت، «نه، جونز. آنچه را که می‌گوئی به من برمی‌گردد، ولی عملی نیست. من نمی‌توانم بر روی هیجانان حساب کنم و به خاطر آنها اثرات سیاسی مطمئن را بر روی تجارت کرت نادیده بگیرم. در حقیقت فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این باشد که این تئوری را مورد تحقیق قرار ندهیم. این فکر که ممکن است حقیقت داشته باشد سبب خسارات جبران‌ناپذیری خواهد شد.»

«ولی اگر واقعاً درست باشد، چطوری؟»

«ما باید فرض کنیم که درست نیست. تصور می‌کنم وقتی از اینجا بیرون رفتید با اداره خود تماس گرفتید.»

«بله.»

«اهمیتی ندارد. ترن تور اینقدر نفوذ دارد که جلوی تحقیقات را بگیرد.»  
«می‌ترسم نتواند. نه این تحقیقات را. آقایان ما به زودی به اسرار کرت ارزان قیمت پی خواهیم برد. تا یک سال دیگر محصول کرت در انحصار چند نفر نیست. چه حالت نواختن در کار باشد و چه نباشد.»

«منظور شما چیست؟»

«حالا کنفرانس ما به اوج هیجان رسیده است. کرت فقط در فلورینا تولید می‌شود، و در بین سایر سیارگان مسکونی نمی‌توان آن را به دست آورد. در جاهای دیگر تخم آن فقط سلولز به بار می‌آورد. فلورینا از روی

تصادف تنها سیاره کهکشانی است که قابلیت رویش کورت را دارد، و این شانس این است که خورشید آن در حال مرحله قبل از نواختری است، از وقتی که آن خورشید در جریانهای کرین وارد شده است شاید هزاران سال می‌گذرد، و احتمال بسیار دارد که تولید کورت و مراحل اولیه انفجار خورشید همزمان روی داده باشند.»

فایف گفت، «مزخرف است.»

«واقعاً اینطور است؟ باید دلیلی وجود داشته باشد که چرا کورت در فلورینا کورت است و در جاهای دیگر پنبه. دانشمندان راه‌های بسیار زیادی را برای تولید مصنوعی آن به کار برده‌اند، ولی هیچکدام موفق نشده‌اند. ولی حالا می‌دانند علت به وجود آمدن کورت آن است که خورشید در مراحل نخستین نواختری است.»

فایف با لحنی سرزنش‌آمیز گفت، «آنها سعی کرده‌اند کیفیت‌های تشعشی خورشید فلورینا را نیز آزمایش کنند.»

«با قوس‌های نورانی مناسب، بله. که فقط می‌توانند امواج نور قابل رؤیت و نور فرا بنفش حاصله از طیف را مورد آزمایش قرار دهند. در مورد تشعشعات زیر قرمز و مادون آن چگونه؟ در مورد امواج مغناطیسی چگونه؟ در مورد انتشار الکترون‌ها چگونه؟ در آزمایش کردن اثر پرتوهای کیهانی چگونه؟ البته من یک بیوشیمیست نیستم و ممکن است عوامل بی‌شمار دیگری وجود داشته باشند که آنها را ندانم. ولی بیوشیمیست‌های موجود در کهکشان مشغول کارند و چشمان مردم کهکشان به دست و کوشش آنها متوجه شده است. من به شما اطمینان می‌دهم که تا یک سال دیگر راه‌حل آن پیدا خواهد شد.»

«اکنون اقتصاد در جهت حمایت از مردم قرار گرفته. کهکشان نیاز به کورت ارزان قیمت دارد، اگر آن را پیدا کنند و یا حتی تصور کنند پیدا

خواهند کرد، می خواهند فلورینا تخلیه شود، نه تنها می خواهند از سکنه خالی شود، بلکه می خواهند دست چند نفر سارکی را هم از آن کوتاه کنند.»

فایف با غرش گفت، «بلوف می زنید.»

جونز گفت، «ابل. شما هم همینطور فکر می کنید؟ اگر شما به اسکوایرها کمک کنید. ترن تور نه تنها به عنوان نجات دهنده تجارت کرت به حساب می آید بلکه پشتیبان انحصاری کردن کرت خواهد بود. آیا می توانید این شانس را امتحان کنید؟!»

فایف گفت، «آیا ترن تور می تواند شانس یک جنگ را بپذیرد؟»

«جنگ؟ مزخرف است! اسکوایر، در عرض یک سال آنچه را که در فلورینا دارید بدون ارزش خواهد شد، چه انفجار صورت بگیرد و چه نگیرد. فلورینا را بفروشید، ترن تور آن را می خرد.»

ابل با تعجب گفت، «فروش یک سیاره؟»

«چرا که نه؟ ترن تور پول آن را دارد و رضایت مردم از این امر سود آن را برای شما هزار برابر می کند. اگر به مردم بگوئید که می خواهید جان صدها میلیون انسان را نجات دهید کافی نیست، به آنها بگوئید کرت را ارزان خواهید کرد. و این مردم را راضی می کند.»

ابل گفت، «در این مورد فکر خواهم کرد.»

ابل به چشمان فایف که پائین افتاده بود نگاه کرد.

بعد از یک سکوت طولانی، فایف هم گفت، «منهم به آن فکر می کنم.»  
جونز لبخندی زد و گفت، «زیاد طولش ندهید. داستان کرت به سرعت منتشر می شود و هیچ چیز نمی تواند جلوی آن را بگیرد. بعد از آن هیچکدام از شما آزادی عمل نخواهید داشت. اکنون می توانید بهتر با هم چانه بزنید.»



به نظر می‌رسید که شهریان نوید شده است، او مرتباً می‌گفت، «آیا واقعاً حقیقت دارد؟ واقعاً حقیقت دارد؟ دیگر فلورینائی وجود نخواهد داشت؟»

جونز گفت، «بله، این حقیقت است.»

ترنز بازوانش را باز کرد و آنها را به پائین انداخت و گفت، «اگر مدارک ریک را می‌خواهید، من آنها را داخل پرونده‌های آماری بسیار محرمانه در سیاره خود بایگانی کرده‌ام، من پرونده‌های یکصد سال قبل را انتخاب کردم که هیچکس به آنها مراجعه نمی‌کند.»

جونز گفت، «ببین، من مطمئنم که می‌توانیم با اداره آنالیز فضائی به توافق برسیم. ما به مردی در فلورینا نیاز داریم، به کسی که آنها را به خوبی بشناسد، و بتواند حقایق را برای آنها به زبان خودشان توضیح بدهد، و بهترین سازماندهی را برای تخلیه طراحی کند، آیا به ما کمک می‌کنی؟»

«و به این ترتیب از گناه من گذشت خواهد شد؟ چرا که نه؟» چشمان شهریان پر از اشک شد و افزود، «ولی به هر حال من بازنده‌ام. من سیاره‌ای به نام وطن نخواهم داشت. ما همگی بازنده‌ایم. فلورینائی‌ها دنیای خود را از دست می‌دهند، سارکی‌ها ثروت خود را و ترن توری‌ها شانس خود را برای به دست آوردن این ثروت، هیچ برنده‌ای در کار نیست.»

جونز به آرامی گفت، «معهدا، خواهی دید که در کهکشان جدید کهکشان‌های فارغ از تهدید نواختر شدن خورشیدها، کهکشان‌هایی که در آن کورت برای همه موجود است، کهکشان‌هایی که اتحاد مطلق دارد و مردم آن به هم نزدیک‌ترند - برندگان وجود خواهند داشت. یکهزار میلیارد برنده. مردم کهکشان، آنها فاتحین هستند.»

## پایان: یک سال بعد

«ریک! ریک!» سلیم جونز روی زمین پایگاه به سرعت به طرف آنها رفت و دستانش را برای در آغوش گرفتن ریک از هم گشود و افزود، «والونا! من هیچکدام از شما را نشناختم. حالتان چطور است؟ حالتان چطور است؟»

ریک گفت، «به همان خوبی که باید باشد، می‌بینم که نامه ما به شما رسیده است.»

«البته. بگوئید ببینم در این مورد چگونه فکر می‌کنید؟» آنها به اتفاق جونز به طرف دفتر او می‌رفتند.

والونا با لحنی اندوهبار گفت، «امروز صبح از شهر قدیمی خود بازدید کردیم مزارع همگی تخلیه شده‌اند.» لباس او اکنون مثل لباس بانوئی از امپراتوری بود، و نه آن لباس فقیرانه یک زن زارع.

«بله، برای کسی که خانه خود را ترک کرده باشد اندوهبار است. حتی برای من هم غم آور است، ولی تا آنجا که بتوانم اینجا خواهم ایستاد. تشعشع حاصله از خورشید فلورینا فوق‌العاده زیاد شده.»

«در عرض یک سال تخلیه خیلی خوب اجرا شده! این نشان دهنده سازماندهی مناسب است.»

«ما حداکثر تلاش خود را می‌کنیم، ریک. اوه، فکر می‌کنم باید ترا با نام

حقیقیات صدا کنم.»

«خواهش می‌کنم، نه، من هرگز به آن عادت ندارم. من ریک هستم. این تنها اسمی است که به خاطر دارم.»  
 جونز گفت، «آیا تصمیم خود را مبنی بر بازگشت به اداره آنالیز فضائی گرفتید؟»

ریک سرش را تکان داد و گفت، «تصمیم گرفته‌ام، ولی پاسخ شما منفی است. من هرگز به اندازه کافی به خاطر نخواهم آورد. قسمتی از مغز من برای همیشه رفته است. با وجود این مرا آزار نمی‌دهد. من به زمین باز می‌گردم.... ولی خیلی مایل بودم شهربان را می‌دیدم.»

«فکر نمی‌کنم او را ببیند. او امروز مرخصی رفته است. تصور می‌کنم مایل نیست شما را ببیند. او احساس گناه می‌کند. فکر می‌کنم احساس بدی از او ندارید؟»

ریک گفت، «نه، او منظور خوبی داشت، و مسیر زندگی مرا بهتر کرد، و من لونا را شناختم.»  
 والونا به او نگاه کرد و لبخند زد.

ریک ادامه داد، «به علاوه، او به من چیزی آموخت که فهمیدم چرا یک آنالیزکننده فضائی شده‌ام. حالا می‌دانم چرا نزدیک به یک سوم کارکنان اداره آنالیز فضائی از زمین استخدام می‌شوند. هر چیز موجود در روی یک سیاره که دچار امواج رادیواکتیو شده در ترس و وحشت می‌گذرد. یک قدم اشتباه به معنی مرگ، و سطح سیاره ما بزرگترین دشمنی است که داریم.  
 «این شرایط ایجاب می‌کند که یک نوع اضطراب بر ساکنین آن حکمفرما باشد، دکتر جونز، ترس از سیارگان، ما فقط وقتی در فضا باشیم خوشحایم، این تنها جانیست که در آن احساس امنیت می‌کنیم.»  
 «و حالا دیگر آن احساس را نداری، ریک؟»



«مسلماً نه. حتی به خاطر نمی‌آورم که قبلاً این احساس را داشته‌ام. شهریان می‌خواست با مغزشوئی فقط اضطرابات مرا از بین ببرد، ولی چون در این کار خبره نبود مقداری از معلومات منم با آن رفت، ولی ارزش آن را داشت. من اکنون مجبور نیستم در فضا توقف کنم. می‌توانم به زمین بازگردم. می‌توانم آنجا کار کنم و زمین به مردان نیاز دارد. همیشه داشته است.»

جونز گفت، «می‌دانید، چرا کاری را که در فلورینا کردیم برای زمین نمی‌توانیم بکنیم؟ نیازی نیست که ساکنان زمین را بترسانیم و دچار اضطراب کنیم. کهکشانش خیلی بزرگ است.»

ریک با صمیمیت گفت، «نه. این یک وضعیت متفاوت است. زمین گذشته خود را دارد، دکتر جونز. بسیاری از مردم ممکن است آن را باور نکنند، ولی ما زمینی‌ها می‌دانیم که سیاره ما زادگاه نخستین انسان‌ها بوده است.»

«خوب، شاید، من نمی‌توانم تکذیب و یا تصدیق کنم.»  
 «مسلماً، زمین زادگاه نخستین انسان بوده است. زمین سیاره‌ای است که نمی‌شود آن را ترک کرد. روزی آن را تغییر می‌دهیم، سطح آن را طوری تغییر می‌دهیم که مشابه با آن چیزی که بوده است بشود. تا آن موقع در آن زیست خواهیم کرد.»

والونا گفت، «و حالا سن یک زن زمینی هستم.»  
 ریک داشت به دوردست و افق می‌نگریست. شهر بالائی مثل همیشه خاکستری رنگ بود، ولی مردم آن رفته بودند.  
 او گفت، «چند نفر دیگر در فلورینا مانده‌اند؟»

جونز گفت، «در حدود بیست میلیون نفر، هرچه جلوتر می‌رویم آهسته‌تر کار می‌کنیم. مجبوریم تخلیه را در حال تعادل نگه داریم کسانی که

اینجا را ترک می‌کنند تازه شروع به ساکن شدن در سایر سیارگان دیگر کرده‌اند. بیشتر تخلیه شدگان هنوز در اردوگاههای موقتی واقع در سیارگان نزدیک هستند. این کار غیر قابل اجتناب بود.»

«چه موقع آخرین نفر اینجا را ترک خواهد کرد؟»

«در حقیقت، هیچوقت.»

«نمی‌فهمم.»

«شهربان به طور غیررسمی درخواست کرده است در اینجا بماند. این اجازه به او، البته باز هم به طور غیررسمی، اعطا شده است. این جریان را نمی‌توان در سطح عموم اعلام کرد.»

ریک شوکه شده بود، او گفت، «اینجا می‌ماند؟ ولی به خاطر خدا،

چرا؟»

جونز گفت، «من نمی‌دانستم. ولی فکر می‌کنم شما آن را توضیح

دادید، وقتی از زمین صحبت می‌کردید، او همان احساس شما را دارد. او

می‌گوید نمی‌تواند تحمل کند که فلورینا به تنهایی بمیرد.»